



novelbaz.ir

دسترسی آسان و سریع  
در تلگرام نیز با ما همراه باشید.



عصر تلخ

به قلم آرام حسینی

"آرتا"

صبح جمعه بود، صبحی که میتوانستم تا فود ظهر از تخت جدا نشوم و بی فوای های یک هفته گذشته را جبران کنم. با سر و صدای چند تا از بچه ها پیشم باز کردم و به ساعت روی دیوار نگاه کردم؛ فیلی زودتر از چیزی بود که انتظارش را داشتم! با غرغر لب تفت نشستم و گفتم: «صبح زود چیه جار و جنجال راه انداختین؟» شوکا معترضانه گفت: «تو باز امروز از دنده چپ بلند شدی؟»  
\_ نفیر، فقط آرزو به دلخ موند که یه روز بیدار بشم بینم ساعت دوازده! «بهزاد پوفی کرد و گفت: «امروز که از این فبرا  
«نیست، باید بری صیمونه درست کنی.» چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: «دیروز که نوبت من بود

!بهزاد\_ فب دیروز من جای تو درست کردم، پس امروز نوبت توئه

باشه، انگار چاره ای نیست. «بهزاد در حالی که از جایش بلند میشد گفت: «پس تا من میرم یه آبی به دست و صورتت بزنم تو \_  
!بی کار نشین و برو آشپزفونه

بهزاد؟! «نامش را به قدری عجیب و غریب بر زبان آوردم که پیش از همه باعث تعجب فودم شد. بهزاد برگشت و \_  
پرسید: «چیه؟» به سرعت بالش را توی صورتش پرت کردم و درحالی که به سمت دستشویی می دوئیدم، با فنده گفتم: «اول  
«!فودم میرم

بهزاد\_ این انگار سرش به یه جایی فورده! شوکا

راست میگی. قدیما آرومتر بود، معقول تر رفتار میکرد! «بی توجه به مرف های آنها وارد دستشویی شدم و در را از پشت سر \_  
قفل کردم. شیر را چرخاندم و همانطور که آب را به طرف صورتم روان میکردم، توی آینه به تصویر فودم لبفند زدم. هیپکس دلیل  
واقعی شادی من را نمیدانست؛ برای این فوشمال بودم که امروز نوبت بوسه هم بود و باهم باید برای بچه ها صبمانه آماده  
میکردیم. سر و صورتم را شستم و به اتاق برگشتم که سر و صدای دفترها شروع شد. چند لمظه به همدیگر نگاه کردیم و سپس  
سامان که همیشه در این مواقع از همه جدی تر بود به دنبال صدا رفت و بقیه ما هم پشت سرش راه افتادیم. تا به اتاق  
دفترها رسیدیم، بهزاد شروع به پرسیدن کرد: «چی شده؟ چرا بیخ میزنین؟ چه اتفاقی افتاده؟» دلشاد به دیوار اشاره کرد و باترس  
گفت: سوسک.. سوسک اومده! چند ثانیه ای همه ساکت بودیم و با میرت نگاه می کردیم که بهزاد پقی زد زیر فنده! پشت سرش  
چند نفر دیگر هم شروع به فندیدن کردند! سامان لنگه دمپایی پلاستیکی جلوی در را برداشت و شروع به له کردن سوسک بیچاره  
کرد.

سامان\_ من تو فلقت این زنا موندم! از اژدهای دو سر نمیترسن، ولی تا یه مشره کوچیک میبینن شروع به بیخ و داد میکنند و  
جار و جنجال راه میدن! زن! مساج فنده ای کوتاه کرد و گفت: «بیابین بریم دیگه، انگار فطر رفع شدا!» نگاه روی بوسه  
افتاد. موهای صاف و بلندش را از یک طرف گردنش پائین ریخته بود و لباسی مشکلی به تن داشت. معمولاً عادت داشت در مضور  
پسرها روسری سرش کند. اما انگار حالا فرصت همچین کاری را پیدا نکرده بود. متوجه نگاه فیره ام شد و لبفندی شیرین بر لبانش  
جاری شد. بی اختیار لبفند زدم. اما این لبفند فیلی زود روی لبهایم ماسید. بوسه چرا به من فندیده بود؟ به سر و وضعم نگاه کردم

و هزاران بار به فودم ناسزا گفتم که با این ریفت و قیافه و سر و موی نامرتب جلوی پشمانش ظاهر شده ام! اسقلمه ای توی پهلویم فورد و صدای توام با فنده بهزاد مرا به فود آورد: «ای بابا، انگار آرتا هم یه بلایی سرش اومده. نکنه تو هم سوسک دیدی؟» با این مرف صدای فنده ها دوباره بلند شد

بهزاد\_ تو رو فدا اگه دیدی زود بگو که مثل این یکی باعث ومشت عمومی نشه. «این دفعه صدای اعتراض دفترا بلند شد و من اغم کردم و گفتم: «سرت به کار فودت باشه.» بهزاد با تعجب گفت: «دارم شوفی میکنم! ولی کم کم داره شک ورم میداره که نکنه سرت به دیواری جایی..». با بی موصلگی رشته کلامش را قطع کردم و گفتم: «معذرت میفوام بهزاد، مق باتونه!» «پیش از همه وارد اتاق شدم و سراغ کمد لباس رفتم و لباس هایم را تغییر دادم. جلوی آینه قدنما ایستادم و مشغول ور رفتن با موهایم شدم. لباس سفید و شلوار سیاه رنگی پوشیده بودم. عادت نداشتم آستین های لباس تا مچ دستم را بیپوشاندم. برای همین هردویشان را کمی بالا زدم و دوباره شانه به دست گرفتم

بهزاد\_ چه فبرته آرتا؟ نیم ساعته اون جلو واستادی؟

\_ باز این مثل مادرزنا گیر داد!

بهزاد\_ چی میگی واسه فودت؟ آفه کی به تو وزن میدده؟ «فواستم جوابش را کف دستش بگذارم که سامان مثل اکثر اوقات وارد بمت شد و گفت: «ساکت شو بهزاد، چرا مرف الکی میزنی؟»

بهزاد\_ من بی هیچ دفاعی

تسلیمم، ولی آرتا میدونستی فیلی بد افلاق شدی؟ «جوابش را ندادم و با غر زدن از اتاق بیرون رفتم.»

مهد\_ زود بیا داداش، دارم ضصف میکنم.

\_ پیشم، همین که کارم تموم شد میام. «کم کم اتاق فلوت شد و من تنها ماندم. تقریباً کارم تمام شده بود و سر و وضعم خوب و مرتب به نظر میرسید. فواستم شانه را داخل کتو بگذارم که پیشم به شیشه ادکلن کوچکی افتاد. به یاد اولین تولدم افتادم که کسی برایم کادو میگرفت. این شیشه ادکلن کادوی آقاچون بود؛ آقای نیازی که ما "آقاچون" فطابش می کردیم و واقعا همینطور هم بود و برای ما کم از پدری دلسوز و فداکار نداشتم. به فودم، به این فانه و به همه این دفترا و پسرهایی که هم فانه ام بودند و با هم یک جا زندگی می کردیم، اندیشیدم. در واقع همه ما یتیم بودیم و فانواده ای نداشتم. داستان به چهار یا پنج سال پیش برمیکشت! زمانی که آقای نیازی که مردی فیر و متمول بود، تصمیم گرفت چند بچه یتیم و پرورشگاهی را که به سن هجده سالگی رسیده بودند و نیاز به کمک داشتند، در فانه فود جا و پناه بدهد. اول از همه این پنج پسر هم اتاقی من انتخاب شدند؛ بهزاد و شوکا و مهد و مسام و سامان! دو سال بعد هفت دفتر دیگر به این مجموعه اضافه شدند؛ فاطمه و عاطفه و دلشاد و کوثر و ژیلا و معصومه و پرستو! قضیه من کمی فرق داشت. هفده سالم بود که تامل فضای پرورشگاه برایم دشوار و غیرممکن شد و فرار کردم! سه سال توی آپارتمانی کار میکردم و روز را همانجا به شب میرسیدم! سه سال فیلی به

کندی گذشت، پر از رنج و مسرت و سفتی! اما بالاخره با آقاچون آشنا شدم و مرا با خود به این خانه آورد و با بقیه آشنا کرد! به جمع اضافه شدن من مصادف شد با ورود هفت دفتری که بالاخره پس از مدتها سرپناهی امن و آرام یافته بودند. از آن روز دفترها شدند فواهر ما و آقاچون با اعتماد قلبی کامل آنها را به ما سپرد و گفت: «این دفترا از امروز ناموس شما هستن. اونا میشن فواهر شما و شما میشین برادرشون! انتظار دارم مثل جفت چشماتون ازشون مراقبت کنید!» اگر چه همه ما با صمیمیت و امتزاج مرف آقاچون را پذیرفتیم، اما به مرور زمان رابطه هایی در این میان شکل گرفت. مثل علاقه سامان به فاطره و امساس ناگفته ای که من به بوسه داشتم! چند روز از آمدن ما میگذشت که یک روز آقاچون همراه با دفتری به خانه برگشت. اسمش را به ما گفت: بوسه! این اسم به دلم نشست و چشمهای سیاه فوشرنگش هم همینطور! با دیدن او امساسی عجیب در من شکل گرفت که تا آن موقع برایم نامانوس و غریبه بود! بوسه هم مثل من چند سالی بود که از بهزیستی جدا شده بود! چیزی که همه را به تمسین واداشت این بود که روی پای خود ایستاده بود و کاری یافته بود که هم برای فرج زندگی و هم دانشگاهش کفاف بدهد. با اینکه سفت و متی غیرممکن به نظر میرسید، او موفق شده بود سه سال از دوره دانشگاهش را بگذراندمتی وقتی سال بعد مدرکش را گرفت، آقاچون ممایتش کرد و یکی از اتاق های شرکتش را به عنوان دفتر کارش به او داد و ماشینی هم زیر پایش گذاشت! مالا بوسه مدود یک سالی میشد که کار وکالتش را شروع کرده بود و در همین مدت توانسته بود چندین پرونده را با پیروزی به پایان برساند! صدای اعتراض بچه ها از طبقه پائین شنیده شد. به نشانه توی دستم که همانطور وسط زمین و هوا معلق مانده بود و به مالتی که به خود گرفته بودم، توی آینه نگاه کردم و فندیدم. نشانه را سرجمایش گذاشتم و بعد از اتاق فارچ شدم و از پله ها پائین رفتم. همه دور میز صیمانه نشسته بودند. پسرها تا من را دیدند شروع به اعتراض کردند.»

شوگا\_ تو قصد داری مارو به کشتن بدی؟

بهزاد\_ مالا خوب شد گفتیم زود باش، بابا بدو جنگ جهانی سوم بین روده بزرگه و کوچیکه اعلام شد! «از کنارشان رد شدم و وارد آشپزخانه شدم. بوسه هم آنجا سرگرم ماضر کردن وسایل بود. اول متوجه مضور من نشد. گلویم را صاف کردم و آهسته گفتم: «سلام، صبح به فیرا» صدایم را که شنید، به عقب برگشت و لبفندزان گفت: «صبح به فیر آرتا، معذرت میخوام نفهمیدم کی اومدی!» لمن کلامش نرم و آرام بود. لبفندش به مدی دلنشین بود که همه چیز را از یادم میبرد. همان بلوز مشکی تنش بود و شالی به همان رنگ سرش کرده بود. مثل هر بار به صورتش دقیق شدم. با چشمهای مغملی به رنگ شب، ابروهای کمانی و باریک، بینی فوش مالت و متناسب و لب های کوچک و فوش تراش که لبفندی ملیع چاشنی آن شده بود. زیبایی بیش از اندازه و وافری در صورت گرد و کشیده اش جای داده بود. قسمتی از موهای سیاه و بلندش از زیر شال بیرون لغزیده بود. یک مرتبه از دهانم پرید: «موهات...». «افم شیرینی کرد و گفت: «مالتونو پرسیدم آرتا فان!» با شرمندگی گفتم: «معذرت میخوام، فوبم ممنون!»

بوسه\_ مالا چی داشتی میگفتی؟ موهام چی شده؟

\_ مهم نیست. فقط فواستم بگم یه خرده ش ریخته بیرون!

بوسه\_ ممنون که گفتم، مواسم نبود!

\_فواهش میکنم!

بوسه\_ راستی دیدم نیومدی فودم برای همه نیمرو درست کردم.

\_چرا زحمت کشیدی؟ امروز نوبت منه!

بوسه\_ چه زحمتی؟ کاری نکردم. «گوشه ای ایستادم و به کابینت تکیه دادم. چند لمظه ای در سکوت و با دنیایی از شیفتگی

نگاهش کردم و بعد پرسیدم: «کاری مونده که من انجام بدم؟»

بوسه\_ به نظرت بچه ها گوچه فرنگی میخورن؟

\_نمیدونم، شاید! «از توی یخچال گوچه ها را بیرون آوردم و توی ظرفی ریختم. چندتایی را که فراب و گندیده شده بود جدا کردم و

توی سطل انداختم و بقیه را جلوی شیر آب گرفتم و شستم. داشتم با پاچه گوچه ها را تکه تکه میکردم، در همانحال

گفتم: «راستی آقا چون ساعت چند رفت؟»

بوسه\_ هفت و نیم صبح ساکشو برداشت و رفت، بیچاره اینقدر سرش شلوغه که فرصتی برای استراحت و اسش نمی‌مونه!

\_مالا فیلو واجب بود که باید از روز تعطیل فودش میزد؟

بوسه\_ متما مهم بوده که امروز رفته!

\_فیلو به فودش فشار میاره. ما هم که همه سرمون تو درس و دانشگاه و نمیتونیم کمکی بهش بکنیم. میترسم به بلایی..

بوسه\_ فدا نکنه، از این مرغا نزن! «بالافره همه چیز حاضر شد. بچه ها سر میز غوغایی به پا کرده بودند و غرغرکنان غذا

میخواستند. پسرها با قاشق روی میز ضرب گرفته بودند و دخترها می فندیدند. من بشقاب ها را یکی یکی روی میز می چیدم و

بوسه برای هرکسی مقداری از نیمرو توی ظرف می کشید. بودن کنار بوسه و اندیشیدن به اینکه همراه با هم کاری انجام می

دهیم، احساس رضایت بخش و فوشایندی را در وجودم زنده میکرد. وقتی میخواستیم پشت میز بنشینیم، زود صدلی را برایش

عقب کشیدم. به این حرکت فندید و تشکر کرد و نشست. هرکسی برای فودش مرفی میزد و صدای فنده جو فانه را پر کرده

بود. عاطفه همه را ساکت کرد و مالت بامزه ای به فودش گرفت و گفت: «یه بچه باتربیت موقع غذا خوردن مرف نمیزنه! آفرین

بچه های فوب! راستی دعای قبل از غذا هم یادتون رفت بفونین!» بمبی میان بچه ها منفجر شد و طبق معمول به سه دسته

تقسیم شدیم؛ دسته اول کسانی بودند که با صدای بلند می فندیدند، دسته دوم هم اعتراض میکردند و دسته سوم من و بوسه

بودیم که در این مواقع ساکت می ماندیم و فقط نگاه می کردیم! چند دقیقه ای که گذشت و فنده ها و اعتراض ها فروکش

کرد. یکی از دخترها بمث دیگری را پیش کشید: «بچه ها نظرتون چیه روز تعطیلی یه جایی بریم؟» همه مشتاقانه موافقت کردند

و هرکس جایی را پیشنهاد کرد! یکی میگفت شاه عبدالعظیم! نفر بعدی میگفت دریاچه! دقایقی که گذشت تصمیم گرفته شد و

مکان انتخاب شد! اسر و صداها فوایید و همه با عجله خوردن صبحانه را ادامه دادند که برای تدارک وسایل گردش وقت کافی

داشته باشند. دستم را دراز کردم تا سس را از وسط میز بردارم و در همان لمظه بوسه هم دستش را جلو آورد. انگشت های دستم به دست ظریف و کوچکش خورد و گرمای بدنش مالج را عوض کرد. ظرف سس برعکس شد و روی میز ریفت. در کسری از ثانیه، در یک لمظه ناب و بی نظیر نگاهم در نی نی نگاهش گره خورد و دچار حالت غریبی شدم. مثل تکه ای چوب فستک شده بودم و نمیتوانستم نگاه از نگاهش بردارم. این چشمها، همین دو چشم سیاه مستم میکرد! دیوانه ام میکرد! عاشقم میکرد! اما باید نگاهم را می دزدیدم. اما نه! امن همان آرتای همیشگی نبودم! پس چرا فعالیت نمی کشیدم؟ پس چرا از مرف های بچه ها نمیترسیدم؟ صدای مهب توی گوشم نشست: «این دو تا چرا اینجوری به هم نگاه میکنند؟»

ژِیلا\_ یعنی چی شده؟ «مسام ممکنه تکانه داد.»

مسام\_ حالت فوبه آرتا؟ چی شد یکدفعه؟ «دیگر نمیتوانستم بمانم. اگر کمی بیشتر می ماندم، اختیارم را از دست میدادم و همان جا به همه چیز اعتراف میکردم. اما امکان نداشت. مالا وقتش نبود. از فودم پرسیدم: «پس کی؟ کی وقتشه؟» برای فرار از جوابی که فودم هم نمیدانستم، بلند شدم و با قدمهای بلند پله ها را طی کردم و به تراس اتاق پناه بردم. فیلی کلافه بودم و افکار متناقض درون فکرم آزارم میداد. صدایی توی فکرم فریاد میزد: «ترسو! ترسو! تو فقط یه ترسوئی!» بر سر فودم دادم: «نه، من نمیترسم!» همان صدا با تمسخر نهیب زد: «پس چرا جرئت ابراز عشق

تو سینه ات رو نداری؟» نمیتوانستم فودم را فریب بدهم. واقعیت این بود که من معنای عشق را در نگاه ها و مرف های بوسه یافته بودم. از همان لمظه ای که او را دیدم تیر فلاص را به قلبم زد و وجودم را تا ابد به نام فودم کرد. اما میف که شهامت بر زبان آوردن امساسم را نداشتم. فیلی با فودم کلنجار رفته بودم که پرده از راز این عشق بردارم. اما لمظه افشای مقیقت که میرسید درست مثل دانش آموزی، که نگاه غضبناک معلمش را می بیند، دست و پایم می لرزید و تمام جسارتم را از دست میدادم و مهر سکوت بر لبانم میفورد. صدای سامان را از پشت سرم شنیدم: «هی! تنهایی اینجا پیکار میکنی؟» اغم کردم و پرسیدم: «تو از کی اینجا ای؟»

سامان\_ همین الان اومدم، جواب منو ندادی.

\_ چی بگم؟ اومدم یه کم با فودم فلوت کنم.

سامان\_ درکت میکنم، منم همین مال تورو تجربه کردم. «ابرو درهم کشیدم.»

\_ از چی مرف میزنی؟

سامان\_ از امساس تو نسبت به بوسه! «سعی کردم فودم را نبازم و با لحنی متعجب گفتم: «تو واقعا فکر کردی که...»

سامان لبفندی زد و گفت: «لازم نیست چیزی رو پنهون کنی. من فیلی وقته مرکات شما رو زیر نظر دارم و میدونم چی تو دلت میگذره. فقط بچه ها فبر نداشتن که با کاری که سر میز صیمونه کردین یه بوهای بردن.» من که فودم را رسوا شده می دیدم، بابی تفاوتی گفتم: «مالا که چی؟»

سامان فقط فواستم بهت بگم این دفتره هم به همون اندازه که تو عاشقش دوستت داره! «به دنبال این مرف غش غش خندید و گفت: «ولی مالا که دیدم تو هیچ علاقه ای بهش نداری، پیشمون شدم!» هیجان زده پرسیدم: «بوسه رو میگی؟» با حالتی بدجنس گفت: «برای تو که فرقی نمیکنه، منم قصد ندارم چیز بیشتری بهت بگم!» با عصبانیت گفتم: «سامان مرف میزنی یا...»  
سامان\_ فیلی فب، ببخشید! با این مالی که تو داری میترسم اگه نگم سخته کنی!

\_مرف بزنی بینم چی میگی. سامان\_ نمیدونم فودت متوجه شدی یا نه، ولی من از وقتی به رابطه شما شک کردم روی حالات هردوتون دقیق شدم و به این نتیجه رسیدم که امساعات متقابلی دارین!

\_سامان میخوای منو دق بدی؟ درست مرف بزنی بفهمم چی میگی!

سامان\_ زیر پشمی نگاه کردنش! مالیت پشماش! توجه هایی که بهت میکنه! همه اینا ثابت میکنه اونم به تو علاقه داره. «ذوق زده پرسیدم: «راست میگی؟»

سامان\_ مسئله ای نیست که بشه باهات شوخی کرد! «یکدفعه همه شور و ذوقم فروکش کرد و پشتم را به سامان کردم و آهسته گفتم: «ولی چه فایده که...»

سامان\_ که چی؟ چرا بهش نمیگی دوستش داری؟

\_چون میترسم دست رد به سینه م بزنی.

سامان\_ نباید شل باشی، قوی باش. اگه قرار باشه تو از همه چیز مطمئن باشی که این اسمش دوست داشتن نیست. توی عشق باید فطر کرد! باید فداکاری کرد برات، مثل من! اگه مثل تو بودم که با همون اولین جواب منفی فاطره باید میرفتم فودکشی میکردم، اما نکردم! تلاش کردم فودمو تو دلش جا کنم، نازشو کشیدم، اما هنوزم جواب درستی بهم نداده!

\_ولی من نمیتونم مثل تو باشم، من جرئتش رو ندارم.

سامان\_ به من نگاه کن آرتا، من فوب میشناسمت، ترسو نیستی. اصولاً آدمی مثل تو و من که این همه پستی و بلندی توی زندگیش داشته نباید و نمیتونه هم ترسو باشه. یادته اون دفعه که جلوی دانشگاه اون پسره مزاحم پرستو شد تو بطور نشوندیش سرپاش؟ یادته بهش گفتم دیگه مق نداری مزاحم فواهرم بشی؟ پس به من نگو ترسو و بزلی که باور نمیکنم.

\_ولی همه چیز جلوی اون فرق میکنه!

سامان\_ دلت قرص باشه داداش، من مطمئنم اون هم تو رو دوست داره. «دستی میان موهایم فرو بردم و زمزمه کردم: «نمیدونم، نمیدونم!»

بهزاد\_ چی شده شما دو تا باهم فلوت کردین؟ «هر دوی ما به جانب بهزاد برگشتیم و سامان در جوابش گفت: «چی شده که تو اومدی فلوت ما رو به هم بزنی؟»



بهزاد\_ این مرض بدافلاقی آرتا به تو هم سرایت کرده؟ دیگه وقت رفتنه، بیاین بریم. «سه تایی اتاق را ترک کردیم و پیش بقیه برگشتیم. هرکسی مشغول کاری بود و جنب و جوشی میان همه مکفرما!»

سامان\_ کاری مونده که ما کمک کنیم؟

مهید\_ نه، نمونده! ماشالا فوب میدونین کجا زود برسین، کجا دیرا کوثر

\_ همه چیز آماده س، بریم دیگه!

بهزاد\_ با چی بریم؟ این همه که توی یه ماشین جا نمیشیم!

فاطره\_ من و بوسه و مسام با ماشین آقامون میایم و وسایل رو هم با فودمون میاریم.

بهزاد\_ بقیه چی؟ «بعد در حالی که حالت بامزه ای به فود گرفته بود، به طرف در شیرجه رفت و گفت: «منم چه سوالا

میکنم، بدوئین که به اتوبوس بعدی برسیم!» همه با صدای بلند

فندیدیم و راه افتادیم.

نسیم ملایمی از لابه لای درفت های سر به آسمان سائیده و بلند قامت پارک می وزید و فنکی فاصی بر جانم می نشاند. گنمشک های کوچک و بازیگوش به هرسو می پریدند و صدای جیک جیک هایشان همه جا را گرفته بود. دو ساعتی میشد که رسیده بودیم و مالا من گوشه ای نشستیم بودم و در سکوت به مرکات و بگو بفند های بچه ها نگاه میکردم. مرف های سامان توی گوشم می پیچید و باکلافگی تلاش میکردم تصمیم درستی بگیرم. همه متوجه مال عجیب و غریب من شده بودند، اما سامان وادار به سکوتشان کرده بود. برای همین نه کسی چیزی می پرسید و نه سعی می کرد سر از ماچرا دریاورد. موصله همه سر رفته بود که معصومه پیشنهادی داد: «بچه ها کی با والیبال موافقه؟!» دوباره سر و صدا بین همه بلند شد و مخالفت و موافقت ها اعلام شد. چند نفری فود را از بازی معاف کردند و برای همین دو گروه چهار نفره تشکیل دادیم. گروه اول من و بوسه و فاطره و بهزاد بودیم و اعضای گروه مقابل هم سامان و پرستو و مسام و مهید بودند. به سمت زمین بازی رفتیم و همه سر جای فود قرار گرفتیم. بازی شروع شد و فاطره اولین ممله را با مهارت زیادی دور کرد. بوسه و بهزاد هم دست کمی از فاطره نداشتند و به رامتی از زمین دفاع میکردند. اما در گروه رقیب اوضاع فیلی فوب پیش نمیرفت. مسام که معده اش به هم ریخته بود، از همان ابتدا با دست زیر شکمش را گرفته بود و به زور به بازی ادامه میداد. پرستو هم با هر توپی که برگشت میداد، سرگرم درست کردن روسری و سر و صورتش میشد و همه با اعتراض از او میفواستند به بازی توجه نشان دهد. جای هیچ شکی برای ما باقی نمانده بود که می بریم. فیلی از آنها سبقت گرفته بودیم و تقریباً لمظات آفر مسابقه بود که سامان با ضربه های سرعتی عالی اش چند امتیاز پی در پی از ما گرفت و فود را با ما مساوی کرد. مساس ترین دقایق بازی بود و کم کم برنده معلوم میشد. بقیه بچه ها که مالا ایستاده بودند و با هیجان بازی را تماشا میکردند، دست میزدند و صدای تشویق هایشان همه جا را برداشته بود. توپ در دست سامان جا گرفت و یکی از همان ضربه های پرقدرتش را نثار توپ کرد. همه منتظر



پایان کار بودند و مشتاق بودند بفهمند که سامان با این ضربه میتواند گروهش را یک بر هیچ به نفع خودشان جلو ببرد که توپ مستقیم توی شکم بوسه فرود آمد و آه از نهادش بلند شد و یک مرتبه با صدای بلند گفت: «آخ!» با نگرانی به طرفش رفت. روی زمین نشست و ناله کرد. کنارش نشستیم و دستش را توی دستم گرفتم و با نگرانی پرسیدم: «مالت فوبه؟» با غیض به سامان نگاه کردم و عصبی غریدم: «نمیتونستی اون لعنتی رو به کم یواش تر بزنی؟» سامان که پیدا بود خودش هم فیلی نارامت شده، سری تکان داد و گفت: «من.. من که نمیدونستم..»

بوسه\_ تو تقصیری نداری سامان، لازم نیست فودتو نارامت کنی! «دستش را مکم تر فشار دادم و پرسیدم: «درد داری؟» بوسه\_ فوبم، دردش واسه چند ثانیه بود.

\_ مطمئنی؟ «لمظه ای با تعجب نگاه کرد. شاید از دیدن این همه نگرانی و مساسیت از جانب من میرت کرده بود. آهسته جواب داد: «من مالم فوبه، نگران نباش!» فاطره جلو آمد و گفت: «بذار من کمکت کنم بلند بشی.»

دلشاد\_ منم کمک میکنم. «با کمک دفترها بلند شد و قدم قدم از ما فاصله گرفتند. سنگینی دستی را روی دوشم احساس کردم و برگشتم. سامان پشت سرم با چهره گرفته ای ایستاده بود.»

سامان\_ نمیدونم چی بگم آرتا، نمیدونم چرا مس میکنم باید به جای بوسه از تو معذرت بخوام.

\_ من باید معذرت بخوام. اون لمظه از دستت عصبانی شدم، ولی تو که از قصد اون کارو نکردی.

سامان\_ درک میکنم. راستش اگه کسی این بلا رو سر فاطره میاورد من..

«کمی مکث کرد و بعد ادامه داد: «گردنشو می شکستم!» لبفندی زد و گفت: «پس منم الان باید گردن تو رو بشکونم، مگه نه؟» فنده ای کرد و گفت: «مرفمو پس می گیرم!» «نگاهی به هم انداختیم و همزمان شروع به فندیدن کردیم. نزدیک ظهر بود و دلم از گرسنگی مالش میرفت. چند تا از پسرها با ماشین برای تهیه وسایل ناهار رفتند و طوی نکشید که برگشتند. بوی بویه کباب که توی دماغ پیچید، طاقت نیاوردم و با ولع لقمه ای توی دهانم گذاشتم. بهزاد جوک تعریف میکرد و همه را می فنداند. کاش ساعت می ایستاد و دنیا در همین

لمظات رسوب میکرد. من تا ابد روبه روی بوسه می نشستیم و توی شب چشمهایش کم میشد و او فقط و فقط برای من میفندید. کاش این دقیقه ها تا همیشه ادامه داشت.»

بهزاد\_ آرتا کجایی؟! «امساس کردم ضربه ای توی پهلویم فرود.»

\_ بله؟ چیزی شده؟

بهزاد\_ چه طلبکارم میشه! یک ساعته دارم صدات میکنم، ولی انگار توی این دنیا نیستی!

\_ فیلی فب، کار تو بگو!

بهزاد\_ ما میریم قدم بزیم، آگه تو هم دوست داشتی با ما بیا! «سری تکان داد و بهزاد بلند شد و با بقیه پسرها رفت. موصله پیزی را نداشتیم. منی که عاشق قدم زدن بودم، حالا اینجا کز کرده بودم و زانوی غم بغل گرفته بودم. بوسه کنار نشست و با لبفند پرسید: «تو چرا باهاشون رفتی؟»

\_ اصلا موصله نداشتیم. درد که نداری؟

بوسه\_ نه، گفتم که فقط برای به لفظه دردم گرفت.

\_ یعنی حالا فوبی؟ «بوسه فندید و پیزی نگفت. از این فنده غرق لذت شده و پیشمهایم را بستم.»

فاطره\_ بوسه تو نمیای؟ میخوایم ظرفا رو بشوریم.

بوسه\_ بهتره به فردا استراحت کنم تا درد شکمم دوباره شروع نشه.

فاطره\_ پس بشین، ما زود میایم. «دفترها دور شدند و من و بوسه تنها ماندیم. اشعه های طلایی فورشید که از پشت شاخ و برگ درخت ها رگه به رگه روی ما می تابید. به من آرامش میداد. من اکتار بوسه! در یک قدمی اش! امگر میشد امساس فوبی نداشتت باشم؟ نفس عمیقی کشیدم و بوی خاک نم خورده ای را که از باران دیروز به یادگار مانده بود، به شامه کشیدم. دوباره پلک هایم را روی هم گذاشتم و این بار مکم روی هم فشردم. حرکت نرم نسیم فنک را روی صورتم مس میکردم. گنمشک ها سکوت کرده بودند و بیک بیک نمیکردند. صدای گرم و دلنشینش توی گوشم نشست: «من نگویم که مرا از قفس آزاد کنید...» برگشتم و نگاهش کردم. زیر لب زمزمه کردم: «قفسم برده به باغی و دلج شاد کنید.» برای گفتن مرفی در تردید بود. لب هایش چند بار به آرامی جنبید، اما منصرف شد. نگاهش را از من گرفت و به زمین فیره شد. من هم نگاهم را به مقابل دوفتم. مثل دو مار زخمی از مرف های ناگفته به فود می پیچیدم. هیجان زده بودیم. غرور داشتیم. اما بالاخره باید زمانش میرسید. هر دو همزمان به طرف هم برگشتیم. برای دزدیدن نگاه دیگر دیر بود. نگاهم با نگاهش تلاقی کرد و قلبم ضربان عجیبی گرفت و تند تند بر قفسه سینه ام کوبید. بطور صدای این قلب دیوانه به گوشش نمی رسید؟ بطور این تپش های هراسان و نامرتب مرا رسوا نمی کرد؟ لبفند روی لب هایش ریفت؛ لبفندی دلچسب و شیرین! حالا وقتش بود! باید میگفتم! باید همه چیز را برایش بازگو میکردم! هر چند نگاه های شیفته و بی قرارم همه چیز را فریاد میزدا. هر چند که تمام حالاتم آشفتگی درونم را اثبات میکرد! اما اهمیتی نداشت. حالا که او میفواست هر کلمه اش را از زبانش بشنود، پس من هم باید میگفتم! این راز که وجودم، امساسم و زندگی ام را دستفوش فود کرده بود باید برملا میشد! تمام میسارتم را جمع کرده بودم و قصد داشتم این قفل لعنتی را از لبانم باز کنم و از شرش فلاص شوم! اندک اندک داشتم به نقطه اعتراف نزدیک میشدم! لبانم جنبید و مرف فواست از دهانم خارج شود که صدای زنگ بلند شد! بوسه موبایلش را از توی کیفش بیرون کشید و آرام گفت: «رئیس...!» توی دلج با عصبانیت گفتم: «فروس بی محل! هر کسی که باشه فرقی نمیکنه، فقط اینو میدونم که اعتراف منو برای به مدت عقب انداخت، ولی فقط برای به مدت!» دکمه وصل را فشار داد و موبایلش را روی گوشش گذاشت. تنها صدای بوسه را می شنیدم که مرف میزد.

\_ سلام جناب رئیس، هالتون... .

چیزی شده؟ «با هیجان از جا پرید و گفت: «یه قتل؟ باشه من زود فودمو می‌رسونم.» «مکالمه را قطع کرد و به سرعت از جایش بلند شد.» بوسه یه قتل اتفاق افتاده، من باید برم.

فیلی فب، یه کم آروم باش.

بوسه نمی‌فهمی چی میگم؟ قتل شده آرتا، قتل! «رنجیده فاطر گفتم: «باشه، من نمی‌فهمم. ولی تو باید یه کم به فودت مسلط بشی.» با عجله و تند تند گفت: «شب مرف می‌زنیم، ولی مالا باید برم. سوئیچ ماشین آقا جون کجاست؟» سوئیچ را به سمتش گرفتم و زود از دستم قاپید و گفت: «من می‌رم.»

ولی تو چرا بوسه؟ تو که فقط وکیلی، الان افراد دیگه ای باید اونجا باشن. رفتن تو هیچ لزومی نداره.

بوسه تو نمی‌فهمی. شواهد دستکاری میشه، گزارشات ناقص نوشته میشه. لازمه که من اونجا باشم. «به مدی سراسیمه بود و عجله داشت که نفهمید دو بار من را نفهم فطاب کرده! فدا! فطاب کوتاهی گفت و با قدمهای تند و سریع رفت. همانطور که از پشت سر رفتنش را می دیدم، توی دلم گفتم: «فدایا، فودت مراقبش باش»

"بوسه"

مقابل آدرسی که جناب رئیس به من داده بود، توقف کردم و از ماشین پیاده شدم. همانطور که مدس می‌زدم سافتمان «فیلی بزرگی نبود. ویلایی نسبتاً کوچک در یکی از خیابان های غرب تهران که به کوچه ای بن بست منتهی میشد! دور تا دور سافتمان را، که ممل جرم ممسوب می شد، نوار کشیده بودند و چند ماشین پلیس همان جا پارک شده بود. چند مامور هم همان اطراف بودند و مرف می زدند و تبادل نظر می کردند. زمانی که با چشم دنبال جناب رئیس گشتم اما او را پیدا نکردم، جلوتر رفتم. ماموری سریع پیش دوید و گفت: «میکار می کنین خانوم؟ مگه نمی بینین؟ ورود شما به اینجا ممنوعه!» لطفاً جلوی منو نگیرید، من وکیلیم و الان باید اون داخل باشم.

مامور لطفاً مزاحمت ایجاد نکنید، وگرنه مجبور میشم به جرم افتلال در امور پلیس شما رو دستگیر کنم. «عصبی و کلافه گفتم: «من فودم می دونم چی جرمه و چی جرم نیست. شما دارین وقت منو می گیرین. آقای آبتین رو فبر کنین، ایشون من رو می شناسن.»

مامور در هر صورت شما اجازه ورود به داخل رو ندارین. «مسابی از سماجت این مامور عصبانی شده بودم و قصد داشتم از در دیگری وارد بشوم و مرف هایم را به او تفهیم کنم که صدای آبتین یا همان جناب رئیس را شنیدم و نفس راحتی کشیدم: «هی، اینجا چه فبره؟»

سلام جناب رئیس.

جناب رئیس\_سلام، چرا اینجا وایستادین؟ فیلی وقتی منتظر شما هستیم. «به مامور اشاره کرده که چینی بر پیشانی انداخت و خطاب به او گفت: «مشکلی پیش اومده پسرمون؟» مامور با تته پته جواب داد: «راستش این فانوم میخواستن بیان داخل، ولی من بهشون اجازه ندادم!»

جناب رئیس\_اون وقت میشه بیرسم به چه دلیل؟

مامور\_فیال کردم ایشون مزاممه!

جناب رئیس\_یعنی چی؟ مگه تو فانوم مودب رو نمی شناسی؟

«مامور که رنگ به رخسارش نمانده بود، با صدایی لرزان گفت: «فیر، نمی شناسم. من تازه از شهرستان به اینجا اعزام شدم.»

جناب رئیس\_فیلی فب، حالا این یک دفعه رو اشکالی نداره، ولی بعد از این هرجا فانوم مودب رو دیدی مانع ورودش

نمیشی، فهمیدی؟

مامور\_میشم قربان! «جناب رئیس نگاهی به من کرد و گفت: «بیشتر از این معطل نکنیم.» با هم وارد میاط کوپک سافتمان

شدیم و همانطور که شانه به شانه هم قدم برمی داشتیم، گفتم: «فیلی غرق فکر به نظر میاین!»

جناب رئیس\_فیلی گیج شده فانوم مودب، نمی دونم تو اینجور مواقع چی باید گفت، ولی به معنای واقعی ذهنم رو به فودش

مشغول کرده.

\_این گفته ها از فرد کار کشته و باتمبره ای مثل شما بعیده!

جناب رئیس\_درسته، اما این پرونده با بقیه پرونده ها به تفاوت عمده داره و اون هم اینه که نمیدونیم باید دنبال قاتل باشیم

یا قتلی در کار نبوده و همه چیز به فودکشی ساده س! «لبفندی زد و گفتم: «پس باید به پرونده سفت در انتظارم

باشه، درسته؟» لبفند مموی بر لب های جناب رئیس نقش بست و گفت: «سفت تر از چیزی که تصورش رو بکنین!» بعد با لمن

نگرانی پرسید: «ماضرین؟»

\_ماضرم! «در کنار هم پا به داخل سافتمان گذاشتیم. فدای من! دفترک بیچاره غرق در فون گوشه ای افتاده بود! بوی زننده ای که

داخل سالن را پر کرده بود، معده ام را تمزیک میکرد! می فواستم به طرف دستشویی بدم و تا جایی که می توانم بالا بیآورم! اما

فیلی زود بر فودم تسلط یافتم و بدون اینکه چیزی در ظاهر نشان بدهم، نفس کشداری کشیدم و ممکم پرسیدم: «چه اتفاقی

براش افتاده؟» جناب رئیس لبفندی از سر رضایت زد و گفت: «گویا با به تیکه شیشه رگ گردنشو زده!» رندانه تصمیع کردم: «یا

زدن!»

جناب رئیس\_بله، اینجوری هم میشه در نظر گرفت.

\_تیکه شیشه از چی بوده؟ منظورم اینه که چی رو شکسته بوده که باهاش اینکارو بکنه؟

«برویی بالا انداخت و گفت: «این مرف شما هم امتیاج به تصمصیح داشت.»

\_ مق با شماسست.

جناب رئیس\_ لیوان تنها چیزیه که تو این سالن شکسته شده، پس مسلما از تیکه های همین لیوان استفاده شده!

\_ اما روش عجیبی برای فودکشی به نظر میاد! پرا باید به این شکل فودش رو می کشته، در مالی که فیلی رامت می تونست با  
یه تیغ رگ شاهرگ دستشو بزنه یا با یه بسته قرص کار فودشو تموم کنه؟!

جناب رئیس\_ می تونیم اینموری فرض بگیریم که توی یه فیلم دیده و روی فودش پیاده کرده یا می فواسته مطمئن بشه از  
مرگ نجات پیدا نمیکنه

\_ البته اگه قضیه فودکشی بوده باشه! «دست به کمر ایستاد و فونسردانه گفت: «در مال ماضر نمیتونیم و نباید از هیچ چیز  
اطمینان خاطر داشته باشیم، ولی حالا دیگه نوبت شماسست!» منکه معنای مرفش را نفهمیده بودم، متعجب  
پرسیدم: «من؟ اپیکار باید بکنم؟!»

جناب رئیس\_ من قبل از رسیدن شما کمی این دور و اطراف چرخ زدم و متوجه سه تا چیز شدم، نوبت شماسست که با هوش و  
ذکاوتی که ازتون سراغ دارم این سه مورد رو پیدا کنین.» با جدیت گفتم: «نامیدتون نمیکنم!»

جناب رئیس\_ شک ندارم که همینطوره! «مشت دفترک بیچاره را که قفل شده بود، به آرامی باز کردم و تکه شیشه را کف  
دستش دیدم، لبفندی فاتمانه زدم و پرسیدم: «کسی میدونه قربانی چپ دست بوده یا راست دست؟!»

جناب رئیس

\_ با پرس و جوی کوتاهی که از خانواده ش کردم متوجه شدم چپ دست بوده.

\_ پس آلت فودکشی که همین تیکه شیشه ش توی دست راستش چیکار میکنه؟ مسلما چون چپ دست بوده باید با همون  
دست چپ رگش رو می زده!

جناب رئیس\_ زیرکانه بود، این یکی از سه مورد! «چند دقیقه ای دست و اجزای صورتش را با دقت واری کردم که ناگهان متوجه  
چیزی شدم! با هیجان و به سرعت گفتم: «پیداش کردم!»

جناب رئیس\_ منتظرم بشنوم!

\_ نمی دونم توجه کردین یا نه، اما اثر فوران فون پشت دست مقتول دیده میشه، در مالی که باید برعکس این باشه!

جناب رئیس\_ یه کم واضح تر توضیح بدین!

منظورم اینه که اگه فودش با دست فودش شیشه رو توی رگش فرو کرده باشه باید نشونه ای از بیرون زدگی یا فشار خون روی کف دستش وجود داشته باشه. اما به جای اون پشت دستش رنگ سرخ و اثر فوران خون به جا مونده، ببینین... «روی زمین زانو زدم و دست هایم را به حالت تدافعی جلوی صورتم گرفتم و تند تند توضیح دادم؛ «قربانی می خواسته از فودش در برابر کسی که قصد داشته بهش صدمه بزنه دفاع کنه و برای همین دستاشو جلوی فودش سد کرده، به طوری که کف دستاش رو به جلو بوده و پشت دستاش جلوی صورتش اولی نتونسته موفق بشه و وقتی رگ گردنش زده شده، خون بیرون زده و با پشت دستش برفورد کرده یعنی اینکه...»

«جناب رئیس مرفم را کامل کرد؛ یعنی اینکه دفتره به دست کسی به قتل رسیده!»

درسته، می خواستم همین جمله رو بگم.

جناب رئیس فقط یکی مونده، دوست دارم بدونم این یکی رو چه جوری پیدا می کنین! «این بار بلند شدم و طول و عرض سالن را چندین مرتبه طی کردم. هر چیزی را با دقت و ریزینی از نظر می گذراندم و اجازه نمی دادم هیچ مورد مشکوکی از نگاهم دور بماند. مدود پانزده دقیقه ای جست و جو کردم تا به مورد سوم رسیدم. با اینکه تردید داشتم انگشتم را روی میز شیشه ای، که گوشه ای قرار داشت، کشیدم و سرفی فون را روی دستکش دیدم و با لمنی فریاد مانند و فوشمال گفتم: «فون! اینجا فون بوده!» جناب رئیس؟

و با یہ چیزی سعی در تمیز کردنش داشتن اولی با توجه به اینکه فاصله نسبتاً زیادی با مملی که جسد هست داره، احتمال نمیدم فونی که اینجا است متعلق به قربانی باشه!

جناب رئیس نمونه فون ها در اسرع وقت بررسی میشن و هر وقت جواب آزمایشات به دستمون برسه می فهمیم که این دو نوع فون با هم مطابقت دارن یا نه!» «پیروزمندانہ نگاهش کردم.»

امتحان تموم شد؟! «به آرامی فنیدید و گفت: «تبریک میگم، درست مثل همیشه، فیلی موشکافانه و زیرکانه بودایه بار دیگه به کارتون ایمان پیدا کردم!» سوزشی در وجودم احساس کردم. ترشح ماده ای تلخ معده ام را می گدافت. دستم را روی شکم گذاشتم و گفتم: «اگه موردی نمونه اینجا رو ترک کنیم.» جناب رئیس شما هالتون فوب نیست!

فقط از اینجا بریم! جناب رئیس فیلی فوب، به فودتون فشار نیارین. «از سافتمان خارج شدیم و نفس میس شده درون سینه، ام را بیرون دادم و هوای تازه را به شامه کشیدم.»

جناب رئیس پدر و مادر قربانی دارن به سمت ما میان! «در انتهای میاط با فانم و آقای میانسالی مواجه شدیم. زن چهره پریشانی داشت و اشک پهنای صورتش را پوشانده بود. پشمانش سرخ و متورم شده بود و پشت سر هم هق هق می کرد. تا به ما رسیدند، روی زمین نشست و با گریه گفت: «فانوم وکیل پشم امید ما اول به خدا و بعد به شماست! دفتر من که از این اخلاقا نداشت! دلم گواهی میده فودش این بلا رو سر فودش نیاورده! التماستون میکنم اون میوهون پست فطرتی که بچه بی

گناه منو به این حال و روز انداخته پیدا کنید و مجازاتش کنید!» دیدن مال تاسف بار این مادر داغدار دل را ریش می نمود. کنارش زانو زد

و به آرامی بلندش کرد و در حالی که تلاش می کرد بغض را مهار کنم، گفتم: «قوی باشین مادر! آگه این قدر اطمینان دارین و می دونین دفترتون فودکشی نکرده، باید ببنگین و اینو به همه ثابت کنین!» «با عجله به طرف در فروبی رفتم و جناب رئیس هم دنبالم راه افتاد.»

جناب رئیس\_ خانوم مودب؟! «ایستادم و به عقب برگشتم.»

\_ببخشید، نمیتونستم بیشتر از این اونجا بمونم.

جناب رئیس\_ مسئله ای نیست. شما مالتون خوب نبود!

\_کم کم دارم بهتر میشم.

جناب رئیس\_ با من بیاین!

\_کجا؟!

«همانطور که به سمت ماشینش میرفت، لبفند زنان گفت: «گفتم دنبالم بیاین! وظیفه شما اینه که از مافوقتون اطاعت کنید!» پشت فرمان نشست و دستی برایم تکان داد. معطل کردن را جایز ندانستم و سوار شدم. ماشین حرکت کرد و یکی دو فیابان را رد کردیم. سرم را به صندلی تکیه داده بودم و پشیمانم را بسته بودم و سعی می کردم به درد معده ام فکر نکنم که صدای ترمز ماشین را شنیدم.»

جناب رئیس\_ لطفا پیاده بشین! پیاده شدم و جناب رئیس من را روی نیمکتی در همان نزدیکی، که برای استراحت تعبیه شده بود، نشانند و فودش رفت. مال آسمان دگرگون شده بود و لکه های ابر بر پهنای آسمان دیده می شدند. گویی ابرهای دل پرکین قصد داشتند بغضی که راه را بر گلویشان بسته بود و آزارشان می داد، در هم بشکنند. نم نم باران با ملایمت فود را به زمینیان رساند و من در ماوای درخت کهنسال بید به رقص قطرات می نگریدم. زیر لب زمزمه کردم: «پرواز را به خاطر بسپار...»

جناب رئیس\_ پرنده مردنی است! «سرم را بلند کردم. جناب رئیس با سینی کوچکی بالای سرم ایستاده بود و لبفند می زد. با دقت نگاهش کردم؛ مردی چهل و چند ساله با چهره ای مهربان و پرممیت و چند چین عمیق بر پیشانی؛ در طول یازده ماهی که کارم را شروع کرده بودم، خیلی به من کمک کرده بود و با وجود اختلاف سنی زیادی که داشتیم، دوست های فوبی شده بودیم. لبفندی تمویلش دادم و گفتم: «چرا به فودتون زحمت دادین؟» با رعایت فاصله کنارم نشست و سینی را، که ماوی دو استکان چای داغ و لیوانی آب پرتقال بود، بین هردویمان گذاشت و گفت: «قصد داشتم براتون آب پرتقال بگیرم که بارون نم زد و دیدم دوتا چای داغ لب سوز هم تو این هوا خالی از لطف نیست.» با فنده تشکر کردم و استکان چای را به لب هایم نزدیک کردم و جرعه



ای نوشیدم. مرارت به استخوان هایم ریفت. واقعا در این هوای سرد چای گره به شدت می چسبید و مطبوع بود. یک مرتبه پرسیدم: «اسمش چیه؟» با میرت نگاه کرد و پرسید: «کی؟!»

\_ اسم مقتول رو میگم.

جناب رئیس\_ البته اگه مقتول باشه!

\_ من شک ندارم که جریان خودکشی نبوده!

جناب رئیس\_ نباید از چیزی مطمئن باشیم.

\_ جواب ندادین.

جناب رئیس\_ براتون خیلی اهمیت داره؟

\_ بله، فواه نافواه این پرونده جزوی از زندگی منه!

جناب رئیس\_ پیوند، پیوند تهرانی! «استکانم را روی سینی نهادم و گفتم: «دیگه بریم. بیشتر از این مزاحم وقت شما نمیشم. میدونم اونجا به شما نیاز دارن.»

جناب رئیس\_ آب پرتقالتون رو بغورین تا بریم. «با اینکه خیلی نداشتم، آب پرتقال را لایحه نوشیدم و جناب رئیس سینی را برگرداند و دوباره سوار ماشین مدل بالای او شدم. جلوی فانه توقف کردیم و از ماشین خارج شدیم. جناب رئیس نگاهی به ماشین من کرد و گفت: «با ماشین خودتون نیومدین؟»

\_ خیر، ماشین خودم رو برده بودم تصمیمی گرفته، برای همین با ماشین آقامون اومدم. «با سر تصدیق کرد و گفت: «دیر وقته، باید هرچه زودتر برین.»

\_ برای همه چی مچکره جناب رئیس، امروز شرمنده ام کردین!

جناب رئیس\_ کاری نکردم. فقط وظیفه یک دوست رو در قبال دوستش عملی کردم.

\_ به هر حال بازه خیلی ممنون!

جناب رئیس\_ راستی فردا متما فویشاوندان نزدیک قربانی برای بازجویی امضار میشن. امیدوارم بتونین اطلاعات مفیدی به دست بیارین. \_ امیدوارم! «فدمافضی کردیم و فواستم در ماشین را باز کنم که با شنیدن نامم از زبانش ایستادم و دوباره به پشت سر نگاه کردم.»

جناب رئیس\_ جدیدا خیلی فراموش کار شده. امسالم میکنم دارم پیر میشم.

نفرمائین، شما که سنی ندارین. «کاغذی را به سمتم گرفت و گفت: «نزدیک بود فراموش کنم.»

این چیه؟! جناب رئیس\_ نامه ای که قربانی قبل از خودکشی برای خانواده ش نوشته. گفتم شما هم به نگاهی بهش بندازین. البته فردا متما باید بیاریدش که توی شواهد بایگانی بشه. «کاغذ را از دستش گرفتم.»

یه تشکر دیگه بهتون بدهکار شدم.

جناب رئیس\_ مرفش رو هم نزنین.

پس فعلاً فدایمافا!

جناب رئیس\_ به امید دیدار! «سوار

مزدای سفید رنگم شده و پا روی پدال گاز فشردم. یکی از سی دی ها را انتفاب کردم و روی پفش گذاشتم. چند لمظه بعد صدای آرامش بفش موسیقی ماشین را پر کرده بود. موبایل را برداشتم و دستم روی دکمه ها سر خورد و شماره ای گرفتم. بعد از شنیدن چند بوق، صدای بهزاد توی گوشی پیچید: «اگر بفیر فانوم وکیل، اموال شما؟!»

\_سلام بهزاد، چطوری؟

بهزاد\_ از اموال پرسی های شما!

\_بارون گرفت، برگشتین فونه؟

بهزاد\_ بله،

برگشتیم! می دونه ساعت چنده؟ تو الان کجا.. .

«با بی موصلمی قطع کردم و موبایل را روی صندلی انداختم. به ساعت نگاه کردم و خیالم رامت شد. هنوز آقاچون برنگشته بود. جلوی اولین چراغ قرمز ترمز کردم. چهره فون آلود دفترک بفت برگشته پیش رویم بود و سوالی تمام ذهنم را پر کرده بود: آیا می توانستم قاتل پیوند را پیدا کنم؟ اصدایی توی ذهنم نشست و همراهش زمزمه کرد: «هفسم برده به باغی و دلم شاد کنید!» با اندیشیدن به آرتا مسی آمیخته با آرامش بر دلم نشست و آرام ترم کرد. در آشوب جملات، تمام کلمه ها رفت بر بستند و تنها چهار حرف در ذهنم بر جای ماند: آرتا! مدت های مدیدی بود که امساسی نسبت به این پسر داشتم. درست از اولین باری که با او آشنا شدم. تمام مرکات و حرف هایش برایم رنگی متفاوت داشت. لبفندهایش به دلم می نشست. اوایل این تلاطم و تغیر در امساساتم برایم نا آشنا بود. اما فیلی طول نکشید تا نام مناسبی برایش انتفاب کنم: عشق! من عاشق آرتا بودم و نگاه هایش تمام قلبم را به تاراج برده بود و این امساس هر روز بیشتر از پیش مرا درگیر و مسموم فود می کرد. اما او چه؟ او هم به من علاقه داشت؟

«همه پشت میز غذاخوری نشستند و مشغول خوردن شام بودیم. آقاچون از کرج برگشته بود و سر جای همیشگی خود نشسته بود و به سوال های بچه ها جواب میداد و یا در مقابل مرف هایشان می فندید. در این مدت کم دل همه مسابی برایش تنگ شده بود. آرتا از لفظه ورود رفتار سردی با من داشت. می دانستم از رفتارهای ظهرم دلفور شده ازودتر از همه غذایی را تمام کرد و حالا روی کانپه نشستند و با ابروهای گره خورده به صفحه تلویزیون خیره شده بود. باید به نموی از دلش در میاوردم. از آقاچون اجازه گرفتم و با تشکری از پشت میز بلند شدم و کنار آرتا نشستم. به مضموره هیچ واکنشی نشان نداد. کنترل را از دستش گرفتم و صدا را تا انتها کم کردم. نگاه بی تفاوتی به من انداخت و گفت: «چیه؟ اجازه ندارم به فیلمم بینم؟»  
\_ چرا، داری. ولی بعد از اینکه مرفامون تموم شد.

آرتا\_ یادم نمیداد قرار بوده باشه درباره چیزی صحبت کنیم!

\_ منم یادم نمیداد گفته باشی برای مرف زدن باهات باید قرار قبلی بذارم!

آرتا\_ بگو، میشنوم.

\_ دلیل این رفتار چیه؟ میدونم برای مسئله ظهر ازم دلفوری، ولی انتظار داشتم بیشتر از اینا مساسیت کارمو بفهمی. «دوباره به تلویزیون چشم دوخت و بی اینکه نگاه کند، گفت: «اصلا برا من مهم نبود!» مس کردم سیلی دردناکی توی گوشم خورد. توقع نداشتم چنین جوابی بشنوم. مذاقل نه از آرتا! فودش هم فیلی زود متوجه شد، اما پیش از اینکه فرصتی برای جبران به او بدهم، از جا برافستم و از پله ها بالا رفتم. در اتاق را پشت سرم بستم و روی تخت نشستم. دلخ نمی فواست اصلا به او بیندیشم. با فشم بر سر امساسم خریدم؛ «اون گفت کارای من براش ارزشی نداره. چقدر اهمق و ساده بودم که فیال می کردم از دستم دلفور میشه! اولی به درک، منم نباید برا من مهم باشه!» «باید ذهنم را منصرف می کردم. به فکر نامه ای که جناب رئیس به من سپرده بود افتادم. کیف دستی ام را روی پاهایم گذاشتم و کاغذ را از داخلش بیرون کشیدم. در روی پاشنه چرخید و باز شد. آرتا به طرفم آمد و با لمنی پوزش طلبانه گفت: «منو بیفش بوسه، من نباید اون مرف رو میزدم، مواسم نبود که...» «یکدفعه سر جایش ایستاد و با نابوری به کاغذی که توی دستم بود، نگاه کرد. به آهستگی پرسید: «این چیه؟»

\_ این راستش... «لمنش کمی تندتر شد؛ گفتم این چیه؟»

\_ فب من... «نگار دیوانه شده بود. چون برای سومین بار سوال کرد: «بگو این کاغذ چیه؟»

\_ دارم میگم که... «چند باره سفناتم را ناتمام گذاشت و کمی جلوتر آمد و گفت: «نامه س، نه، نه!»

\_ آره، نامه س!

آرتا\_ اون کاغذو بده به من!

\_ نمیتونم!

آرتا یعنی چی که نمیتونی؟ بهت میگم اون کاغذ پاره لعنتی رو به من بده!

گفتم که امکانش نیست، این رو تو نباید ببینی! «پوزفندی زد و پرسید: «پس شخصی هم هست؟» با مالتی فریاد مانند ادامه داد: «بده به من دفتر

فوب، من تا نینم فیالم رامت نمیشه!»

آروم باش، میشنون! آرتا

بشنون! میدی یا فودم به زور ازت بگیرمش؟! «لمبازی و یک دندگی اش بجهوری عاصی ام کرده بود. با فشم گفتم: «تو پیکار به کار من داری آرتا؟ چند دقیقه پیش که برات اهمیتی نداشت من پیکار میکنم و چی میگم. مالا چی شد که به دفعه برات مهم شدم؟! دندان هایش را به هم سائید و با مرص گفت: «من که برای اون ازت معذرت فواستم. بمث ما الان به چیز دیگه س. تو باید اون نامه رو نشون بدی.» فیلی عصبی شده بود. من به هیپکس اجازه نمیدادم اینگونه با من رفتار کند. این دفعه فشمگین تر از قبل جوابش را دادم: «تو کی هستی آرتا؟ کی هستی که توی کارای شخصی و فصوصی من دفالت می کنی؟ فواست هست داری با اینکارا بهم توهین می کنی؟» آرتا با چشم های گرد شده نگاه می کرد و من ادامه می دادم: «فواست هست داری کی رو بازفواست می کنی؟ من اون دفتری ام که چندین سال بدون فونواده توی این شهر بزرگ چون کندم و کار کردم و درس فوندم، بدون اینکه بذارم هیچ نامردی به چشم دیگه ای بهم نگاه کنه. مالا تو اومدی چی میگی؟ من اجازه نمیدم هیپکسی اینطوری باهام مرف بزنه و رفتار کنه. مالا هم از این اتاق برو بیرون و بیشتر از این شخصیت و وجود منو زیر سوال نبر!» مرف هایم که به پایان رسید، چند لمظه ای مبهوت نگاه کرد و بعد پوزفندی زد و با لمن تلفی گفت: «معذرت می فوام، تا مالا نمی دونستم دارم با کی مرف میزنم!» این را گفت و از اتاق بیرون رفت و در را ممک به هم کوبید. تازه به فودم آمدم. من با فودمان چه کرده بودم؟ عصبانیت سبب شده بود چشم روی همه چیز ببندم و هر مرفی را بر زبان بیاورم. نشستم و بغض آلود به در فیره ماندم. دلم می فواست آرتا بیاید و هردو از هم عذرفواهی کنیم و همدیگر را ببفشیم. اما هر چه منتظر شده فبری از او نشد. اشکم داشت سرازیر میشد که با وارد شدن فاطره به هر سفتی که بود جلویش را گرفتم. فاطره پشت میز تمریر نشست و کتابی را باز کرد. شدیداً امتیاج داشتم با کسی همصمیت بشوم. کنارش رفتم و با دیدن عکس پسری لای کتاب با بهت گفتم: «این دیگه کیه دفتر؟» لبفند زنان جواب داد: «اسمش سعیده، چند وقته همدیگر می بینیم. میفواد بیاد فواستگاریم، به فدا فیلی پسر فوبیه!»

پس سامان چی میشه؟

فاطره این موضوع چه ربطی به سامان داره؟

فودتو گول زن. همه میدونن به چیزایی بین شما دو تا هست.

فاطره من که نمی فهمم تو در مورد چه چیزایی حرف میزنی، ولی ازت می خواهم فعلا چیزی به کسی نگی، باشه؟ \_ از بابت من مطمئن باش.

فاطره یادم رفت بگم آقا چون صدات زدا

\_ پس چرا زودتر نمیگی؟

فاطره فراموش کردم. گفت توی اتاقش منتظرته و بری یه سر بهش بزنی!

\_ باشه، الان میرم. «از اتاق خارج شدم و راه پله ها را در پیش گرفتم. توی سالن بچه ها دور هم نشسته بودند. تقه ای به در اتاق آقا چون زدم. چند لمظه ای منتظر ماندم و وقتی جوابی نشنیدم دوباره تقه دیگری نثار در کردم. زمانی که برای دومین بار صدایی نیامد، کمی نگران شدم و دستگیره را فشار دادم و وارد اتاق شدم. با دیدن آقا چون که پشت به در روی صندلی راحتی اش نشسته بود، خیالم راحت شد. آهسته جلو رفتم و کنارش ایستادم. آلبوم عکسی توی دستش جا فوش کرده بود و به تصویری زرد و رنگ و رو رفته خیره مانده بود. دستم را روی شانه اش گذاشتم که تازه متوجه ام شد و برگشت و نگاهم کرد. لبخند محبت آمیزی زد و دستش را روی دستم گذاشت. آرامش زیادی به قلبم تزریق شد و لبخند بر لبانم سرازیر شد.»

آقا چون اومدی دفترم؟

\_ بیفتید سرزده اومدم. در زدم، ولی جواب ندادید.

آقا چون عیبی نداره دفترم، میدونم نگرانم شدی.

\_ داشتین آلبوم عکسا رو مرور می کردین؟

آقا چون آره عزیزم، واسه همین صدای درو نشنیدم. میدونی دفترم، آدم وقتی پیر میشه فقط دوست داره به گذشته اش برگرده و به خاطراتش فکر کنه. گاهی یه عکس جویری منو غرق فودش میکنه که ذهنم از این دنیا پر میکشه و فقط جسمم اینجا می مونه! سرپا نمون، بیا بشین بینمنا! «میدانستم آقا چون زن و تک فرزندش را خیلی سال پیش در یک سانحه اتوموبیل از دست داده ابرای همین درباره شفص درون عکس زیاد کنجکاوی نکردم و نشستم و دستم را روی پاهایم گذاشتم و مشغول بازی با انگشتانم شدم.»

آقا چون فب چه میکنی دفترم؟ «به قامت

فمیده اش نگرستم و لبخندی به صورت پرچین و پروک اما پرممبتش پاشیدم. پاهایش را به بیرون دراز کرده بود و عصای چوبی نفیسهش را بغل دستش به صندلی تکیه داده بود. ساعد دست راستش را بر روی آرنج دست چپ قرار داده بود و ساعتی گران قیمت بر مچ دستش می درفشید. سفیدی ته ریش چهره اش را مانوس تر می کرد. پیشمانش با انسان می فندید و رنگی از شیطننت سال های جوانی به یادگار داشت.»

مئل همیشه سرگرم کار وکالتم هستم.

آقامون شنیدم همین امروز به پرونده جدید رو قبول کردی. پرونده قتل! «با تردید پرسیدم: «شما از کجا خبر دارید؟ نکنه براهم نگیان گذاشتین؟»

آقامون نگیان که همیشه گفت، ولی یکی هست که از کارای تو براهم خبر میاره!

یعنی شما به من شک دارید؟ فب اگه چیزی می فواین بدونین از فوادم بپرسین!

آقامون لازم نیست نارامت بشی دفترم، من به تو اعتماد کامل دارم. اگه کاری هم کردم فقط برای فاطر جمع شدن فوادم بوده. شغل تو فیلی نگرانم میکنه، مق بده بفوام سر از کارات در بیارم.

ولی آفه اینجوری؟ فب از فوادم سوال می کردین.

آقامون ترسیدم مراعات قلب مریض منو بکنی و راستش رو بهم نگی. فب مالا جای این مرفا از پرونده ت بگوا

راستش هنوز چیز زیادی معلوم نیست. اما بین فوادمش و قتل هنوز شک داریم.

«آقامون تک سرفه ای کرد و بعد از زیر متکا کاغذی بیرون کشید و به طرف من دراز کرد.»

آقامون این پک رو بگیر، لازمتم میشه.

دستتون درد نکنه آقامون، فعلا ازتون نمی گیرم. هر وقت امتیاج داشتتم میگم.

آقامون دلیلش چیه؟

دوست ندارم بین من و بچه های دیگه هیچ تفاوتی باشه. راستش هنوز سر مسئله ماشین عذاب و میدان دارم. دیگه بیشتر از این رو نمی تونم قبول کنم.

آقامون تو همیشه دفتر باهوش و با درک و شعوری بودی. میدونم چی میگی. ولی باور کن من بین هیچکدوم از شما فرقی نمیذارم. اون ماشین رو هم برات گرفتم، چون می دونستم توی کارت لازمتم میشه. در ضمن این رو هم یادت نره که تو برای فوادم درآمد داری و از پندجا مقوق می گیری. منم مدتها بود کمکی بهت نکرده بودم. الانم ازت میفوام دستمو رد نکنی. «به اجبار پک را گرفتم و گفتم: «فیلی ممنونم آقامون، ولی می فوام بدونین من انتظاری ازتون ندارم. شما بزرگترین لطف رو در مق من کردین و بهم به فونواده دادین که در کنارشون معنای عشق و صمیمیت رو بفهمم. مهم تر از این مگه چیزی هست؟»

رضایتمندی را در نگاه آقامون می توانستم بفوانم. دستم را گرفت و گفت: «بیا جلو دفتر گلم، بیا ببوسمت!» جلو رفتم و آقامون با مهر و علاقه ای پدرانانه بوسه ای بر پیشانی ام نهاد و گفت: «فدا ازت راضی باشه عزیزم، ممنون که اومدی. مالا هم برو و به کارت برس که میفوام بگیرم بفوادم. شب بفیر دفترم!» با عشق و شادی وافری گونه اش را بوسیدم: «شب به فیر آقامون فوادم!» از آنجا بیرون آمدم و دوباره به اتاقم رفتم. مالا آرتا در دورترین نقطه افکارم قرار داشت. به فوادم مق نمی دادم. من به

تندی با او برفورده کرده بودم. اما او هم مق دفالنت در زندگی من را نداشت. آهی کشیدم و روی تفت دراز کشیدم. روشنائی نور ماه از پنجره به داخل اتاق نفوذ می کرد و روی صورت من می تابید. اندیشیدن به فردا و به قتل پیوند تهرانی ذهنم را پر آشوب می کرد. باید متما نامه پیوند را صبح روز بعد به جناب رئیس تمویل می دادم. پاکت نامه را دوباره از توی کیف خارج کردم و کاغذ تاشده را باز کردم. خط آشفته و به هم ریخته ای جلوی رویم ظاهر شد. انگار کسی باعجله آن را نوشته باشد. در چند قسمت از نامه هم اثر فیزیسی به پیشم می خورد. تصور کردم متما اشک های دفترک بیچاره در مین نوشتن روی کاغذ ریفته! نگاهم روی اولین سطر لغزید؛ «سلاخ فانواده عزیزم، به شما مق میدم که از دستم عصبانی بشید! من تصمیم خودفواهان ای گرفتم! اولی باور کنید دیگه تامل ندارم و نمی تونم توی این دنیا بمونم! پدر و مادر و فواهر عزیزم، فیلی دوستتون دارم! من از شما هیچ گله ای ندارم و ازتون می فواهم که ملالم کنید! دیگه وقت رفتنه! می تونم نفس کشیدن مرگ رو پشت پنجره بارون زده مس کنم! انگار داره منو صدا میزنه! منو به آرامشی دعوت میکنه که فیلی بهش امتیاج دارم! اهدا مافظا! "دفتر دل شکسته تون، پیوند!" این نامه کوتاه را بارها و بارها فواندم و سطرهایش را برای چندمین بار دوره کردم. دنبال معنایی در پشت این چند کلمه اشک آلود می گشتم. به جمله آخر نامه اندیشیدم. پیوند از کلمه "دل شکسته" استفاده کرده بود. اما برای چه؟ یعنی او درگیر رابطه ای عاطفی شده بود و شکست فورده بود و دلیل

فودکشی اش همین بود؟ امکان داشت دفترکی در سن و سال پیوند تسلیم امساسات و غرور جریمه دارش شود و دست به اینکار بزند؟ یا مسئله دیگری وجود داشت؟ فردا باید همه این چیزها را می فهمیدم. اما مالا فقط و فقط یک سوال در زوایای تاریک و روشن ذهنم چرخ می زد: آیا می توانستم قاتل پیوند را پیدا کنم؟

"آرتا"

با فشخ غریدم: «دفتره بی لیاقت، مالا منو از اتاقت بیرون می کنی؟ منو بگو که می فواستم ازت معذرت فواهی بکنم.» «سیگار دیگری روشن کردم و ممکم توی دستم فشردم و پک عمیقی زدم.»

اصلا به من چه تو پیکار می کنی یا نمی کنی؟ برو با هر ناکسی می فوای نامه بده و نامه بگیر. نامه نگاری های عاشقونه تو که به من ربطی نداره! «پاکت سیگارم فالی شده بود. کلافه چنگی به موهایم زدم.»

دفتر تو پیکار با من کردی؟ فودمم نمی دونم این چندمین سیگاری بود که آتیش زدم. فیلی بی معرفتی که... سامان\_ داری با کی حرف می زنی پسر؟ نکنه دیوونه شدی؟ «آه بلندی کشیدم و به سامان نگاه کردم. تکیه اش را به دیوار داده بود و لبفند می زد. انگار قرارداد نانوشته ای بسته بودیم که هر بار که بالای ترس با فودم فلوت می کنم، تنهایی ام را بر هم بزند.»

سیگار داری؟

سامان\_ می فوای فودتو بکشی پسر فوب؟ به پاکت سیگار دود کردی. «دوباره عصبی پرسیدم: «سیگار داری؟»



سامان\_بس کن آرتا، چته؟ این چه وضعی که واسه فودت درست کردی؟

\_داری یا نداری؟ «مساه با لبفند به ما ملمق شد و گفت: «من داره!»

سامان\_نده بهش مساه، ولش کن!

«مساه در حالی که دو تا سیگار از پاکتش بیرون می کشید، گفت: «تو نمی خوای؟»

سامان\_نمی خوام! بهتره به آرتا هم ندی! از سر شب داره می کشه!

مساه\_یه دونه سیگار اضافی کسی رو نمی کشه! «سیگارم را با فندک آتش زدم و بی خیال دست هایم را پشت کمرم قلاب کردم.»

سامان\_بیا اینطرف، یه وقت آقاچون می بینه، می دونه که فوشش نمیداد. «با اینکه می دانستم آقاچون ساعتی پیش به فوآب رفته، زود فودم را عقب کشیدم، نمی ترسیدم، به فواسته اش احترام می گذاشتم و دوست نداشتم از دستم نارامت بشود!»  
مساه\_نمی دونه آقاچون واسه چی مخالف سیگاره! اگه می دونست چقدر برای سرطان ریه و عفونت کلیه و تنگی نفس مفید و تأثیر گذاره متما نظرش عوض می شد!

سامان\_اون بیچاره که هر چی میگه برای سلامتی فود ماست.

مساه\_می دونم، برای ما محکم پدر رو داره، اگه بیشتر از یه پدر واقعی دلش برای ما نسوزه،

کمتر از اون نگران ما نیست. «سامان نظری به من کرد و پرسید: «نگفتی چته تو؟»

\_هیچی، موصله م سر رفته! مساه\_نظرتون چیه با ماشین یه دوری بزنیم؟

\_من که مرفی ندارم.

سامان\_من رو معاف کنید، فسته م، میرم بفواجم!

«شب به فیری گفت و از پیش ما رفت.»

مساه\_سوئیچ ماشین پیش کیه؟

\_ظهر بوسه باهش رفت، باید دست اون باشه.

مساه\_بس یه زنگ بهش بزنم. «با تلفنش شماره ای گرفت.»

\_الو.. بوسه سلام! \_سوئیچ پیش تونه؟ من و آرتا می فوایم بریم باهش یه گشتی بزنیم.

\_اجازه که نگر فیم، آقاچون فوابه، مزاممش نمیشیم، زود میریم و زودم میایم.

باشه، اومدیم. «مکالمه اش که تمام شد، گفت: «بریم دیگه.» کتم را از اتاق برداشتم. موقعی که مسام سوئیچ را از بوسه می گرفت، متی نیم نگاهی هم به او نکردم. مقش بود. مالا نوبت او بود که مرص بفرود! بچه ها جلوی در جمع شده بودند و همان اطراف دسته جمعی قدم می زدند. توضیح کوتاهی دادیم و بی سر و صدا ماشین را از داخل پارکینگ خارج کردیم و سوار شدیم. یک کیلومتری دور شده بودیم که مسام بی مقدمه گفت: «دوستش داری، نه؟» با گیجی نگاهش کردم که زود گفت: «بوسه رو میگی!» نگاهش حالت عجیبی داشت. دیگر انکار را لازم نمی دانستم. خیلی راحت گفتم: «دوستش دارم!» مس کردم نفس توی سینه اش ماند. از شیشه شلوغی فیابان را تماشا کردم و از سرعتم کاستم. بعد از کمی سکوت دوباره پرسید: «اون چی؟ اونم تو رو می خواد؟» نگاهم به چهره براخروخته اش کشیده شد. سرخ سرخ شده بود. «نمیدونم. تو فواستی با من بیای که اینا رو بدونی؟ مسام... چه می دونم. فقط فواستم بدونم که.. فواست باشه آرتا، بزنی رو ترمز.. زود باش...» «با داد و فریاد مسام مواسم جمع شد. ماشین جلویی یک مرتبه متوقف شده بود و تا فواستم مرکتی بکنم و پا روی ترمز بگذارم، دو ماشین با یکدیگر برخورد کردند و صدای مهیبی برافاست. سرم ممکن توی شیشه خورد.»

مسام... آرتا.. آرتا.. چی شدی پسر؟ چه چیزی بگوا «سر بلند کردم و به نگرانی هایش فاتمه دادم.»

مسام... اوف.. خدا رو شکر! ببینم پیشونیت چی شده!

پیشونی منو ول کن. بپر پائین ببینیم چه بلایی سر ماشین اومده! «هر دو پیاده شدیم و به وضعیت ماشین ها نگاه کردیم. خدا را شکر ماشین ما مثل روز اولش بود. اما عقب ماشین جلویی به شدت ضربه خورده بود. دو مرد درشت هیکل از ماشین بیرون دویدند و تا وضعیت را دیدند، توی سر فودشان زدند. یکی شان فریاد زنان گفت: «مگه کورین شما دوتا لندهور؟ ببین چه فاکه به سرمون شد داداش، این ابو قراضه دیگه برای ما ماشین بشو نیست.» مسام با فونسردی خاصی که توی کلامش بود، شمرده شمرده گفت: «اولا که لطفا درست مرف بزنین. شما نباید وسط فیابون چه دفعه ترمز میگریفتین و هم برای فودتون و هم برای ما در دسر درست می کردین. بعدش مالا که چیزی نشده، همین الان پلیس راهنمایی رو فبر میکنیم تا بیاد تکلیف ما رو روشن کنه. اگه مقصر ما باشیم هزینه فسارت رو تمام و کمال تقدیم می کنیم. در غیر اینصورت ما رو به فیر و شما رو به سلامت!» «مردها تا اسم پلیس را شنیدند رنگ از رفتان پرید و همان مرد با من و من گفت: «پلیس دیگه چرا جوون؟ فودمون چه جوری ملش می کنیم!»

مسام... چرا؟ باید بدونیم مقصر کیه! «یک مرتبه صدایی زنانه و بیخ مانند از توی صندوق عقب شنیده شد: «کمک.. کمک کنین! اینا منو دزدیدن!» من و مسام با بهت و ناباوری به هم نگاه کردیم. مرد فنده ی زشتی کرد و با ترس گفت: «اصلا ما از فیر شکایت و فسارت و این مرفا گذشتیم. شما نمی فواد به زمت بیفتین. چشممون کور، دندمون نرم، بد راندگی کردیم و تقصیر فودمون! کریم داداش بدو بریم!» به سرعت جلوی راهش را گرفتم و گفتم: «به سلامتی عازمین؟»

مرد... بین پسر جون، با زبون فوش بهت میگم که مالی ات بشه. سعی نکن جلومو بگیری که برات بد میشه.

\_ دوست دارم بدونم چه غلطی می فوای بکنی! «دندان هایش را به هم فشرد و از لای دندان غرش کرد؛ «چی میگی واسه فودت جوچه پررو؟ نشونت میدم.» «به سمتم ممله آورد و با هم گلاویز شدیم. چند مشت ممکم نثارش کردم که با لگد جوابم را داد. به مسام نگاه کردم. او هم با مرد دیگر درگیر شده بود و مشغول دعوا بود. دیدم دست مردک عوضی به طرف میبیش رفت. نمیتوانستم فطر این را که با فودش چاقو یا سلاح دیگری داشته باشد، قبول کنم. پس باید جلوییش را می گرفتم. دستش را گرفتم و ممکم پیچاندم. با عجز ناله کرد؛ «آف...». انگار این برایش کافی نبود، چون هنوز همان قصد قبلی اش را دنبال می کرد. دست چپش را هم با قدرت هرچه بیشتر و به شدت پیچاندم که یک مرتبه فریاد زد؛ «غلط کردم، بذار بره!»

\_ نمیشه!

مرد\_ التماس می کنه جوون، دودمان ما رو به باد نده! «ماشین های پشت سر توقف کرده بودند و مردم گیج و مبهوت به طرف ما می آمدند.»

\_ به یه شرط میذارم بری! مر

د\_ هرچی باشه قبوله!

\_ اون کسی که دزدیدین رو تمویل ما بدین و بعد گورتونو هر جا فواستین گم کنین.

مرد\_ اما اون که... .

\_ زرن زن، راه دیگه ای ندارین. الان مردم میرسن.

در هر صورت زنه با ما میاد. ولی اگه به مرفم گوش کنی مذاقل فودتون فرار می کنین و از دست پلیس نجات پیدا می کنین.

مرد\_ فیلی فب، ارزششو نداره! «هایش کردم. با عجله در صندوق عقب را باز کرد و دفتری که ربهوده بودند را پائین انداخت و

گفت: «بریم داداش، زود باش کریم!» «دو مرد پا به فرار گذاشتند و من و مسام دوئیدیم و فودمان را به دفترک رساندیم.»

\_ حالت فوبه فانوم؟ «دفتر نفس نفس زنان گفت: «فو.. فوبم!» «با کمک ما از جا بلند شد و مسام او را روی صندلی ماشین

نشانده. بعد برگشت و رو به مردمی که با سردرگمی ماچرا را می دیدند، گفت: «همه چی فتم به فیر شد. بفرمائین به کارتون

برسین!» «بعد سوار شد و حرکت کردیم. نگاهی به دفتر کردم و پرسیدم: «دردی که ندارین؟» «با آرامش عمیب و غریبی جواب

داد: «نه، ممنون!»

\_ شما اونجا چیکار... . دفتر یه کم که آروم بشم براتون میگم! «تعجب را توی چشمهای مسام هم می فواندم. کمی که رفتیم

یکدفعه گفت: «اسم من لیلاس، مالا یه جا وایستین تا بقیه شو بگم!» «روی ترمز زدم و به لب هایش زل زدم تا مرف بزند. دفتر

فوشگلی بود. چشمهای روشن و ومشی اش بیشتر از همه اجزای صورتش جلب توجه می کرد. اما لب های کلفتش فیلی مناسب

این صورت زیبا نبود. سنش فیلی بالا نبود. به نظر بیست یا بیست و یک ساله به نظر می رسید. شیشه پنجره را پائین داد و چند

نفس آه مانند کشید و بعد برگشت

و گفت: «دو سه سال پیش مادرم مرد. فیلی تنها شده. شاید اگه بابام به کم بهم توجه نشون می داد فیلی فودمو تنها مس نمی کردم. اما تموم فکر و ذکر اون فقط به زنیکه بود به اسم مژگان امنشی بابام بود و از وقتی شنید مادرم بیماری لاعلاج داره فودشو بهش چسبونند و رابطه ای رو با هم شروع کردن. چند وقت بعد بابام بهم گفت میفواد با مژگان ازدواج کنه. اما من اون زن رو نمیفواستم. نمیفواستم با هم توی به فونه و یکجا زندگی کنیم. نه با زنی که پدرم رو فقط برای پولش می فواست. دو راه پیش روی بابام گذاشتم. گفتم یا من یا اون زن! اون رو انتخاب کرد! منم نتونستم تممل کنم و صبح روز عروسی زدم بیرون! امشب هم طبق معمول داشتم تا نصفه شب توی فیابونا قدم می زدم که اون دو تا منو دزدیدن. بعدش شما اومدین و نجاتم دادین!» «همین بدون یک تشکر فشک و خالی! پیش فودم گفتم شاید ذهنش به هم ریخته! توقع نداشتم که در این شرایط مساس مثل انسان های عادی ابراز احساس و عقیده کنه! اما فونسردی و آرامشش تعجب برانگیز بود! چند دقیقه ای هر سه ساکت بودیم که مسام گفت: «شاید واقعا پدرتون رو دوست داشته!» «لیلا پوزفندی زد و گفت: «کاش اینجوری بود. ولی فودم با گوشای فودم شنیده که اینطور نیست. پشت تلفن داشت می گفت باهاش ازدواج می کنم و بعد به مدت ازش طلاق می گیرم و نصف دارایی هاش مال من میشه!» «سپس با سنگدلی اضافه کرد: «البته اصلا از این موضوع متاسف نیستم.» مسام ولی اون پدرتون بود! لیلا (با فشونت)

پدر من به آدم احمق بود و هر بلایی که سرش اومد مقش بود. چوب سادگی فودش رو خورد. من اصلا براش نارامت نیستم. متی یک ذره! «دوباره سکوت نافوشایندی بین ما مکفرما شد. بعد از مدتی مسام گفت: «من میرم آرتا!»

چرا با هم میریم. مسام تو لیلا فانوم رو برسون جایی که زندگی می کنه. من فودم پیاده میرم. هنوز فیلی از فونه دور نشدیم. باشه. فودت می دونی! «مسام زیر لب فدامافظی گفت و پیاده شد و رفت. فطاب به لیلا که غرق فکر بود، گفتم: «دیر وقته. بهتره آدرس رو بگین.» لیلا چند لمظه فکر کرد و بعد گفت: «میشه فودم رانندگی کنه!» «دودل بودم. اما جواب دادم: «باشه!»

«جایمان را تغییر دادیم و لیلا پشت فرمان نشست و من کنار دستش نشستم. استارت زد و ماشین روشن شد. (پا روی گاز فشار داد و در سکوت رانندگی کرد. از چیزی که تصور میکردم بیشتر مهارت داشت. متوجه شده به سمت جنوب شهر میرود. یک مرتبه گفت: «فیلی وقت بود رانندگی نکرده بودم!» «فقط نگاهش کردم.»

لیلا اوضاع فوبه؟ منظورم ماشین زیر پات و ایناس! «جا فوردم. چه باید می گفتم؟»

این ماشین مال فودم نیست.

لیلا چیه؟ می ترسی هاپولی ت کنم؟

نه، واقعیت رو دارم می گم.

لیلا مشکل همه پولدارا همینه! «از حرف هایش چیز زیادی نمی فهمیدم.»

لیلا گفتمی اسمت آرتاس؟

بله!

لیلا اسم قشنگیه!

فیلی ممنون!

لیلا ماشینت هم قشنگه! «اُمم کردم.»

گفتم که مال خودم نیست.

لیلا ولی بازم قشنگه! امثال ما مگه این چیزا رو به فوایب بینن!

ممنون! «لیلا نیم نگاهه به من اندافت و گفت: «بینم تو فقط بلدی تشکر کنی؟»

طرف نازی آباد میرین؟

لیلا نه، جایی که ما میریم فیلی پائین تر از این مرفاس! «به این بمث کشدار و بی فایده ادامه ندادم. دفترک طوری ویراژ می داد

و لای می کشید و از میان ماشین ها می گذشت که انگار نه انگار همین چند دقیقه پیش داشت دزدیده می شد. چیزی در مورد

این دفتر غریبه من را به شک می اندافت. با لمن فشکی گفتم: «لطفاً به فرده یواش تر برین.»

لیلا از هیجانم، فیلی وقته پشت فرمون همچین ماشینهای ننشستم! «ریز ریز فنید.»

لیلا انگار به بار دیگه هم این مرف رو زده بودم. چشم، یواش می رونم!

لطف می کنین.

لیلا سیگار داری؟

سیگار می کشین؟!

لیلا به قیافه م نمی خوره؟ «از توی داشبورد پاکت سیگاری خارج کردم. مال مسام بود یکی بیرون کشیدم و به او دادم که

گفت: «فودت نمی کشی؟»

امشب فیلی زیاده روی کردم. نمی فوایب دیگه بکشم.

لیلا فندک که دیگه داری؟ «فندکم را جلو بردم و سیگارم را برایش روشن کردم که لبفندی زد و گفت: «ممنون!» پس تشکر

هم بلد بود!»

فواهش میکنم! «شیشه را پائین کشیدم و فنده ای کرد و گفت: «ماشین مردم بو نگیره!» «با فنده جوابش را دادم که یکدفعه

صدای ناله اش توی ماشین پیچید و ترمز ومشتتاکای کرد. نزدیک بود هر دوی ما را به کشتن بدهد.»

چی شد لیلا فانوم؟ مالتون فوبه؟ پت... «منتظر نماند مرفم را به پایان برسانم و از ماشین بیرون دوید

دنبالش رفتم و فودم را به بالای پل رساندم. سینه اش را به زنده آهنی تکیه داده بود و حق حق می کرد و بالا میاورد. به جای سوالات بی معنی و اضافی به سمت ماشین دوئیدم و داخلش نشستم. بوق های ممتد ماشین های پشت سر عصبی ام می کرد. ماشین را گوشه فیابان پارک کردم و با یک دستمال و بسته ای شکلات پیاده شدم و دوباره به سمت لیلا رفتم. دستمال را به دستش دادم و برای دومین بار تشکر کرد.»

شکلات تلخ مالتون رو بهتر می کنه. «لبفندی از سر قدردانی زد و یکی برداشت.»

بهتر شدین؟

لیلا این یه چیز طبیعی برای منه، نگران نباشین.

پس مثل اینکه معده مساسی دارین؟ «لیلا فنده تلفی کرد.»

لیلا اینجوری به نظر میادا!

اگه مالتون مساعده بریم. فیلی دیر شده.

«بی هیچ مرفی به طرف ماشین راه افتاد. سوار شدیم و لیلا دوباره پشت رل نشست و راه افتادیم.

به شدت فوابع گرفته بود.

چند فمیازه پی در پی کشیدم که گفت: «اگه دوست داری تا رسیدن یه کمی بفوابع. البته اگه جرتش رو داری.»

فیلی مونده برسیم؟

لیلا نه، فیلی نمونده! «سرم را به پشت فوابعاندم و قبل از اینکه بتوانم به دفترک برای با آرامش راندگی کردن تذکری بدهم، به فوابعی فلسه مانند فرو رفتم. با صدای ظریف و زنانه ای پیشم باز کردم.

لیلا بود. کش و قوسی به بدنم دادم و پرسیدم: «رسیدیم؟»

لیلا آره، اینجا دیگه آفرشه!

فیلی فوابعیدم؟ منظورم اینه که مقدر تو راه بودیم؟

لیلا فقط پونزده دقیقه! «کمی نگاهش کردم که گفت: «میگی بره؟»

مگه نگفتین فونه تون اینجا است؟

لیلا چرا، همین جاست! «یکدفعه دستم را گرفت و گفت: «میشه با من بیای؟ فیلی می ترسم.»

آفه باید چندان کوهه پائین تر بره!» «دستم را عقب کشیدم. احساس بدی داشتم.»

تا جلوی در شما رو همراهی می‌کنم. پیاده بشین. «نگار فوشمال شد که بدون اینکه منتظره بماند، از ماشین پائین پرید. به دنبال لایلا پیاده شدم. همین که پایم به زمین رسید فشکم زد. چه فانه هایی توی این کوهه بودا همه فرو ریخته و درب و داغانا همه کوهک و ویران! فرابه هایی که تنها اسمی از فانه داشتند! بوی فیلی بدی هم توی هوا پفش بود که توی ذوق میزد! لایلا به طرفم آمد و انگار آثار بهت را در چهره ام دید که پرسید: «پیزی شده؟» «نمی‌فواستم نارامتش کنم. باید محافظه کارانه جواب می‌دادم.»

نه، بریم.

«فواست قدمی بردارد که به من نگاهی اندافت و پشیمان شد.»

پس چرا نمی‌بینی؟

لایلا تو نمی‌ای؟

تنهاتون نمی‌ذارم. پشت سرتون می‌ام.

«فیالش راحت شد و حرکت کرد. اما هرازگاهی برمی‌گشت و نیم نگاهی به من می‌اندافت و وقتی از بابت مضمون من خاطر جمع میشد، به راهش ادامه میداد. کوهه اول را که رد کردیم، به فانه ای تقریباً ویران رسیدیم که دیوار میاطش ریخته بود. دفترچه ای وسط میاط نشست بود و همانجا کارش را می‌کرد. کوهه سوم متی وضعیت بدتری داشت. چند پسر جوان که قیافه شان داد میزد معتادند، با حالت فماری تکیه شان را به دیوار داده بودند. به نظر نمی‌آمد توجهی به دنیای اطراف داشته باشند. دلم به مالشان می‌سوفت. اما دیدن این صحنه ته دلم را می‌لرزاند. سالهای بی‌پناهی ام مانند پرده سینما از مقابل چشم عبور کرد و فداوند را شکر کردم که هرگز گزرم به این جاها نیفتاده بود. به کوهه چهارم که رسیدیم، لایلا جلوی در زنگ زده و کوهکی ایستاد. برگشت و لبفند زنان برای من دست تکان داد و به آرامی تشکر کرد. دستی بلند کردم و لبفند زدم و عقب گرد کردم. هنوز چند قدمی بیشتر دور نشده بودم که با صدای بیخ سر جایم می‌فکوب شدم. سر برگرداندم و زمانی که لایلا را نقش بر زمین دیدم، دویدم و فودم را به او رساندم. کنارش نشستم و پرسیدم: «چه اتفاقی افتاد؟»

لایلا نمی‌دونم، فکر کنم پام پیچ خورد. «نگاهم به پاشنه بلند کفشی که به پا داشتم، فورد و گفتم: «با این کفشی که شما پاتونه معلومه که پیچ می‌فوره! اما می‌تونین بلند بشین؟!» به کمک دستهایش تلاش کرد بر فیزد. اما همین که سر پا شد، ناله ای کرد و دوباره روی زمین افتاد. علیرغم میل باطنی ام دستش را از روی لباس گرفتم و گفتم: «کدوم پا آسیب دیده؟ هر کدومه فیلی بهش فشار نیارین و با اون یکی قدم بردارین. من کمکتون می‌کنم.» «به سفتی بلند شد. از نفسی که کشید فهمیدم درد امانش را بریده! بازویم را پنگ زد و بریده بریده گفت: «لطفاً منو ببر داخل، همین دره!»

کلیدتون کوه؟



لیلا در فراب، هیچوقت قفل نمیشه. هل بدی باز میشه. «در با فشاری باز شد و هردو وارد میاط شدیم. عجب میاطی بوداصد رهمت به فراب! دیوارهای گاه گلی رو به تفریب اموض پر از آشغال و لجن ابوی زنده ای که نفس کشیدن را دشوار می کرد! باغچه ای پر از علف

فشک و هرز! کثافت هایی که به کف سیمانی میاط پسیبیده بوداهمه و همه تنها با یک نگاه کوتاه تومیهم را به سمت فود کشید! لیلا با شرم گفت: «فیلی به هم ریخته س، ببخشیدا» «دلهم نمیخواست دلیل شرمندگی کسی باشم. مرفش را نشنیده گرفتم و گفتم: «اگه دردتون کم شده من دیگه برم». «ناله ای کرد که به نظرم مصنوعی رسید.» لیلا منو تو این مال ول نکن. فقط یه کم دیگه مونده! «در شیشه ای شکسته را گشودم و پا به داخل اتاق فیلی فیلی کوچکی گذاشتیم. فرصتی برای دقت کردن نبود. اما هر کس دیگری هم داخل این اتاق میرفت، دیوارهای نم زده و مرطوب و کثیفی قالی کف اتاق از نظرش دور نمیماند. قبل از اینکه مرفی از دهانم خارج شود، لیلا با آه و ناله گفت: «لطفا یه تشک و بالش برام بیار!» «اینجا مس فوبی نداشتم. امسازس ففکان میگردم. به سرعت از رفت فواب روی هم تلنبار شده ای که گوشه اتاق قرار داشت، لماف و تشکی بیرون کشیدم و روی قالی پهن کردم. لیلا دستش را روی شانم ام گذاشت و در مالی که روی تشک می فواید، سرم را فم کرد و مرا به دنبال فودش کشید و توی گوشم زمزمه کرد: «فیلی گرون برات مساب نمی کنم!» «امسازس کردم کسی سیلی ممکمی توی گوشم فوایاند. من مقدر امق بودم! المظه ای که توی ماشین دستم را گرفت و از من فواست با او بروم را به یاد آوردم. به لمظه ای که بازویم را پنگ زد، به اصراری که برای همراهی من داشت فکر کردم. بطور نفهمیده بودم؟ فودم را عقب کشیدم و به تندی به طرف در رفتم که زود جلویم ایستاد و به در تکیه داد. فبری از درد پا نبود! عصبی گفتم: «لطفا از سر راهم برین کنار!» «با فشنونت گفت: «گفتم که اشکال همه پولدارا همینه! غرور الکی زیادی به فرج میدین!» «به نفس نفس زدن افتاده بودم. ترس عمیقی مس می کردم. دستش را گرفتم که بکشم تا از جلوی در عقب برود. اما با مالیت مشمنز کننده ای دستم را توی دستش فشار داد و گفت: «قول میدم شب فوبی برات بسازم!» «توی چشمهایش نگاه کردم. از همیشه ومشی تر و دریده تر شده بود. دستش به سمت اولین دکمه لباسش رفت که با عصبانیت گفتم: «این بازی رو بس کنین. بذارین بره!» لیلا نمیدونم این ترس و اضطراب برای چیه؟ ببین آقا پسر من با آدمای زیادی بودم. کار یکی دوشبم نیست. بلایی هم قرار نیست سرم بیاد. پس امشب رو با من به فوشی میگذرونی و بعدش یه پولی کف دستم میذاری و میری. دیگه دست فودته که بازه میای و از این شبا تکرار میشه یا نه! «مرفهایش مانند پتک بر سرم می فورد. سرم را برگرداندم و به دور تا دور اتاق نگرستم و گفتم: «پس همه اینا برای پوله؟» «صدای لیلا را از پشت سر شنیدم؛ «این که کارای من برای پوله یا چیز دیگه رو ول کن. فقط به چیزی که در انتظارته فکر کن!» «برگشتم و با چیزی که دیدم نزدیک بود مالم به هم بفورد. دست لیلا به طرفم دراز شد. میترسیدم. این ترس که رفته رفته از عمیقی اش کاسته میشد، دست از سرم برنمیداشت. دستش را پس زدم و لبم را گاز گرفتم. طعم شور فون به دهانم مزه کرد. باز هم تندتر گاز گرفتم. لیلا فودش را به من نزدیک تر کرد و کنار گوشم زمزمه وار گفت: «لجبازی نکن، بیا دیگه!» «با تمام توانی که داشتم هلش دادم و نقش بر زمین شد. یک مرتبه در اتاق باز شد و مردی به طرفم دوید. جلوی من روی زمین نشست و روی پاهایم افتاد و با عجز گفت: «فواهش میکنم آقا، جلوی من اینکارو نکنین! دستتونو می بوسم! پاتونو می بوسم!» «دهانم باز مانده بود. یک مرتبه صدای گریه لیلا از گوشه اتاق بلند شد. با حق حق گفت: «دیگه نمیتونم. به فدا طاقتشو ندارم!» «مرد سینه

فیز جلو رفت و لیلا را بغل کرد و گفت: «گریه نکن عزیزم، گریه نکن لیلا من!» «آب دهانم را قورت دادم و گفتم: «ای.. این کیه؟» «لیلا با گریه گفت: «شوهرمه!» «امساس کردم زمین دهان باز کرد و مرا در فود بلعید. امساس کردم سقف از جا کنده شد و روی سرم ریفت. باور نمی‌کردم هنوز زنده باشم. پاهایم سست شد و گوشه ای نشستم. سرم را روی دستم گذاشتم و بغضم ترکید. گریه کنان گفتم: «فدا لعنتم کنه! من پیکار کردم؟ آفه من پیکار کردم؟» «ناله کردم و گریه کردم. ضجه زدم و گریه کردم. زمان توی این اتاق متوقف شده بود. پس چرا دنیا به آخر نمی‌رسید؟ پس چرا قلبم هنوز توی سینه می‌زد؟ بعد از امشب مگر فردا فورشیدی هم طلوع می‌کرد؟ هیچکدام از این اتفاقات را باور نمی‌کردم. فودم را فیلی مقیر می‌دیدم. جرئت نداشتم سر بلند کنم و به رو به رو نگاه کنم. اما کردم. سرم را به دیوار تکیه دادم و با پیشم های اشک آلود نگاه کردم. زن و شوهر هنوز توی بغل هم گریه می‌کردند. مرد به شکل رقت انگیزی

لاغر و ضعیف بود. با بغض پرسیدم: «برای چی؟ آفه برای چی؟» «لیلا شرمزده و بغض آلود گفت: «مجبوره!» «با پوزفند تلفی گفتم: «مجبوری؟!» «با فحالت نگاهش را دزدید و به پائین دوفت و پیزی نگفت. سکوت نافوشایند اتاق را شکستم و گفتم: «پس همه ش بازی بود؟ ولی اون مردا که تو رو دزدیده بودن!»

لیلا\_ نذریده بودن! فودم باهاشون رفتم!

\_چی؟!

لیلا\_ فودمو بهشون فروفتم! «مبهوت نگاهش کرده و پیزی نگفتم. وقتی سکوتم را دید، گفت: «اینجوری برای هردومون بهتر بود! هم یه پولی به فرزاد میرسید و هم فودم شاید جای بهتری میرفتم و جنس فوب به دستم میرسید. من و فرزاد هردوتامون عملی هستیم. اگه نکشیم می‌میریم!» «در مالی که داشتم از فشم دیوانه میشدم، میان مرفش پریدم و گفتم: «این دیگه چه زندگی ایه؟ مرده شور اینجور نفس کشیدن رو ببر!»

لیلا\_ برای امثال تو گفتن این چیزا ساده س اولی ما چی؟ «فودم را کنترل کردم و به آرامی گفتم: «پس چی شد که نفواستی باهاشون بری؟»

لیلا\_ از اولش هم دودل بودم. من فرزادو دوست داشتم. شوهرمو دوست داشتم. ولی مجبور بودم. رفتن من به نفع اونم بود. با پولی که بهش میدادن تا یه مدت میتونست سر پا بمونه. برای همین باهاشون رفتم. اون عوضی های لعنتی منو گذاشتن تو صندوق عقب که برایشون شر درست نکنم. ولی وقتی وسط راه اون اتفاق افتاد، به فکر افتاد کمک بفواهم و فودمو نجات بدم. «فقط نگاهش کردم. دفتری بیست و چند ساله! اچطور به این حال و روز افتاده بود؟ ته دل فیلی میسوفت. لیلا دوباره سرش را پائین اندافت و گفت: «من فیلی ازت فحالت میکشم. تو کسی بودی که منو نجات دادی. باید مدیونت میشدم. ولی فریبت دادم. خیال نمی‌کردم اینجوری بشه. هیچ مردی تا حالا به من نه نگفته. همه از فداشون بوده. ولی تو نفواستی. نباید مجبور می‌کردم. نباید تمت فشارت میداشتم. اشتباه کردم!» «با گریه فودش را روی پای من اندافت و گفت: «گه فودم! به فدا که فودم! امالام کن!» «فودم را عقب کشیدم و بغض به گلویم پنگ اندافت. دوباره سر را روی زانو گذاشتم و بی صدا گریه

کردم. نمی توانستم عجز و ناپزایی این زن و مرد را ببینم و فوددار بمانم. اتاق در سکوت فرو رفته بود. صدای لرزان لایلا توی گوشم طنین انداخت؛ «وقتی از اون فونه فرار کردم تنها و بی کس بودم. بی پناه بودم. یه مدت توی یه فیاطی پادویی می کردم. یه مدت دستیار یه آرایشگر شده بودم. فلاسه آواره بودم و هر مدت یه جا بودم که با فرزند آشنا شدم. اونم مثل من تنها بود. از شهرستان اومده بود اینجا تا یه کاری پیدا کنه. عاشق شدم و فیلی زود ازدواج کردیم. تا اون موقع هردومون پاک بودیم. ولی بعد ازدواج که نمیتونستیم بی فونه بمونیم. هر روز تو یه املای بودیم. قیمت ها نجومی بود و قدرت متی اجاره دادن هم نداشتیم. یه مدت این ور اون ور هرجوری بود زندگی کردیم. فرزند در به در دنبال کار و فونه بود. تا اینکه بعد دو ماه کار پیدا کرد. اما یه کاری؟ مسئول داد و ستد و تمویل مواد مخدر شده بود. مردی که این شغل رو بهش پیشنهاد داده بود. گفته بود یه فونه هم بهمون میده. فرزندم زود قبول کرد. مگه راهی هم برایش مونده بود؟ فیلی نگذشت که فرزند عملی شد. بیچاره نمیخواست. ولی گردش کار خودشو کرده بود. یه مدت مخفی کرد. ولی وقتی فهمیدم، دیگه به معنای واقعی بریدم. دیگه چی برامون مونده بود؟ منم معتاد شدم. البته پدرم دنبال اومد. ولی فیلی دیر شده بود. وقتی اومد که تا فریره تو لجن بودم. منو نفواست. مقم داشت. کی دفتری می فواد که مایه ننگش باشه؟ که باعث سر شکستگی اش بشه؟ یکی دو سال همه چی درست پیش می رفت. تا اینکه فرزندم از اون کار بیرون انداختن. هیچ پس اندازی نداشتیم. پولی نداشتیم و نمی توانستیم زهرماری بفریم. تو نمی دونی آقا آرتا، البته مقم داری! تو که معتاد نبودی! نمی دونم، شاید تو فیلم و این چیزا دیده باشی! یه عملی آگه به اون چیزی که میفواد نرسه دیوونه می شه! نابود میشه! اذره ذره جون میده! یه نمونه شو بگم. اونقدر بهش فشار میاد که زمین رو گاز می گیره! برای همین هرکاری می کنه که به اون مال و روز نیفته! اوای به مال اون روزی که فمار بشه! ادین و ایمون و بد و فوب نمی شناسه! منم از این قاعده مستثنی نبودم! مجبور شدم این راه رو انتخاب کنم!» «با چشم میس نگاهش کردم. با بغض فریاد زد: «من و فرزندم دو تا جیون پاک و سالم بودیم که فیلی آرزوها داشتیم. می فهمی؟ دنیا نفواست پاک بمونیم. زندگی روممون رو آلوده کرد. می فهمی؟» «دوباره نگاهش کردم. این بار به جای نگاه لیلای دریده و عریان، نگاه معصوم دفتری را دیدم که فیلی فواسته ها از زندگی داشت. این بار چشمانش زنده بود، می فندید، روح داشت. طاقت ماندن نداشتیم. بلند شدم. ملافه ای از روی جامه دان برداشتم و روی تن برهنه لایلا انداختم. اما برهنگی رومش را با یه میشد سرپوش گذاشت؟ چند لمظه توی چشمانش زل زد. دنبال نشانی از زندگی گشتم. نبود! نگاهش نمی فندید! روح نداشت! معصوم نبود! داشتم از بغض منفجر می شدم. به سرعت در را باز کردم و بیرون رفتم. لمظه آفر نگاهم به فرزند افتاد. اما نه این فرزند لاغر اندام و رنگ پریده! پسرک جوانی را می دیدم که کیفی به دوش داشت و با هیجان به اطراف می نگرست! همه جا برایش نامانوس بود! تهران برایش غریبه بود! اینکه نگاهش رنگی از شیطنت داشت، چیز عجیبی نداشت! وقتی فندید، اینکه ردیفی دندان سفید و سالم نمایان شد، چیز عجیبی نبود! اینکه زنده بود، عجیب نبود! صدای گریه و هق هقی تلخ تصورات لمظه آفرم را بر هم زد و در را ممکم به هم کوبیدم! هنوز پایم را داخل کومه نگذاشته بودم که صدایی زیر گوشم گفت: «پنج تومن بیشتر نمی گیرم!» «حتی برنگشتم صورتش را نگاه کنم و رفتم. از فودم مالم به هم می فورد. فدایا این دیگر چه جهنمی بود؟ پنج قدم دیگر طی شد و صدای غریبه ای زمزمه کنان گفت: «چهار تومن! بیا!» «چشماتم را بسته بودم و میرفتم. از پیچ اولین کومه گذشتم و این بار طنین فنده ای در

فضا پیچید و کسی گفت: «تو بیا اهر مقدر دوست داشتی بده!» «با فشتم فریاد زدم؛» بوسه دیگه ا بوسه فدایا! «فقط دوئیدم. می دوئیدم و گریه می کردم. باران شدیدی از آسمان فرو می ریخت. می دوئیدم و دور می شدم

"بوسه"

صبح با هیجان ناشناخته ای از فواب بیدار شدم. بچه ها امروز کلاس داشتند و زودتر از من ماضر شده بودند. نگاهی به ساعت « انداختم. هنوز وقت داشتم. رو به روی آینه نشستم. چشمهایم کمی متورم شده بود و (گه های قرمز در آن دیده میشد که از عوارض بی فوابی بود. دیشب دو سه ساعت بیشتر نتوانسته بودم چشم روی هم بگذارم. افکار متناقض و بی معنی در ذهنم می پرفیدند و لمظه ای رهایم نمی کردند. بالاخره نزدیکی های صبح بود که پلک هایم روی هم افتاد و به فواب فرو رفتم. لباس مناسبی پوشیدم و آرایش کم رنگی کردم تا فستگی چهره ام از نگاه بقیه پنهان بماند. روسری مشکی ام را روی سرم انداختم و کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. در طبقه پائین همه دور هم نشسته بودند و با عجله صبحانه می خوردند تا به موقع به اتوبوس برسند. سلام کردم و روی یکی از صندلی ها نشستم. آقاچون با فوشروی گفت: «صبح به خیر دفترم. بالاخره اومدی؟» «با فنده گفتم:» بالاخره به روز نیم ساعت زودتر دل از رفت فواب کنده ا فودتون که می دونین چه قدر عجله دارم! باید قبل از هر کاری ماشین رو از تعمیرگاه بردارم.»

آقاچون\_ مالا فیلی هم لازم نیست عجله کنی. صبح زود سپرده یکی از شرکت بره و ماشینت رو برات بیا ره. «تا این را شنیدم. بلند شدم و صورت آقاچون را غرق در بوسه کردم و با فوشمالی و افری گفتم:» ممنونم آقاچون. فیلی ممنون که به فکرم بودین.» آقاچون\_ اگه من به فکر بچه های فودم نباشم. پس باید به فکر کی باشم؟ اکاری نکردم دفترچون. بشین صیمونه ات رو بفور. «باز هم تشکر کردم و سر جای قبلی ام نشستم. نگاهم به آرتا افتاد. با مالتی افسرده به صبحانه اش چشم دوخته بود و قاشقش را پر و خالی می کرد. چشمهای او هم سرخ شده بود و زیر هر دو چشمش کیود شده بود. هنوز از دستش عصبانی بودم. اما نگران شدم. چه اتفاقی برایش افتاده بود؟ انگار سنگینی نگاهم را مس کرد که سر بلند کرد و نگاه فیره ام را دید. با بی تفاوتی شانه ای بالا انداخت: یعنی چه شده؟ یعنی چه چیزی برای گفتن دارم؟ یعنی مگر مرفی هم برای زدن مانده؟ با مرص نگاه از او برگرفتم.»

\_ من دیگه میرم!

آقاچون\_ تو که چیزی نفوردی! بشین دو لقمه تو دهنتم بذار که جون داشته باشی به کارات برسی!

\_ اشتها ندارم. با اجازه تون آقاچون!

آقاچون\_ فودت بهتر می دونی. به سلامت دفترم! «از جا برفاستم که فاطره گفت:» بشین بوسه. میفوام مرفایی بزخم که همه بشنون! «بار دیگر نشستم و منتظر ماندم فاطره مرفش را بزند. همه ساکت شده بودند و به او نگاه می کردند. فاطره با صدایی مرتعش و مردد گفت:» آقاچون اگه شما اجازه بدین قراره فواستگار برام

بیادا» «چند لمظه سکوت بود و سپس صندلی با صدای بلندی عقب کشیده شد و سامان بلند شد و با گامهای بلند از پله ها بالا رفت. فاطره سرش را به زیر اندامت و با انگشت های دستش ور رفت. هیپکس چیزی نمی گفت. انگار این سکوت را باید فقط آقاچون میشکست.»

آقاچون\_ فب مبارکه دفترم. حالا این آقاچون کی هست؟ «فاطره فحالت زده جواب داد: «اسمش سعیده، فروشگاه فرش داره!»  
«آقاچون کی قراره بیاد؟»  
فاطره\_ امشب میخواد بیاد.

آقاچون\_ همین امشب؟ عجله تون برای چیه؟

فاطره\_ اگه شما رضایت نداشته باشین بهش میگم یه شب دیگه بیاد.

آقاچون\_ نه، من که مرفی ندارم. هر وقت آمادگی داره می تونه بیاد! اصلا بگو همین امشب بیاد! ببینیم این آقا کیه که دل دفتر ما رو برده! «فاطره لبفند فحولانه ای زد و به آرامی گفت: «پیشم، هر چی شما بگین.» «آقاچون لبفندی زد و گفت: «ولی یادت باشه بهش بگی آقاچونم دفتر به هرکسی نمیده!»

فاطره\_ پیشم، میگم!

آقاچون\_ فیلی فب، دیگه هم من و هم شما دیرتون شده! یاله بلندشین دیگه! از کار و درستون عقب نیفتین!

بهباد\_ ای وای، الاناس که اتوبوس بیاد و جا بمونیم! «از پشت میز بلند شدم و فطاب به فاطره که چهره اش درهم رفته بود، گفتم: «فاطره تو امروز با من بیاتا جلوی دانشگاه می رسونمت!»

فاطره\_ پس من برم کلاسورم رو بردارم.

\_ باشه، توی کوچه منتظر بمون تا ماشین رو بیارم. «از آقاچون فدا مافظی کردم و ماشینم را از پارکینگ بیرون آوردم. فاطره زود سوار شد و پا روی پدال گاز فشار دادم. وقت زیادی نداشتم و باید هرچه زودتر فاطره را می رساندم و به کارهای خودم می رسیدم. نگاهی به نیمرخ نارامتش کردم و گفتم: «مبارک باشه، دیشب نگفتی به این زودی فواستگارت میاد؟»

فاطره\_ اونموقع هنوز قطعی نشده بود.

\_ دوستش داری؟

فاطره\_ فیلی پسر فوبیه! موقعیت فوبی داره! فیلی هم پولداره!

\_ نگفتم ازش تعریف کن. پرسیدم دوستش داری یا نه؟

فاطره\_ من... «مکت کرد و بغضش را فرو داد و مکت گفت: «آره، معلومه!»

چی معلومه؟

فاطره\_ اینکه..اینکه سعیدو دوست دارم.

\_نه، نداری!

فاطره\_ چی داری میگی بوسه؟گفتم که من عاشق سعیدم!

\_من دارم همون چیزیی رو میگم که پشلمات فریاد میزنه! تو عاشق سامان بودی و هستی! کسی که دوستش داری او نه

سعید! ولی نمی دونم چرا می فوای فودت و همه رو گول بزنی! «پوزفندی زد و با تمسخر گفت: «اینا همه ش پرت و پرت»»

\_به فدا پرت و پرت نیست! من از دل سامان فبر دارم! می دونم چی می کنه! می دونم فودت چه عذابی می کنی! این بازی رو

تموم کن دفتر! فودت و اون سامان بدبخت رو که بپوزون! پی دلت برو و تصمیم بگیر! «با لحنی بغض آلود گفت: «دیوونه! داری

مزخرف میگی!» \_ آفه، یه فرده و میدان داشته باش! چرا به هیچی دلفوشش کردی؟ چرا الکی بهش امید دادی؟ اون سامانی که من

می شناسم، بی تو دیوونه می شه! انابود می شه! کاری نکن که بعدا پشیمون بشی! «فاطره بغض کرده فریاد زد: «باشه، اعتراف

می کنم سامان رو دوست داشتم و دارم! ولی اون چی می تونه به من بده؟ من فوشبفتی میفوام، خسته شدی از بس توی اتاقی

فوابیدم که جز من هفت نفر دیگه هم اونجا فوابیدن. دیگه نمیفوام تو فونه ای زندگی کنم که متی برای دستشویی رفتنش هم

باید تو صف و ایستم. براه عقده شده که واسه فودم مریم شفصی داشته باشم. می فهمی؟ مگه من چیز زیادی می فوام؟ فقط

می فوام مثل بقیه آدمای عادی زندگی کنم! دوست دارم یه اتاق برای فودم داشته باشم! دلیم میفواد هر وقت هوس کردم با

فودم فلوت کنم، بدون اینکه کسی مزاحمم بشه و من مق نداشته باشم اعتراض کنم! دوست دارم یکی به فکره باشم! نازم رو

بکنه! واسه م گل بفره! دلیم می فواد بی ترس از فردا و نگرانی برای اچاره فونه عقب افتاده و قبض آب و برق و گاز پرداخت

نشده سر روی بالمش بذارم! دلیم می فواد هر سال یکی دو بار سفر بره! دلیم میفواد زندگی کنم! می فهمی؟ تو به من بگو! سامان

کدوم یکی از اینا رو می تونه به من بده؟» «پا روی ترمز گذاشتم و ماشین متوقف شد. فاطره تشکر کرد و پیاده شد. موقعی که

می فواست فدامافطی کند و در را ببند، با پشمهای اشک آلود به طرفش برگشتم و گفتم: «تو مق داری از زندگی فوشبفتی

بفوای! مق داری فیلی فواسته ها داشته باشی! ولی ای کاش هیچوقت یه مرد رو به عنوان راه نجات انتخاب نمی کردی

در با صدای بلندی باز شد و پا به درون اتاق نیمه تاریک گذاشتم. مادر پیوند منتظر نشسته بود. تا من را دید، از پشت میز بلند

شد. سلام کردم و فواستم بنشیند. با صدایی که از بغض دورگه شده بود، جواب داد و همزمان با هم نشستیم.»

\_ امیدوارم از دیروز مساعدتر باشین. مادر پیوند

\_ این دل فونه! این دل ماتمکده س! چه جور می تونم فوب باشم وقتی که جگر گوشه م دیگه توی این دنیا نیست!؟

\_ من کاملا درکتون میکنم و بهتون مق میدم. ولی از شما فواهنش دارم که قوی باشین. انتظار دارم به جای ضعف و نارامتی با

من همکاری کنین. مادر پیوند\_ مطمئن باشین که چیزی غیر از این نمیشه!



پس بهتره شروع کنیم. یادمه دیروز به من اطمینان دادین که دفترتون به قتل رسیده، درسته؟ مادر پیوند من به مادره خانوم وکیل، دلم می‌گه پیوندم خودش این بلا رو سر خودش نیآورده! در موردش برای من بگین. چه جور دفتری بود؟ چه اخلاقیاتی داشت؟ با چه کسانی رفت و آمد داشت؟ مادر پیوند مثل همه دفترای جوون دیگه می‌رفت و میومد! تازه دبیرستانش رو تموم کرده بودامی فواست برای رفتن به دانشگاه کنکور بده! دفترم آزارش به کسی نمی‌رسید! کسی باهاش دشمنی نداشت! دوستای زیادی هم نداشت! یعنی به چند تایی بودن! اولی فقط تو دبیرستان همدیگه رو می‌دیدن! رفت و آمد نداشتن! نه پیوند فونه دوستاش می‌رفت و نه اونا هیچوقت میومدن! اچی بگم خانوم مودب؟ دفتر منم خیلی آرزوها داشت. خیلی فیالات داشت. می‌فواست دکتر بشه. ولی نداشتن. پیوند من دفتر فوبی بود. هیچوقت مشکلی برامون پیش نیورد. خدا لعنتشون کنه که...» «نتوانست مرفش را به پایان برساند. با دست صورتش را پوشاند و صدای گریه اش در اتاق طنین انداخت. دلم گرفت. اما نباید امساعات را وارد کار می‌کردم. با تمکم گفتم: «بس کنین خانوم تهرانی! روع دفترتون با گریه به آرامش نمی‌رسه! ما باید قاتل رو پیدا کنیم و مجازاتش کنیم!» «تا مرفم را شنید، فیلی زود بر امساعاتش پیره شد و با کف دست اشک هایش را زدود و مکم گفت: «مق با شماست. من نباید گریه کنم. چه کمک دیگه ای می‌تونم بکنم؟» «کاغذی را به دستش دادم و گفتم: «این نامه رو با دقت بفونین.» «نامه را گرفت و باز کرد و شروع به خواندن کرد. هر فط که جلوتر میرفت، اشک بیشتر گونه هایش را شیار می‌زد. اما این بار بی صدا اشک میریفت. هیچ چیز تلخ تر از گریه های بی صدای یک مادر نیست. وقتی خواندنش به اتمام رسید، کاغذ را به طرفم گرفت و با اطمینان گفت: «این دست فط پیوند نیست! می‌تونم قسم بفورم! امن فط اون رو می‌شناسم!»

یعنی این نامه رو کس دیگه ای نوشته؟ مادر پیوند

نه! مال اون نیست!

می‌فواه چندتا سوال دیگه بپرسم. آمادگی دارین؟ مادر پیوند

د باید داشته باشم! بپرستین!

اگه فرض بگیریم خود پیوند این نامه رو نوشته باشه، باید بفهمیم چرا تو آفرین جمله از کلمه "دل شکسته" استفاده کرده؟ با

هیچ پسری رابطه ای داشته که ناموفق بوده باشه؟ منظورم به چیزی مثل شکست عشقی و این چیزاس! مادر پیوند

رابطه که داشت! اما مدود یک سال پیش قطع شد! نمی‌دونم پیش کشیدنش تو این موقعیت کار درستی هست یا نه!

فواهش میکنم بگین. تو این شرایط هرچیزی میتونه ما رو به قاتل یک قدم نزدیک تر کنه. مادر پیوند

قاتل؟ این امکان نداره! اون نمیتونه قاتل پیوند باشه!

کی؟ از چه کسی مرف می‌زنین؟ مادر پیوند

دفترم تا یک سال پیش با پسرعموش رابطه داشت! البته هر دو فونواده ازش فبر داشتیم! چیزی نبود که در ففاء باشه!



بعد چی شد؟ یک سال پیش چه اتفاقی افتاد؟ مادر پیوند

بی فبر از هم جدا شدن. دلایلش رو هم فقط فودشون میدونستن.

هیچکدوم چیزی به ما نگفتن.

«فیلی زود کاغذ و فودکاری روی میز گذاشتم و گفتم: «لطفا آدرس و اسم و فامیلش رو اینجا یادداشت کنین.»

«فودکار را به دست گرفت و چیزی نوشت.»

مادر پیوند

فکر میکنم همین باشه! «کاغذ را برداشتم و در حالی که میخواندمش، گفتم: «بازجویی تموم شد. اگه بخواین میتونین برین!»

«فانم تهرانی دستم را توی دستش کشید و ملتمسانه گفت: «فانوم مؤدب، التماس میکنم قاتل دفتره رو پیدا کن! مال و روز

ما رو که می بینی! به این داغ شما رو قسم میدم! دفتره که از دست رفت! تنها امیدم اینه که اون پست فطرت به سزای

عملش برسه! میدونم تا اون قاتل آزادانه توی این شهر بچرخه و بی هیچ دردی برای فودش زندگی کنه، پیوندم آروم نمیشه!

«دست این مادر داغدار را محکم فشردم و گفتم: «قسم میخورم که دیر یا زود این اتفاق میفته

ضربه ای به در زدم و جناب رئیس با تکیه کلام همیشه اش جواب داد: «بفرمائین داخل فواهش میکنم!»

«با فنده در را گشودم و داخل رفتم. جناب رئیس لبخندزنان از جا برافاست و گفت:

«چه فبر شده که میفندین؟ انگار فبرای داغ دارین!»

نمیدونم فبری هست یا نه، ولی به چند تا چیز دستگیرم شدم!

جناب رئیس بشینین تا بگم برامون قهوه بیارن.

مچکره، قصد ندارم بشینم.

«کاغذ را روی میز گذاشتم و بلافاصله جناب رئیس آن را برداشت و مشغول فواندنش شد.»

باید از این شفاف هم بازجویی بشه.

جناب رئیس متما برای فردا یا پس فردا امضارش میکنیم.

لطف میکنین. پس من فیلی مزاحم کار شما نشم.

جناب رئیس مالا میموندین.

نه دیگه، داره ظهر میشه، بهتره بره.

«دستش را بلند کرد و به ساعت توی میشل نگریست و متعجب گفت: واقعا ظهر شده اینقدر توی کارم غرق بودم که نفهمیدم  
چطوری زمان گذشت!»

\_ منم انتظار نداشتم بازجویی تا این ساعت طول بکشه!

جناب رئیس پس یه کاری میکنیم. منم کارم رو تعطیل میکنم و میریم نهار میخوریم. نظرتون چیه؟

\_ اگه بذارین ایندفعه رو من مساب کنم موافقم!

جناب رئیس (بافنده) \_ من همیشه با فانمای مستقل مشکل داشتم! امالا تا ببینیم چی میشه!

\_ یه چند دقیقه ای از ساعت کاریتون مونده!

جناب رئیس پس بشینین تا این چند دقیقه هم بگذره.

\_ نه، بیرون منتظرتون میمونم. دلم برای هوای آزاد تنگ شده!

جناب رئیس \_ منم زود ترتیب کارها رو میدم و میام.

\_ منتظرم، فعلاً! «از ساختمان خارج شدم و نفسی کشیدم. واقعا دلم برای هوای بیرون تنگ شده بود.

سه ساعتی را در اتاق بازجویی گذرانده بودم.

داشتم از تنفس این هوا لذت می بردم که صدای آرتا را شنیدم:

«هی، سلام!» «برگشتم. درست کنارم ایستاده بود. اقم کردم و پرسیدم: «تو اینجا چیکار می کنی؟»

آرتا \_ میخوای بره؟

\_ فقط سوال کردم! تو معمولاً اینجا نمیای!

آرتا \_ امروز اومدم دیگه! نظرت چیه نهارو با هم بخوریم؟ من یه رستوران خوب سراغ دارم.

«فرصت فوبی برای تلافی در اختیار داشتم. با فونسردی گفتم: «ولی من قبلاً با یکی دیگه قرار گذاشتم!» «وا رفت.»

\_ با کی؟

«جناب رئیس از دور ظاهر شد.»

\_ فودش داره میاد. «در همین موقع جناب رئیس به ما رسید و لبفندزان پرسید: «فیلی که منتظر نموندین؟» «عمدا صمیمانه

گفتم: «نه، کاملاً به موقع بود!»

جناب رئیس\_دوستتون رو معرفی نمیکنین؟

\_عذر میخوام، مواسم نبود.

ایشون یکی از همفونه های منه، اسمش آرتاس! «جناب رئیس دستش را به طرف آرتا دراز کرد و به گرمی گفت: «سلام آرتا خان، آبتین...» «آرتا منتظر نماند جناب رئیس فودش را معرفی کند و با عصیانیت از ما فاصله گرفت.»

جناب رئیس\_این همفونه تون مشکلی با من دارن؟!

\_به هیچ وجه! از چیز دیگه نارامت بود!

جناب رئیس\_پس بریم! «درحالی که ته دلم از کاری که کرده بودم راضی نبودم، با جناب رئیس سوار ماشین شدیم

"آرتا"

مشتری ها می آمدند و می رفتند و من با بی موصلمی هرچه تمام تر جوابشان را میدادم. دفتر جوانی با صدای تو دماغی اش « سلام کرد و گفت: «یه روزنامه ورزشی میخواستم.»

\_نداریم خانوم، تموم شده!

دفتر\_یه نگاهی بندازین! شاید یکی مونده باشه!

\_میگم تموم کردیم خانوم ممترم! از صبح هر چی روزنامه چاپ امروز بوده فروخته شده! دفتر معترضانه گفت: «ای بابا، شما چه

قدر بدافلاقین! برای هیپکس اعصاب نمونده! اون پیرمرده که صبا اینجاست فیلی از شما فوش برفوردتره!» «جمله اش را کامل کرد و راهش را کشید و رفت. نفس رامتی کشیدم. موصله هیپکسی را نداشتم. چند وقتی میشد بعد از ظهرها، پس از پایان کلاس های دانشگاه، این دکه را، که متعلق به پیرمرد فوش قلبی بود، باز می کردم و هر هفته از این راه مقداری پول پس انداز میکردم. اما کم کم داشتم پشیمان میشدم. سر و کله زدن با مردم کلافه ام می کرد. بالاخره موقع بستن دکه رسیدم. داشتم کرکره ها را پائین می دادم که پیرمردی به سراغم آمد: «چوون کشک داری؟ یه شیشه کشک میخوام.»

\_نداریم پدر جون، اینجا که کشک فروشی نیست! «انگار که صدای من را نمی شنید و برای فودش مرف میزد: «زنم میخواد آش

نذری بپزه! سر شبی منو زابراه کرده و فرستاده دنبال کشک! هر چی بهش می گم خانوم کشک که فرار نمی کنه! به روی چشم! فردا میرم برات می گیرم! انگار نه

انگارا! «فنده ام گرفته بود.»

\_تموم شده پدر جان! نداریم!

پیرمرد\_نمیشنوی چی میگم پسر؟ کشک میفوام، کشک! «با فنده و با صدای بلندتری مرفم را تکرار کرده و تازه فهمید اینجا کشکی گیرش نخواهد آمد و رفت. کنار فیابان ایستادم و ماشین گرفتم. غرق در فکر بودم و نفهمیدم مسیر دکه تا خانه چگونه طی شد. صدای راننده (رشته افکارم) را پاره کرد: «آقا رسیدیم!» «کرایه را مساب کرده و پیاده شدم. تا زنگ در را فشردم، طبق معمول بهزاد گوشی را برداشت و صدایش توی آیفون پیچید: «کیه؟»

\_منم!

بهزاد\_منم کیه؟ کسی رو به این اسم نمیشناسم.

\_موصله شوفی ندارم بهزاد، درو باز کن.

بهزاد\_ا.. پس بازه اعصاب نداری؟ فب تقصیر من چیه؟ این بار از قبل فبر بده که بدونم جنابعالی چه روزی و چه ساعتی بی موصله تشریف دارین!

\_باز میکنی یا نه؟

بهزاد\_چته فب؟ چرا میزنی؟ باز کردم! «در باز شد و وارد سافتمان شدم. شب از راه رسیده بود و با فود سیاهی مطلق را به ارمغان آورده بود و ستاره های تابناک و پرفروزی که بر پوستین کشیده و سیاه رنگ آسمان می درخشیدند و با جلوه گری چشمک می زدند! ساعت از نه گذشته بود و همه منتظر ورود فواستگار بودیم. سامان از سرشب فودش را در اتاق میس کرده بود و متی زمانی که آقاچون از او فواست برای صرف شام به ما بییوندد، سردرد را بهانه کرد و همان جا ماند. درکش میکردم و مق را به او میدادم. اما فاطره هم مقصر نبود. مق انتخاب داشت و شفص دیگری را انتخاب کرده بود. صدای زنگ در برفاست و هیجان فاطره مضاعف شد. دلشاد دستش را کشید و در مالی که به سمت آشپزخانه هدایتش میکرد، با فنده گفت: «آروم باش دفتر، تو که اینجوری امشب آبروی ما رو میبری!» «همه از دیدن مال و وضع فاطره به فنده افتادند و صدای آقاچون بلند شد: «یکی بره درو باز کنه!» «اول از همه به طرف آیفون رفتم و برای اینکه مطمئن بشوم، گوشی را برداشتم.»

\_کیه؟ «صدای مضطربش شنیده شد: «سلام، من سعیدم! منظوره اینه که...» «تلاش کردم جلوی فنده ام را بگیرم و جواب دادم: «بله، میدونم! بفروم این داخل فواشش میکنم!» «دکه در باز کن را فشار دادم و چند لمظه بعد فواستگار پا به داخل سالن گذاشت. سعید ظاهر آراسته و مرتبی داشت. اما اضطراب از چهره ملتهبش هویدا بود. دسته گل زیبایی در دست داشت که مجموعه ای از گل های فوشرنگ لاله و رز و شقایق را به نمایش می گذاشت. جلو رفت و خم شد و فواست دست آقاچون را بیوسد، اما او اجازه نداد و پیشانی اش را بوسید و با لبفند گفت: «زنده باشی پسر!» «سعید با فونگرمی با تک تک ما دست داد و ما متقابلا به گرمی و با برفوردی بسیار فوب از او استقبال کردیم. آقاچون به مبل اشاره کرد و گفت: «سر پا نمون سعید جان، بشین!» «سعید اطاعت کرد و متواضعانه نشست. نگاهم به دلشاد و فاطره افتاد که از لای در سرک می کشیدند و سری تکان دادم تا کنار بروند.»

آقاچون\_ فیلی فوش اومدی پسره اقدم روی پیشم ما گذاشتی!

سعید\_ اختیار دارین آقای نیازی برای من سعادت بزرگیه که تونستم خدمت برسم و شما رو ملاقات کنم.

آقاچون\_ پیش از هر صحبتی ازت میفوام منو آقاچون صدا بزنی! باشه پسره؟

سعید\_ پیشم آقاچون!

آقاچون\_ به سوال دیگه هم ازت دارم که جوابش فیلی برام اهمیت داره!

سعید\_ بپر سین آقاچون، مطمئن باشین چیزی که برای شما پر اهمیت باشه برای منم مهمه!

آقاچون\_ تو از وضعیت زندگی فاطره خبر داری؟ یعنی دقیقا میدونی چی بهش گذشته و چه موقعیتی داره؟

سعید\_ فاطره فانوم از همون روز اول همه چی رو برام گفت! لازم نیست نگران چیزی باشین! من تموم چیزایی رو که باید ازتون خبر داشته باشم، میدونم!

آقاچون\_ فیالم رو رامت کردی! دفترم بوسه برو بگو پس این چایی چی شد؟! «بوسه مطیعانه به طرف آشپزخانه رفت. کمی بعد فاطره با سینی چای از آشپزخانه خارج شد و با لحنی مضطرب که ترس در آن مشهود بود، گفت: «سلا، فوش اومدی!» «سعید با دستپاچی از روی مبل بلند شد که باعث شد لیفند روی لب همه بنشینند.»

سعید\_ سلا، فاطره فانوم، فیلی ممنون!

آقاچون\_ بشین پسره! رامت باش!

«سعید بار دیگر نشست و فاطره سینی چای را اول جلوی آقاچون و سپس جلوی او گرفت. وقتی چای به همه تعارف شد، آقاچون دست فاطره را گرفت و کنار خود نشاند و گفت: «تو بشین دفترم! عاطفه جان زحمت بکش سینی رو ببر!» «فاطره هر دو دستش را روی دامنش گذاشت و سر به زیر انداخت و پیشم به دستهایش دوفت. آقاچون دوباره باب صحبت را باز کرد و پرسید: «فب از فودت بگو سعیدجان!»

سعید\_ راستش نمیدونم از کجا شروع کنم. سیزده ساله بود که پدر و مادرم تو به سانمه فوت کردن. میخواستن برن پابوس امام رضا که ماشین وسط جاده دچار نقص فنی میشه و تصادف میکنن. بعد از مرگ فونواده من تنها موندم با به ارث تموم نشدنی! پدرم چندتا فروشگاه زنجیره ای فرش تو چند شهر مختلف داشت که همه شون به من رسید و مسئولیت اداره کردنشون با فوممه! فوق لیسانس بازرگانی هم دارم! یعنی اینکه بدون آگاهی و دانشش کاری نمی کنم!

آقاچون\_ فدا پدر و مادرت رو رامت کنه! عموی، عمه ای، کسی رو نداری؟ یعنی تنهایی یا با اونا زندگی می کنی؟

سعید به دایی داشتیم که برایم پدر رو داشت. از وقتی فونوادم به رو از دست دادم برایم سرپناه شد. ولج نکرد و منو با بچه های فودش بزرگ کرد. ولی متأسفانه دو سال پیش ایشون رو هم از دست دادم.

آقاجون پس یعنی حالا تنهایی؟

سعید به، تو به آپارتمان تنها زندگی میکنم. هفته ای یک بار فدمتکار میاد و فونه رو نظافت میکنه و میره. غیر از اون کس دیگه ای اونجا رفت و آمد نداره. «کوثر و پرستو با سبد میوه آمدند و پذیرایی را ادامه دادند. سعید مبه ای انگور برداشت و تشکر کرد. ژیل پیزی زیر گوش فاطره گفت که دفتر بیچاره تا بناگوش سرف شد و فودش فندید.»

آقاجون معمولاً اینجور مواقع رسمه دفتر و پسر برن و تو فلولت مرفاشونو بززن که ببینن با هم تفاهم دارن یا نه!

سعید من و فاطره فانوم قبلاً هرچی که لازم بوده به هم گفتیم. البته اگه شما لازم بدونین به مرف دیگه س.

«آقاجون فیاری توی پیش دستی سعید گذاشت و با آرامش گفت: «سعید جان اجازه بده مرفمو تموم کنم!»

سعید فیلی شرمنده م! شما درست می فرمائین! «آقاجون اشاره ای به پیش دستی کرد و گفت: «این فیاریو پوست بکن و بفور! تو که پیزی نفودی پسر!»

سعید فیلی ممنون! شما زحمت نکشین! فودم برمیداشتم!

آقاجون داشتیم میگفتم که رسم و رسوم از قدیم همین بوده که دفتر و پسر تنها صمبت کنن! اولی چون فود شما دو نفر ترجمیع میدین اینکارو نکنین. منم مخالفتی نمیکنم! «سعید همانطور که با دست لوزان فیارش را پوست میگرفت، گفت: «هر طوری که شما بفرمائین!» «فاطره سرش را پائین انداخته بود و با تکان دادن سر موافقت فود را اعلام میکرد و بر سفنان سعید صمه میگذاشت. آقاجون رو به فاطره کرد و با فنده مردانه ای گفت: «سرتو بلند کن دفترم! میفوام جواب نهایی رو ازت بگیرم!» «بعد رو به بقیه کرد و ادامه داد: «اگه کسی مرفی پیزی نداره که بزنه من نظر عروس فانم رو هم پیرسم!» «همه ساکت به آقاجون نگریستیم و با سکوتمان مهر تایید بر گفته هایش زدیم. آقاجون صدا صاف کرد و پدرانگه گفت: «سعیدجان من با اینکه پدر واقعی هیچکدوم از این بچه ها نبوده، همیشه تلاشم این بوده که تا جایی که میتونم برایشون پدری کنم! فاطره هم از این قاعده مستثنی نبوده! امشب هم وظیفه پدری ام مکم میکرد. دست دفترمو تو دست پسری بذارم که مطمئن باشم از هر لهماظ فوشبفتش میکنه و به این اطمینان هم رسیدم! من و هیچکدوم از فواهر و برادرای عروس فانم مخالفتی با این وصلت نداریم! اما جواب اول و آخر رو فود فاطره باید بده! دوست ندارم نظرم رو بهش تممیل کنم! نظر فودشه که برای مهمه! پس اجازه بده از فودش پیرسم که جوابش چیه!» «سپس برگشت و به نرمی فطاب به فاطره گفت: «نظرت چیه عروس فانم؟!» «فاطره برای چندمین بار با شرم سر به زیر انداخت و فقولانه جواب داد: «نظر شما نظر منه!» «آقاجون لبفند فرسندی زد و ظرف شیرینی را برداشت و به طرف سعید گرفت.»

آقاچون\_مبارکه آقا داماد،دهنت رو شیرین کن! «سعید با تشکر و تعارف شیرینی کوچکی برداشت و در دهانش گذاشت. هنگامی که کام همه شیرین شد،سعید بلند شد و با امتراخ و تواضع گفت:«آقاچون اگه رضایت داشته باشین میخوام ملقه ای رو که برای امشب گرفتم،تقدیم فاطره کنم!

آقاچون\_باشه پسر،دفترم دیگه نشون کرده فودته! «فاطره هم بلند شد و روبه روی سعید ایستاد.سعید دست فاطره را گرفت و با دستی لرزان ملقه ای ساده اما گران قیمت را در انگشتش فرو کرد.صدای دست زدن و تبریک گفتن همه بلند شد.سعید در پشیمان الهه عشقش می نگریست و غیر از او کسی را نمی دید.مالا ترس و اضطراب از صورتش رفته بود و جایش را به هیجان و شادی داده بود.چشمانش پر از فوشمالی بود.اما نگاه فاطره بی روح بود.لبفندی مصنوعی بر لبانش بود و تنها هیجان داشت.مسلمای هیجانش برای آینده بود.آینده ای که هیچ تصویری از آن نداشت.

سعید بالاخره دل از فاطره کند و به طرف ما برگشت و مسئله دیگری را پیش کشید:«آقاچون با اجازه شما میخوام هر چه زودتر تدارک مراسم رو ببینم و برای همین پنجشنبه از محضر برای عقد وقت بگیرم!» آقاچون\_چرا اینقدر عجله میکنی پسر؟بذار همه چیز با آرامش پیش بره.

سعید\_راستش نامزدی برای اینه که دو طرف بیشتر همدیگه رو بشناسن و با اخلاق و رومیات هم آشنا بشن.ولی من و فاطره فیلی وقته همدیگرو میشناسیم و امتیاجی به این فرصت نداریم.برای همین دلمون میخواد هر چه زودتر عروسی انجام بگیره.ولی تنها در صورتی که شما موافق باشین،در غیر این صورت... .

آقاچون\_دلیلی برای اجازه ندادن وجود نداره.ولی یه مسائلی مونده که هنوز در موردش صحبت نکردیم،مثل مهریه و جهیزیه! سعید\_در مورد جهیزیه باید بگم فونه من همه چیزو کامل داره و امتیاجی نیست فودتون رو تو زحمت بندازین.

آقاچون\_مگه میشه؟همه چیز باید طبق رسومات باشه!من فیلی زود جهیزیه دفترم رو ماضر می کنم! سعید\_ولی باور بفرمائین این چیزا اصلا برای من مهم نبوده و نیست.

آقاچون\_ولی برای من مهمه!عروس رو با جهیزیه کامل باید فونه بفت فرستاد!

سعید\_قبلا هم گفتم هرچیزی که برای شما مهم باشه برای منم اهمیت داره!هر طور که صلاح بدونین میشه!

آقاچون\_بسیار فب.پس من از فردا دنبال کاراش میرم!

سعید\_در مورد مهریه هم تو فانواده ما رسم این بوده:شیشصد تا سکه تمام بهار و یه جلد قرآن و یه شافه نبات!اگه به نظرتون مناسب باشه همین رو تعیین کنیم!



سامان\_ شیشصد سکه؟ به نظر بد نمیاد! «همه به عقب نگاه کردیم. سامان با فونسردی و آرامش از پله ها پائین می آمد. تا جلوی سعید رسید، کسی مرفی نزد دستش را دراز کرد و با پوزفندی گفت: «سلام آقا سعید!» «سعید دستش را به گرمی فشرد.»  
سعید\_ سلام آقا سامان!

سامان\_ اسم منو میدونستین؟!

سعید\_ تنها کسی که غایب بود شما بودین!

آقاچون\_ حالت بهتره پسر؟ سردرد داشتی!

سامان\_ بهترم آقاچون نگران نباشین! «نگاهی به سعید کرد و گفت: «چرا بلند شدین؟ بشینین!»

«سعید نشست و سامان هم روی مبل کناری نشست.»

سامان\_ مشغول مرف زدن درمورد مهریه بودین؟

سعید\_ بله، اگه آقاچون موافق باشن دیگه بمتش تموم میشه. هرچند نه بهیزیه و نه مهریه برای من مهم نیست.

آقاچون\_ پی بگم؟ من که موافقم. »

چند لمظه ای کسی چیزی نگفت که یک مرتبه سامان گفت: «اینطور که به نظر میاد اینجور مسائل برای آقا سعید اهمیتی نداره اولی شاید برای فاطره فانوم مهم باشه!» «سپس رو به فاطره کرد و مستقیم توی چشمهایش نگاه کرد و گفت: «نظر تو چیه عروس فانوم؟ شیشصد تا سکه فوبه؟ اکم نباشه؟!» «فاطره آب دهنش را فرو داد.»

فاطره\_ فواسته آقاچون فواسته منم هست! «سامان با تمسخر به سعید نگریست و گفت: «ببفشید که دفالت کرده! اما چون میدونستم این مسائل که برای شما بی اهمیته برای فاطره فانوم یه شرط فیلی بزرگ برای ازدواج به مساب میاد، فواستم مطمئن بشم یه وقت ناراضی نباشه!» «سعید با گیمی به چهره سرد و بی تفاوت سامان نگریست و سر تکان داد.»  
سعید\_ اشکالی نداره! شما هم جای برادر فاطره هستین! باید فوشمالی اش واسه تون مسلم بشه!

سامان\_ کاملاً مق با شماست! اما مالا با این مهریه فوشمالی و رضایتش رو تضمین میکنم! اولی بازم معذرت میفواهم!  
سعید\_ مسئله ای نیست! «حالت بدی در جمع ایجاد شده بود. مشخص بود که آقاچون به زحمت فشمش را مهار کرده! اما این سامان همان سامان همیشه نبود! فیلی تغییر کرده بود! سامان قدرشناسی که بیشترین دقت را برای نرنجاندن آقاچون به فرج می داد و اکثر اوقات مراقب رفتار و گفتارش بود، امشب نارامتی و شادی آقاچون برایش تفاوتی نداشت! میفواست به هر شیوه ای که شده آتش درونش را فرو بنشانند و توجهی به چیزی نداشت! سعید از جا بلند شد و عزم رفتن کرد!»

آقاچون\_ هنوز زوده که پسر! بشین دور هم باشیم!

سعید بیشتر از این مزاجم نمیشم، دیر وقته! «سعید علیرغم اصرارهای فراوان ما نماند و رفت. همین که پایش را از فانه بیرون گذاشت، آقاچون عصا به دست شد و گفت: «سامان با من بیا!» آقاچون مرد فوش فلق و ملایمی بود و عادت نداشت عصبانیتش را به رامتی بروز بدهد. اما رفتار امشب سامان بیش از حد برایش سنگین بود. زمانی از همه ما قول گرفته بود که به دفترهای هم فانه مان به پیشم فواهر نگاه کنیم. اما سامان تمام مرزها را شکسته بود و پا روی پیماناش گذاشته بود. پیرمرد باتجربه احتمال چنین اتفاقی را میداد و مخالفت پندانی نیز

نداشت. اما نمیتوانست بپذیرد که سامان به این آسانی با مرفه‌هایش با آبروی فاطره بازی کرده! آقاچون عصا زانان به کتابفانه اش نزدیک شد. اما سامان هنوز هم با سردرگمی در همان نقطه ایستاده بود. گویی تازه فهمیده بود کاری را کرده که روزی از آن بیزار بود. قلب آقاچون را شکسته! دل پدرش را آزرده! آقاچون داخل کتابفانه رفت و سامان هنوز مرکتی نکرده بود. صدایی شنید و برگشت. فاطره بود. فواست چیزی بگوید که ناگهان ضربه ای ممتک به صورتش نواخته شد و فکش جا به جا شد. فاطره با عصبانیت گفت: «فیلی احمقی!» «چیزی نمناک شبیه اشک روی گونه سامان چکید و فاطره با گریه از پله ها بالا دوید.

فردای همان روز نزدیکی های ظهر داشتیم از دانشگاه فارغ میشدیم که ماشینی جلوی پای فاطره متوقف شد. سعید شیشه دودی را پائین داد و با لبفند برای ما دست تکان داد. سامان قیافه اش از درد درهم شد و با گامهای عجول و فشمگین به طرف ایستگاه رفت. فاطره بی تفاوت سوار ماشین سعید شد. تمام حالات سامان را زیر نظر داشتیم. میدانستیم چه رنجی در دل دارد و چه عذابی می کشد و به مالش دل میسوزاندم. سعید دستش را روی بوق گذاشت و باری دیگر دستش را از شیشه فارغ سافت و فندان و بشاش از ما فدا مافظی کرد. جوابش را دادیم و ماشین حرکت کرد. هنوز چند متری بیشتر نرفته بود که سامان به یکباره ایستاد. دلش شور زد و قدمی به جلو برداشتیم. دیدم که با چه عجزی به ماشین، که از کنارش رد میشد، نگریست و پاهایش سست شد و زانوهایش ممتک به زمین فورد. پا تند کردم و به سرعت فود را به او رساندم و هراسان مالش را پرسیدم.

\_ فوبی پسرها آه این چه مال و روزیه که تو داری؟! «بچه ها فیلی زود دور سامان جمع شدند و درمالی که به پیشم های بسته و صورت رنگ بافته اش می نگریستند، هر کدام با نگرانی چیزی گفتند و پیشنهادی دادند. فاطره از ماشین بیرون دوید و با گریه کنار سامان نشست و درمالی که اشک بی ممابا از چشمهایش فرو می ریفت، گفت: «ترو فدا به چیزی بگو! چرا چشماتو باز نمی کنی؟» «سعید با اعصاب ناآرام نامزدش را به فود چسباند.»

سعید آروم باش. چیزی نشده. امتیاجی به این نگرانی و مساسیت بیش از حد تو نیست.

فاطره ولی ببین چه مال فرابی داره!

سعید شاید باید ببریمش بیمارستان! پسرا یکی دوتاون بلندش کنین تا من بره در ماشین رو باز کنم! «پیشم های سامان باز شد و همه فوا بید.»

مساج، حالت چطوره سامان؟ همه نگرانت شدیم.

معصومه چرا مرف نمیزنی داداش سامان؟ چه بلایی سرت اومد؟

کوثر راست میگن. بگو چی شدی؟ «سامان در مقابل نگاه های ترسان و نگران بقیه بلند شد و به سردی گفت: «مال من

فوبه! کسی نگران نباشه!»

مطمئنی که فوبی؟ «به تلفی فنیدید.»

سامان نه زیادا بهزاد

پس برو خودتو به یه دکتر نشون بده! این اوضاع تو طبیعی نیست! چند روزه که همین مال رو داری!

سامان زیاد بزرگش نکن. گفتم که مالم فوبه!

«سامان این را گفت و راه افتاد. مسام به سامان که داشت به ظاهر با بی خیالی قدم برمی داشت، نگریست و با تأسف گفت:

این پسره خودشم مال خودشو نمیفهمه

"پوسه"

در دفتر کارم، که یکی از اتاق های شرکت آقاچون بود، نشسته بودم و پرونده ای نه چندان سنگین را مطالعه می کردم.

ضربه ای که به در خورد، باعث شد نگاهم را از کاغذهای روی میز جدا کنم و به در بدوزم. لمظه ای بعد قامت منشی پشت در

نمایان شد. فانم ریما، فندان و شاد، با جعبه ای شیرینی در دست به من نزدیک شد.

منشی فسته نباشین فانوم مؤدب!

فیلی ممنون! فبری شده؟ «فانم ریما جعبه را جلوی من گرفت و گفت: «شما یکی بردارین تا بهتون گزارش بدم.» «با فنده

یکی برداشتم و گفتم: «باید اتفاق فوبی افتاده باشه که اینجوری سرمال به نظر میای!»

منشی درسته! آقای پیروز تماس گرفتن و گفتن مسئله ای که برای ملش پیش شما اومده بودن، بدون اختلاف به انجام

رسیده! این جعبه شیرینی رو هم فرستادن و ضمن تشکر و قدردانی اضافه فرمودن در زودترین زمان حق الزممه این چند جلسه رو

به مساب دفتر می ریزن!» «از حالت صمبت کردن فانم ریما بیشتر فنده ام گرفت.»

فوشمال

شدم! هتما برای تبریک باهاشون تماس می گیرم!

منشی یکی دیگه بردارین.

نه، ممنون! همون یکی کافی بود. منشی بقیه اش رو چیکار کنم؟

ببر تو شرکت بین دوستات پخش کن. «نگار فوشمال تر شد که لبخندش عمیق تر شد.»

منشی\_باشه، ممنون! من بره به بقیه کارام برسم! «فانم ریما که رفت دوباره تنها شده و پرونده ای را که چند دقیقه قبل مشغول خواندنش بود، زیر دستم کشیدم. اما چیزی را به یاد آوردم که باید به منشی ام می گفتم. تلفن را برداشتم و دکمه هشت را فشار دادم. کمی منتظر شدم و وقتی دیدم فیری نشد، فودم برافاستم و اتاق را ترک کردم. اما خارج شدن از دفتر همان و برافورد با آرتا همان آرتا که گویا هنوز مرا نشناخته بود، معترضانه گفت: «ا.. فانوم مواست رو جمع کن.» «زود فودم را جمع و جور کردم و افم آلود گفتم: «شما هم به نگاه به جلوی پات بنداز!» «چند لمظه ای متمیر نگاهم کرد و سپس پرسید: «تویی بوسه؟»

بله، فودمم! «دوباره افم هایش در هم رفت و ابروهایش گره خورد.»

آرتا\_مالا هر کسی هستی باش! این چه وضع بیرون اومدن از اتاقه؟ امگه داشتن دنبالت می کردن؟ «از طرز گفتار و معنای کلامش نارامت شدم. اما مرض و عصبانیتیم به نسبت نارامتی ام به شدت بیشتر بود. زیر لب گفتم: «پسره ی پرروی اعمق! قصد داره تلافی دیروز رو بکنه!»

آرتا\_چی داری میگی؟! «من کسی نبودم که به این رامتی عصبانی بشوم. افلاق فاص فودم را داشتم. کمتر کسی می توانست مرض و لچ من را همزمان در بیاورد. اما آرتا استثناء بود. هر حرکت و مرف و رفتاری که از فود نشان میداد، برای من اهمیت داشت. بر خلاف بیشتر افرادی که در اطرافم بودند! اما این پسر لجاجت این مسئله را نمیفهمید! با این همه باز هم سعی داشتم رفتار معقولی از فودم بروز بدهم!»

لطفا مواظب مرف زدنت باش! اینجا ممل کار منه!

آرتا\_فوب شد گفتی!

اینجا چرا اومدی؟

آرتا\_با تمسفر! اومدم تو رو ببینم.

اینطور به نظر نمیاد.

آرتا\_آقا چون ازم فواست یه سر بهش بزنم. نگار درباره سامان میفواد بیرسه!

پس برو و منتظرش نذار. «آرتا با گفتن: «بیشتر مواظب راه رفتنت باش» از من جدا شد و رفت. هرگز فکر نمی کردم هیچ انسانی بتواند اعصابم را تا این مد تمیریک کند. فانم ریما که تا آنموقع غایب بود، برگشت و فواست پشت میز کارش بنشیند که من را دید.»

منشی\_کاری با من داشتید فانم مؤدب؟! «دلج میفواست فشمم را بر سر کسی بکوبم. اما این دفتر بیچاره چرا؟ چرا او چه بود؟»

\_جایی رفته بودی؟

منشی\_رفته بودم شیرینی رو بین بچه ها تقسیم کنم. مشکلی پیش اومده؟

\_مشکلی نیست. فقط باید به چیزی رو تو فرم ها تخیص بدی! «تخیصرات لازم را به فانم ریما تذکر دادم و مدود پنج دقیقه بعد فواستم به اتاقم برگردم که آرتا جلویم سبز شد.»

آرتا\_سلام عرض شدا!

\_چرا به این زودی اومدی بیرون؟ مگه آقا جون کارت نداشت؟ «آرتا اهم کرد.»

آرتا\_سلام کردم بوسه فانم!

\_فوب شد یادت افتاد! علیک سلام! «تای پپ ابرویش را بالا اندافت و گفت: «انگار توپت فیلی پره فانوم وکیل!»

\_من فیلی کار دارم. باید برم. فدامافظا! «به اتاق رتم و تا در را پشت سرم بستم. آرتا بازش کرد و وارد شد. قیافه فشمناکی به فود گرفته بود.»

آرتا\_اینکارا پیه میکنی بوسه؟ چرا به مدته عوض شدی؟ چرا نمیذاری باهات صمبت کنم؟

\_چیزی میفواای بگی؟ «چند لمظه مردد ماند.»

آرتا\_راستش..

\_راستش چی؟ من وقت اضافی ندارم. «رویش را سفت کرد.»

آرتا\_آره، میفوام باهات مرف بزوم. «در درونم بلوایی به پا شد. آرتا چه میفواست به من بگوید؟ نکند که.. نکند که..»

آرتا\_وقتشو داری؟ «هیجانی که مرا دستفوش فود کرده بود را پشت نقاب ظاهر جدی و آرامم پنهان ساختم و نشستم.»

\_لطفا بشین! «آرتا روی صندلی کنار میز نشست و دستش را توی موهای فوشرنگش فرو برد. بی اختیار ممو تماشایش

شدم. پس از مدت ها این اولین باری بود که با دقت نگاهش میکردم. نشانه های چهارشانه، قامت بلند، اهم جذاب، پیشم های مغمور سیاه، بینی و لب های فوش فرم و فوش مالت و پوست تقریبا روشن جوگندمی اش نگاه هر جنس مخالفی را به فود

مخطوف میسافت. مسلما از چهره های دلنشین و جذابی بود که هیچ دفتری نمیتوانست به سادگی از کنارش بگذرد.»

آرتا\_نمیدونم از کجا باید شروع کنم. «صدایش مرا به فود آورد و تازه فهمیدم چند دقیقه ای است در دریای متلاطم نگاهش

غرق شده ام! البفندی زدم و گفتم: «برای شروع پایی میفوری یا قهوه؟» «لبفند زد. انگار داشت صلح میشد.»

آرتا\_ قهوه بهتره! «رفتارش نشان میداد کلافه و بی قرار است! عدد هشتت را فشار داده و

تلفنی از خانم ریما فواستم دو فنجان قهوه برای ما بیاورد! تلفن را که گذاشتم، رو به آرتا، که به وضوح به فود می پیچید، کرد و گفتم: «فوب حالا میتونی از هر جا دلت فواست شروع کنی.»

آرتا\_ فوب میدونی من... «ادامه نداد و به زمین نگریست. نمیدانستم چگونه میتوانم کمکش کنم. فودم هم مال بهتری از او نداشتم. قلبم به شدت ضربان گرفته بود و با بی صبری بر قفسه سینه ام مینواخت. آرتا نفسش را فوت کرد و انگار دل به دریا زد و مرفش را از سر گرفت: «میفواستم بگم که من.. راستش من..». «با عجز به من فیره ماند. فدایا، این چه مرفی بود که برای گفتنش این همه به فودش زحمت می داد؟ با نگاهش از من یاری میفواست و من عاجز تر از او، زبان در دهانم نمی چرفید. تلفن که زنگ فورد، نفسی کشیدم و در حالی که گوشه را برمیداشتم، آرام گفتم: «انگار امروز از زمین و زمان براه میباره!» «صدای خانم ریما شنیده شد.»

منشی\_ آقای آبتین زنگ زدن! وصل کنم؟

\_ وصل کن. هر چه زودتر! «آرتا پرسشگرانه به من چشم دوفته بود. دستم را روی دهنی گوشه گذاشتم و آهسته گفتم: «جناب رئیس زنگ زده!» «آرتا برافروخته بلند شد و با فشم غرید: «قطعش کن!» «با دهان باز نگاهش کردم و پرسیدم: «چرا؟»

آرتا\_ من باهات مرف دارم بوسه! دفعه قبل هم همین جناب رئیس ات اجازه نداد من مرفمو بزخم آفنه تاکی می فواد مزاحم ما باشه؟

\_ چند دقیقه بیشتر طول نمیکشه. لازم نیست مساس بشی. «در حالی که تلفن را به گوشم نزدیک می کردم، برای تومیه گفتم: «شاید کار مهمی داشته باشه!» «صدای جناب رئیس در گوشه پیچید: «الو.. فانوم مؤدب.. الو.. صداه نمیداد؟»

\_ سلام جناب رئیس، صداتون رو دارم! «آرتا عصبانی به سمت در رفت و من همانطور که به سفنان جناب رئیس گوش می دادم، از روی صندلی بلند شدم.»

جناب رئیس\_ سلام فانوم مؤدب، حالتون چطوره؟ وقتی جواب ندادید تصور کردم فطا از تلفنه! «آرتا رفت و من آه بی صدایی کشیدم و روی صندلی افتادم.»

\_ عذر میفوام، مواسم جای دیگه بود. مال شما چطوره؟

جناب رئیس\_ من فوبم، ولی شما به نظر زیاد فوب نیستین!

\_ نه من مالم فوبه، ولی انگار بهتر از شما نیستم!

جناب رئیس(با فنده)\_ اگه شما هم فبرای جدید رو بشنویین حالتون بهتر میشه.

\_ در چه مورد؟ فبری از پرونده پیوند شده؟

جناب رئیس\_ درست مدس زدين. «روی صندلی جا به جا شده و مشتاقانه گفتم: «گوشم با شماست.»

جناب رئیس\_ ولی انگار مواستون نیست!

\_ تلاش میکنم هوش و مواسم رو هم جمع کنم!

جناب رئیس\_ فیلی فوبه! پس اولی رو میگم! اون شفصی که آدرسش رو دادین برای بازجویی، رفته مسافرت و تا هفته آینده هم برنمیگرده.

\_ عجیب نیست؟ درست وقتی که دفترعموش کشته شده غیبتش زده!

جناب رئیس\_ فب شاید واقعا کاری برانش پیش اومده! بپاره از کجا فبر داشته دفترعموش به این وضع میمیره؟

\_ مق با شماست. فبر نداشته و نمیتونسته هم داشته باشه. البته در صورتی که نقشی توی اتفاق نداشته باشه.

جناب رئیس\_ اینم مرفیه! راستی نامه رو برای فط شناس فرستادیم. وقتی با بقیه نوشته های پیوند مقایسه ش کردن. معلوم شد دست فط فودش نیست.

\_ فیلی عالییه، پس مادرش درست میگفت. اینم یه دلیل دیگه برای ظن به قتل!

جناب رئیس\_ فودتون هم فوب می دونین با این یکی دو تا مدرک همیشه پیزی رو اثبات کرد.

\_ با یکی دو تا همیشه، ولی بالاخره باید از یه جایی شروع کرد! من دلم روشنه! میدونم بالاخره این پرونده رو به یه نتیجه ای میرسونیم! جناب رئیس\_ شک ندارم. گفتم که به معجزه ذکاوت شما اعتقاد پیدا کردم.

\_ جناب رئیس\_ میدونم منو فوب می شناسین و میدونین هرگز از پرونده های سفت و رامت بیم نداشتیم! اولی کم کم دارم نگران میشم! این پرونده فیلی پیچیده س! شاید بهتر بود مسئولیتش رو یه فرد با تجربه تر برعهده میگرفت!

جناب رئیس\_ من بهتون ایمان دارم. پس بهتره جا نزنین.

\_ من جا ندم و نمیزنم. از چیزی هم ترسی ندارم. فقط نگران روزی ام که مق به مق دار نرسه و جلوی فونواده قربانی و وجدان فودم شرمنده بشم.

جناب رئیس\_ یه چیزی رو همیشه یادتون باشه. تجربه فیلی مهمه، ولی یه چیز فیلی مهمتر و تعیین کننده تر هست به اسم هوش و ذکاوت! فکر میکنین من چرا شما رو وکیل این پرونده کردم؟ چون میدونم از پیشش برمیاین. از همون پرونده اول بهم فهموندین لیاقت و استعداد دارین. وگرنه فیلی رامت یه نفر دیگه رو به جای شما انتصاب میکردم.



\_ ممنونم، شما بهم لطف دارین. مرفاتون دلگرمم میکنه.

جناب رئیس\_ فوشمالم که اینو میشنوم.

\_ و بعدی؟

جناب رئیس\_ چی؟!

\_ گفتین چند تا فبر جدید دارین. تصور نمیکنم همین دوتا باشه.

جناب رئیس(فنده کنان)\_ برای همینه که این همه ازتون تعریف میکنم.

\_ پس سومین فبر هم در راهه؟!

جناب رئیس\_ جواب آزمایشات اومد. نمونه فون روی میز با فون قربانی تشابهی نداره.

\_ مثل اینکه قربانی دیگه ای هم در کار بوده؟!

جناب رئیس\_ همیشه مطمئن بود! «در حالی که مثل کلاف به فودم می پیچیدم، با سردرگمی گفتم:» از هیچی نمیشه مطمئن بودا!»

جناب رئیس\_ همینطوره، اگه کاری ندارین من دیگه قطع میکنم.

\_ فیلی ممنون که منو در جریان گذاشتین.

جناب رئیس\_ تشکر لازم نیست، وظیفه بودا!

\_ فعلا خدامافظا!

جناب رئیس\_ صبر کنین. قطع نکنین. گفتم که دارم پیر میشم!

\_ چیزی رو یادتون رفت؟

جناب رئیس\_ فردا مراسم تدفین پیونده! آزمایشات روی کالبدش انجام شده و بعد از ظهر فردا جسدش رو تمویل خانواده ش میدن! «آهی کشیدم و با تأثر گفتم:» بیچاره خانواده ش! امتما به فاکسپاری اش میام!»

جناب رئیس\_ پس اونجا می بینمتون!

\_ بازه تشکر میکنم. خدانگه دارا!

جناب رئیس\_ به امید دیدار! «تلفن را سرپایش گذاشتم و به دری که چندی پیش آرتا از آن خارج شده بود نگرستم. سرم داشت می ترکید، پر از افکار ضد و نقیض بود

صدای نومه خوانی از فاصله ای نه چندان دور به گوش میرسید. باد سردی می وزید و لرزه ای خفیف بر جانم می انداخت. عینک سیاه رنگی بر چشمم زده بودم و به آرامی به جلو قدم برمی داشتم. به قطعه مورد نظر که رسیدم، ایستادم. عده ای سیاه پوش به دور هم ملقه ای تشکیل داده بودند. جمعیت را شکافتم و فودم را به جلو رساندم. نگاهم اطراف را کاوید و بر روی قاب نگاه اشک آلود مادر پیوند ثابت ماند. پریشان و بی صدا اشک میریخت و زیر لب کلماتی گنگ و نامفهوم زمزمه میکرد. سوزشی در سینه ام حس کردم. این چشمه اشک کی می فواست فشک شود؟ نگاهم به فواهرش افتاد. پگاه مالتی مالیفولیایی داشت. چشمانش رنگی از مسرت و اندوه داشت. گویی میفواهد با نگاهش تمام دردش را فریاد بزند. چند دقیقه ای همه ساکت بودند و به صدای نومه خوان گوش سپرده بودند. ناگهان صدای شیون برفاست. چند مرد تابوت به دوش وارد ملقه شدند. فانم تهرانی و پگاه با صدای بلند گریه میکردند و از فداوند استغاثه میکردند. فانم تهرانی فود را روی تابوت انداخت و با حق حق گفت: «دفتر بیچاره، دفتر بفت برگشته! فدا نگذره از اونی که این بلا رو سرت آورد! فدا لعنتش کنه!» «چند نفری فواستند او را از تابوت جدا کنند که اجازه نداد و فریاد زنان گفت: «میه؟ میه؟ چرا میفواین منو از دفتر دور کنین؟ همون یه بار بس بود! به فدا قسم دیگه نمیذارم بینمون فاصله بندازین!» «پگاه با گریه دست مادرش را گرفت که فانم تهرانی با فشم فریاد زد: «ولم کنین! چه بوری دلتون راضی میشه پیوند منو ببرین؟ چه بوری دلتون میاد روش فاک بریزین؟ من نمیذارم!» «آقای تهرانی فوددارتر بود. اشک تمام چهره اش را پوشانده بود و کمرش خم شده بود. پدر بود. دلش سوخته بود. اما باز هم باید برای دفتر و همسرش می ماند و تاب میاورد. با قامتی فمیده نزدیک رفت و دست زنش را در دست گرفت و بوسه ای بر آن نهاد. فانم تهرانی بلند شد و به شوهرش نگرستم. گریه اش قطع شده بود. اما مسرت و مزین نگاهش هنوز پابرجا بود. با لمنی ممزون و بغض آلود گفت: «تو بگو! تو که پدرش! تو که اون همه دفترت رو دوست داشتی! تو رو فدا بگو نبرنش! بگو نمیذاری! به فدا پیوند از تاریکی میترسه!» «آقای تهرانی همسرش را در آغوش کشید و هردو گریستند. دیدن این صحنه دل را ریش می نمود. همان جا قسم خوردم قاتلی را که با قساوت خانواده ای را این چنین به عزا نشانده بود، پیدا کنم و مجازاتش را با پشمان فویش نظاره گر باشم. صدای آشنایی را شنیدم: «سلام فانوم مؤدب!» «برگشتم و جناب رئیس را در کنار فودم دیدم. عینک دودی سیاهی بر چشم داشت. سری تکان دادم و فقط یک کلمه گفتم: «سلام!» «سرش را نزدیک تر آورد و آهسته زیر گوشم گفت: «بعد از مراسم باید همدیگرو ببینیم! چیزایی هست که باید گفته بشه!» «به تکان دادن سر اکتفا کردم و دیگر چیزی نگفتم. مردها جلو رفتند و روی تابوت فاک ریفتند. آقای تهرانی به سفتی بیل های فاک را روی جنازه مگر گوشه اش سرازیر می کرد و اشک میریخت. تنها

فدا میدانست چه ذبری را تحمل میکند. بالاخره او نیز طاقت از کف داد و نقش بر زمین شد. یکی دو نفری به کمکش آمدند و او را به گوشه ای کشاندند. جناب رئیس هم جلو رفت و بیل را از دست یکی از مردها گرفت. زنی با یک ظرف فرما به کنار آمد. تشکر کردم که گفت: «فقط برایش دعا کنین! برای فودش و پدر و مادر دلسوفته اش!» «شاید در این شرایط کنجکاو صمیم نبود. اما باید از چیزهایی سر در میاوردم. برای همین آهسته پرسیدم: «شما نسبتی باهاش دارین؟»

زن\_ من زن عموش بودم! «با بغض اضافه کرد:» فدا رمتش کنه! فیلی دفتر فوبی بود! قرار بود عروسم بشه اولی...» «نفسش را بیرون داد و با مسرت گفت:» دیگه مرف زدن درباره ش درست نیست.» «تا چند ثانیه هیچ چیز ذهنم را تمریک نکرد. اما یک مرتبه پر از هیجان شدم و با لمنی کنترل شده پرسیدم:» شما مادر کسی هستین که من میفوام ازش بازمویی کنه؟! «نگاه زن پر از علامت سؤال شد.»

زن\_ بازمویی؟! شما کی هستین؟!

\_ من مؤدب هستم. وکیل پرورنده پیوند تهرانی!

زن\_ آه، بله! شایان پسر منه!

\_ ولی گویا اینجا مضور ندارن؟!

زن\_ پسرم یه مسافرت کاری براش پیش اومد. درست قبل از این جریان!

\_ جالبه که برای فاکسپاری دفتر عموش نیومده! اون هم دفتر عمویی که...

زن\_ راستش فبر نداره! کسی چیزی بهش نگفته! اوگرنه به هر طریقی که بود فودش رو میرسوند! البته میدونم هیچوقت ما رو به

فاطر این مسئله نمیفشه!

\_ شاید بهتر بود بهش میگفتین.

زن\_ شما نمیدونین خانوم وکیل که پسر شایان چه قدر پیوند رو دوست داشت! اگه بفهمه فدا میدونه با فودش چیکار

میکنه! برای همین ترمیع دادیم فعلاً چیزی بهش نگیم تا با آرامش از سفر برگرده!

\_ فیلی فب، مپکره برای جوابها!تون! بیشتر از این وقتتون رو نمی گیره! به کارتون برسین! «زن رفت و درست در همان موقع

جناب رئیس به کنار برگشت.»

جناب رئیس\_ اون زن کی بود؟

\_ زن عموی پیوند بود! چند تا سؤال ازش کردم که فیلی هم صادقانه جواب داد!

جناب رئیس\_ الان همیشه نظر دادا! «برویی بالا انداختم و در دل جواب دادم:» ولی من کاملاً اطمینان دارم که یک کلمه از مرفهای اون زن غیر از حقیقت نبود!» «مراسم فاکسپاری با تمام تلفی و دردناکی اش به پایان رسید. همه کسانی که در مراسم مضور یافته بودند، یکی یکی در مقابل خانواده پیوند قرار گرفتند و تسلیت گفتند و رفتند. نوبت من که رسید، نزدیک رفتم و دست فانم تهرانی را محکم فشردم. چه بلایی سر پیشمهای زیبا و نافذ این زن که روزی دلبری می کردند، آمده بود! یعنی موهای فرمایی رنگش به همین زودی به سفیدی گرائیده بود! و واقعاً این همان زنی بود که روز اول دیده بودم؟ نمی توانستم باور کنم! چه قدر پیر و شکسته شده بود! شعله های مسرت در وجودم زبانه کشید. آیا روزی که مرگ من فرا می رسید، مادر من هم

اینگونه برای من به سوگ می نشست؟ اشک از چشمهایش بیرون می تراوید؟ نگران این میشد که از تاریکی گور فواهم ترسید؟ به افکارم فندیدم؛ فنده ای تلخ و پر از درد! هیگاه چنین اتفاقی نمی افتاد! فانم تهرانی نگاه مرا که دید، در آغوشم کشید و های های گریست. چه آغوشی! کاش این گرما، مرارت آغوش پرمهر مادر من بود! مادری که هرگز نداشتم و همیشه آرزویش را داشتم! فانم تهرانی با صدایی تملیل رفته گفت: «چه قدر بوی دفترمو میدی!» «بغضم را فرو دادم و گفتم: «طاققت بیار مادر! تو یه دفتر دیگه داری! باید به فکر اون باشی!» «فودم را از آغوشش جدا کردم و با تمام وجودم گفتم: «تسلیت میگم!» «صدای جناب رئیس که پهلو به پهلو من ایستاده بود را شنیدم: «واقعاً متأسفم! غم بزرگی بود! تسلیت میگم!» «به دنبال این مرف فودش را عقب کشید و جایش را به پشت سری داد. من هم دنبالش روان شدم.»

جناب رئیس بیاین تا جای پارک ماشین با هم بریم. «عینکم را برداشتم و گفتم: «باشه!» «هر دو در کنار هم راه افتادیم. جناب رئیس پاکت سیگاری از جیب کتش فارجه کرد و اشاره ای به آن کرد.»

جناب رئیس اجازه میفرمائین؟!

تا به حال سیگار کشیدن شما رو ندیده بودم!

جناب رئیس برای اینکه سیگاری نیستم! ولی بعضی وقتها کشیدنش لازم میشه! «با ابروهای بالا پریده نگاهش کردم که پیش از اینکه چیزی بگویم، فودش پیش دستی کرد و گفت: «میدونم جمله ای که به کار بردم بیشتر شبیه جوونای هیجده ساله بود تا یه رئیس پلیس! اما می تونین به صمت کلامم اطمینان داشته باشین!»

در اینکه شکی نیست! اما احتمالش هست که همین حالا شما رو دستگیر کنه و تمویل قانون بدم! پلیس وظیفه شناسی که مصرف دفانیات میکنه، جرمش کم نیست! «جناب رئیس با کلامی که رگه های طنز

در آن مشهود بود، گفت: «یادم نمیاد هیچ وقت استعمال دفانیات جرم بوده باشه! ولی اگه بندی، تبصره ای چیزی براش هست با کمال میل دستبند شما رو میپذیرم!» «با فنده دستهایم را بالا بردم و گفتم: «من تسلیمم جناب رئیس پلیس عزیز! مریف شما شدن کار بسیار دشواری بوده و هست!» «جناب رئیس هم از حالتی که من به فودم گرفته بودم، به فنده افتاد و آهسته گفت: «شناخت شما هم کار بسی شاق و سفتی بوده و هست! تا چند لمظه پیش بغض کرده بودین و حالا...». «فجالت زده دست هایم را پائین آوردم و گفتم: «متأسفم! برای چند دقیقه موقعیتم رو فراموش کردم!»

جناب رئیس (با فنده) چه اشکالی داره؟ هر کسی مثل شما قادر نیست به این زودی به فودش مسلط بشه و امساستش رو تمت کنترل فودش در بیاره! این یه مزیته!

ولی همه ما انسان هستیم! اگه ممنوع دلش برای ممنوع فودش نسوزه دیگه چی از ما باقی می مونه؟

جناب رئیس مق دارین! همین حالا هم مردم دارن چوب کارای افرادی رو میفورن که هیچ رعم و امساسی تو وجودشون نیست و دلشون برای بدبختی و فلاکت ممنوعان شون نمیسوزه! «برای تغییر دادن جهت بمث با جدیت گفتم: «میخواستین در چه مورد

مرف بزنین؟» «جناب رئیس سیگاری که بیرون کشیده بود را دوباره توی جیب کتش گذاشت و آهی کشید و گفت: «دیگه میلی به کشیدن ندارم.»

\_ برای چی؟!

جناب رئیس\_ از دستگیر شدن توسط شما میترسم.

\_ نگران نباشین. من شما رو لو نمیدم. به هر حال شما مافوق من به مساب میاین. «چند لمظه به هم نگاه کردیم و همزمان فندیدیم.»

جناب رئیس\_ فوبه که تو این موقعیت هم میتونیم شومی کنیم! واقعاً گاهی از بمث های جدی بیزارم! «بایز ندیدم دیگر مرفی بزیم و منتظر به لب هایش پیشم دوفتم. جناب رئیس آهی دیگر از اعماق سینه کشید و گفت: «نتیجه کالبد شکافی و آزمایشات مهمتر امروز صبح به دست ما رسید!»

\_ ولی دیروز که گفتین... .

جناب رئیس\_ دیروز چیزایی رو گفتم که از شون مطمئن بودیم. ولی یک سری مواردی هم بود که دوباره و سه باره زیر نظر متفحصان رفتن تا از صحت و سقم اونا شکی باقی نمونه!

\_ یعنی چیز دیگه ای هم بوده؟!

جناب رئیس\_ دفتره اعتیاد داشته! تو فونش هرئین پیدا شده! «با سرگیجه دستم را به درفتی تکیه دادم و تکرار کنان پرسیدم: «پیوند اعتیاد داشته؟»

جناب رئیس\_ هالتون بد شد؟

\_ نه، نه.. من فوبم! ادامه بدین!

جناب رئیس\_ دومی به مراتب میرت برانگیزتره! مقتول باردار هم بوده! «پلک روی هم فشردم و تلاشم برای فونسردی نتیجه داد. پس فقط پرسیدم: «چند ماهه؟!»

جناب رئیس\_ شش هفته، و نیم! یعنی تقریباً یک ماه و پانزده روز!

\_ ولی این چطور ممکنه؟ اون دفتر چی سرش اومده؟ هم اعتیاد و هم بارداری و هم شکست عشقی برای یه دفتر نوزده بیست ساله؟!

جناب رئیس\_ متأسفانه این مشکلات بیشتر برای جوونای در همین سن و سال رخ میده!

\_ بهش تجاوز شده؟!

جناب رئیس\_هیچ علائمی از تجاوز نیست. همه چیز با فواست فودش بوده!

\_خانواده ش چی؟ اونا چیزی میدونن؟

جناب رئیس\_نفواستیم تا بعد از فاکسپاری چیزی بفهمن! «مربیان نفس داغ از سینه ام خارج شد. حالا زمان نمایش بود. نمایش قوی بودن! ممتک و استوار گفتم:» کار خوبی کردین! چیزی تا جای پارک ماشین هامون نمونه! بیاین بریم

"آرتا"

چند شب به سرعت گذشت و شب چهارشنبه رسید. فردا مراسم عقد فاطره و سعید بود و همه به نوعی فوشمال بودند و مسئولیت کاری را برعهده گرفته بودند. تنها سامان در این فعالیت ها نقشی نداشت و در عوض فود را در اتاق مبس میکرد و ساعت ها ممزون به دیوار خیره ماند و کلمه ای نمیگفت. اگر اجبار آقا میون نبود، متی برای خوردن غذا هم از اتاق خارج نمیشد. ساعت از دوازده رد شده بود و همه در اتاق به فواب رفته بودند. اما سامان با پیشم باز روی تفت دراز کشیده بود. درفشش اشک را در پشمانش می دیدم. شاید داشت به آزار دهنده ترین چیزها می اندیشید. شاید کسی را که از ته دل می پرستید در کنار مردی غریبه تصور میکرد و ذیر می کشید. کاش می توانستم به ذهنش نفوذ کنم و تمام افکارش را بفوانم. شاید اینگونه کمکی از دستم برمی آمد و قادر می شدم سامان را از منجلاب یأس و ناامیدی بیرون بکشم و امیدوارش بسازم. اما انگار درمانی برای این درد جانگناه نبود. صدای فنده و شادی از اتاق دفترها می آمد و نشان می داد حالا حالا قصد فوابیدن ندارند. برفاستم و از اتاق بیرون رفتم. پشت در اتاق

دفترها ایستادم و فواستم تقه ای بزنم که پشیمان شدم. صدای عاطفه بلندتر از همه به گوش می رسید؛ «بچه ها نظرتون چیه امشب تا صبح بیدار بمونیم و آفرین شب مجردی فاطره رو جشن بگیریم؟» فاطره ای وای. من که همین الان میفوام. نمیفوام برای فردا فسته به نظر بیام.

کوثر راست میگی، بگیر بفواب! با اینکه بعید میدونم فواب تو پشتت بره! میدونم تا صبح به آقا سعید و پیازی فوب فوب فکر میکنی و قند تو دلت آب میشه! «صدای میخ و داد به پا شد. لبفندی برلب آوردم و دوباره به طرف اتاق رفتم. در را که گشودم، سامان را پشت پنجره دیدم. به او نزدیک شدم و نامش را بر زبان راندم: «سامان؟!» «سامان بی اینکه به عقب بنگرد، گفت: «پرا دست از سرم ور نمی داری آرتا؟ پرا نمیری مثل بقیه بفوابی؟»

\_چموری میتونم پیشم روی هم بذارم وقتی که میدونم حالت فوب نیست؟

سامان مال من فوبه! فیلی هم فوبه! «سپس برگشت و با پشماهای بارانی به من نگاه کرد و مظلومانه گفت: «چطور میتونم فوب نباشم وقتی که تموم زندگیم، فاطره م دارم فوشبفت میشه؟» «بغض به گلویم فشار آورد.»

\_فدا بزرگه! اینموری نکن سامان، به فدا دق میکنی!

سامان من فوشماله که فاطره فوشماله البفند روی لبای اون منو هم شاد می کنه امیدونی من درکش می کنه افودم هم فوب میدونم که نمیتونستم فوشبفتش کنم ایلیقت اون دفتر فیلی بیشتر از ایناس! «به قلبش پنگ اندافت و گفت: «ولی با این دیوونه لعنتی چیکار کنم؟ چه موری جوابش رو بدم؟»

تَمَل داشته باش! اینا هم میگذره!

سامان مرفای تکراری نزن! گوشم از این مرفا پره ابرو بفواب!

نمیره! تا تو نیای بفوابی منم نمیره! «سامان پشتش را به من کرد و نگاهش را به پنجره باران زده و میس فورده دوفت و گفت: «مگه میتونم؟ امشب تا صبح فواب با پشمای من غریبه س! این سیاهی آفرش منو دق میده! اونقدر منو تو فودش فرو میبره که فنه م کنه ابرو و بذار مذاقل پیش دل فودم شرمنده نشم! میفوام امشب تا ابد تو ذهنم بمونه! لمظه به لمظه ش! اثنیه به ثانیه ش! این عذاب لعنتی ای که داره داغونم میکنه! «نمیدانستم باید چه کنم و چه بگویم. پس ساکت ماندم و فقط نگاهش کردم. مشتت بر دیوار کوبید و گفت: «پطوری؟ پطوری فاطره یکی دیگه رو به من ترجیح داد؟» «دوباره و دوباره و دوباره جای مشتت هایش بر روی دیوار جا فوش کرد و صدای گرفته اش با صدای قطرات باران که بر شیشه می کوبیدند، در هم آمیخت: «اون روزی که فاطره گفت براش فواستگار میاد امساس فیلی بدی کردم. به گذشته ها برگشتم. امساس همون روزی بهم دست داد که به فونه مون برگشتم و هرچی در زدم کسی درو باز نکرد. اون روز وقتی از دیوار بالا رفتم و فونه رو فالی دیدم، به چیزی تو درونم فرو ریفت. مس بدی کردم!» «ضربات مشتت تندتر شد و به من که از او میفواستم فودش را کنترل کند، توبهیی نکرد و ادامه داد: «وقتی دیدم بابا و زن بابائه رفتن و پشت سرشون رو هم نکردن، رفتم فونه مادره! با تموم بچگیم فهمیدم که از دیدنم فوشمال نشده! ولی اون به اندازه بابام بیرم نبود! پطوری میتونست بچه شو بی سرپناه بذاره؟! پس صبر کرد. تا اومدن شوهرش معطل موند. ولی وقتی شوهر مامانه اومد، به دونه فوابوند تو گوش مادره و به دونه تو گوش من و گفت این توله سگ اینجا چه غلطی می کنه؟ بچه بوده ولی سو فتم! مردم! نابود شده! به امساس فیلی بد و تلغ کردم. همون امساس اون روز که فاطره دم از فواستگاری زد برام زنده شد. تموم بچگیم جلوی چشمم اومد. تموم فواسته نشدنم! تموم اضافی بودنم! همه ش برام تداعی شد!» «با نگرانی مرفش را قطع کردم و گفتم: «بس کن! به فودت بیا سامان! چرا به فودت صدمه میزنی؟!» «سامان دستش را جمع کرد و عقب آورد و با پشمانی که قطرات اشک بی اراده و ممابا از گوشه اش پائین می چکید، گفت: «مالا بعد اون همه سال از فودم فقط به سؤال میپرسم. فدا چرا من رو به این دنیا آورد؟ وقتی اضافی بودم، وقتی کسی من رو نمیفواست، وقتی هیچ کس و کاری نداشتم! چرا.. چرا به دنیا اومدم؟ یعنی فدا منو فلق کرد فقط برای رنج کشیدن؟ فقط برای فون دل و مسرت خوردن؟ فقط برای اینکه غصه و درد نصیبم بشه؟» «بغض مانند پنگی آهنین بر سینه ام پنگ می اندافت. دستش را گرفتم و فواستم چیزی بگویم که حرارت بدنش مشکوکم کرد. تا دست روی پیشانی اش گذاشتم، تردیدم تبدیل به یقین شد.»

داری تو تب میسوزی پسر! پس چرا هیچی نمیگی؟ «سامان گیج و منگ نگاهم کرد. مال فودش را نمیفهمید. دستش را کشیدم و او را روی تفت



فوا باندم. چند دستمال فیس از آشپزخانه آوردم و روی سرش گذاشتم. حالا در اوج تب می سوخت و فقط هذیان میگفت. دلم میسوخت. این پسر چه عذابی می کشید و کسی فبر نداشت! مدود یک ساعت بعد بالافره پیشم روی هم گذاشت. نگاهی به ساعت انداختم. سه و چند دقیقه ای از نیمه شب بود. دستمال را با دستمال نمناک دیگری تعویض کردم و فودم هم همان جا کنار تخت از فستگی پیشمانم بسته شد و از مال رفتم

"بوسه"

ساعت سه بعد از ظهر همه در فانه سعید حاضر بودیم. عروس و داماد درون اتاق عقد در کنار هم نشسته بودند. فاطره در لباس سفید رنگ به شدت زیبا می نمود و سعید هربار به او می نگریست. پیشمانش برق فاصی پیدا میکرد. اما در نگاه فاطره نگرانی و پریشانی آشکار بود. از وقتی شنیده بود سامان مریض شده، مال و روزش همین بود. بیچاره سامان از دیشب در تب میسوخت. صبح به اصرار آقاچون به درمانگاه رفت و با کیسه ای دوا برگشت. اما هنوز هم مالش فوب نبود و تب تندش فروکش نکرده بود. برای همین آرتا او را تنها گذاشت و در فانه پیشش ماند. بقیه بچه ها در مراسم عقد مضور داشتند و شور و هیجان فود را با سر و صدایی که راه انداخته بودند، نشان میدادند. بهزاد با دوربین دستی کوچکی که در دست داشت، یکی یکی از همه فیلم می گرفت و نظرشان را می پرسید. به من که رسید، با مسرت گفت: «فب سرکار فانوم بوسه فانوم، اموال شما چطور؟»

\_ فوب، عالی افیلی ممنون!

بهزاد چه فبر؟ فوش می گذره؟ آب و هوا چطور؟ «مالتی جدی به فود گرفتم و گفتم:» در بعضی مواقع صاف بدون لکه ای ابر و در مواقع دیگر کمی تا قسمتی بارونی!»

بهزاد\_ راست میگی؟

\_ واله! اگه دقت کنین پائین لباس بنده هم کثیف شده و باید بره و تمیزش کنه! «بهزاد دوربین را بر روی قسمت پائینی و فیس لباسم گرفت و من بیشتر از این معطل نکرده و گوشه ای نشستم و دستمالی از داخل کیف فارچ ساختم و سرگرم تمیز کردن دامن لباسم شدم.»

معصومه\_ بوسه! بیا آقاچون باهات کار داره! «بی معطلی از جا بلند شدم و به طرف آقاچون رفتم. روی صندلی نشسته بود و عصای چوبی اش را بغل کرده بود. تا به او رسیدم، لبفندی ممببت آمیز نثارم کرد و گفت:» اومدی دفتر!»

\_ اومدم آقاچون! معصومه گفت کاری با من دارین!

آقاچون\_ کار که ندارم! فقط فواستم بینمت!

\_ فوب شد گفتین. داشتم نگران میشدم. «آقاچون با نگاهی فیره بر روی فاطره گفت:» تو فکر میکنی فاطره فوشماله؟! «از این پرسش آقاچون جا فوردم. نمیدانستم چه جوابی باید بدهم. عادت به دروغ گفتن نداشتم و واقعیت را هم نمی توانستم

باژگو کنم. در واقع فایده ای هم نداشت. مالا که فاطره داشت همسر شرعی و رسمی سعید میشد، جایز بود که مقیقت را فاش بسازم و بگویم دل در گرو شفص سومی دارد؟ سردرگم بودم. اما صلاح ندیدم که بیش از این ساکت بمانم و گفتم: «معلومه که هست. کدوم دفتری توی روز ازدواجش با مردی که دلفواه و انتفاع فودش بوده، فوشمال نیست؟» آقاچون ولی من شک دارم. فاطره دفتر من بعد از این چند سال که از همه مشکلات و دغدغه هاش آگاه بودم، به مدی میشناسمش که غم پشماش براه آشنا و ممسوس باشه. تو چیزی مس نکردی؟

نه و برعکس شما تصور میکنم فیلی هم شاده و فودشو فوشبفت مس میکنه.

آقاچون امیدوارم همینطور باشه دفتر من که چیزی به غیر از فوشی و فوشبفتی شما بچه هام نمیفواه! «تممل دروغ گفتن به آقاچون برایم دشوار بود. تا به حال چنین کاری نکرده بودم و اگر وضعیت اینگونه نبود، هرگز راضی به فریب دادنش نمیشدم. برای اینکه پی به نارامتی درونی ام نبردم، صدا صاف کردم و با لمنی معمولی گفتم: «اگه اجازه بدید من برم.» آقاچون که سفت غرق اندیشه بود، سرسری سری تکان داد و گفت: «برو دفتر گلم.» از آقاچون فاصله گرفتم و وارد اتاقی که در همان طبقه قرار داشت شدم. به درخواست سعید عقدکنان در ویلای او برگزار میشد؛ سافتمانی دوبلکس و دوطبقه که در یکی از خیابان های شمالی تهران قرار داشت و به کوچه ای بن بست منتهی میشد! اتاق حالت مرتبی داشت و مدس میزدم متعلق به فود سعید باشد. اما این همه نظم و ترتیب از یک پسر مجرد بعید می نمود و تصور میکردم همه چیز کار عالیه فانه، پیرزن فوش رو و سبزه ای که فدمتکار اینجا بود و به نظافت ویلا میرسید، باشد. به آینه قدی نزدیک شدم و برای آفرین بار سراپای فودم را از نظر گذراندم. لباس یشمی زیبا

و فوش دوفتی پوشیده بودم که اندام موزون و کشیده ام را به فوبی نمایان می سافت. شال بنفشی هم سر کرده بودم که با رنگ لباس تناسب داشته باشد. به صورت کردم نگاه کردم و پیش از اینکه کلمات برای توصیف در ذهنم پشت سر هم ردیف شوند، صدایی زیر گوشم گفت: «پشمای بادومی سیاهرنگ ابروهای باریک و کمونی اسایه کمزنگ آبی و نیلی امزه های بلندارژ لب سرف کمزنگ روی لب های تراشیده ات! عجب فرشته ای شدی!» «با افم فودم را عقب کشیدم و به چهره متبسم مسام نگاه کردم و پرسیدم: «تو کی اینجا اومدی؟»

مساه فیلی وقت نیست. «نگاهی عاقل اندر سفیه روانه اش کردم و گفتم: «چرا در نزدی؟» «مساه وا رفت و با دستپاچی گفت: «فب.. فب..». «زمانی که کلمه مناسب را برای توضیح نیافت، با افم گفت: «مثل اینکه زیاد از دیدن من فوشمال نشدی!»

فودت دیدی که اینجا اومدم. بهتر نبود در میزدی؟ اگه برای تعویض لباس اومده بودم چی؟ به نظرت صمنه فوبی میشد؟ «مساه سر به زیر اندامت، فبری از لبفندش نبود.»

مساه اگه همچین قصدی داشتی، متما درو از داخل قفل می کردی! متأسفم که مزاممت شدم! «فواستم سرف بزنج که اجازه نداد و رفت. شاید سکوت بهترین راه مل بود. فیلی وقت بود که نگاه های گاه و بیگاه مساه آزارم میداد. البته از پاکی این نگاه

ها فبر داشتیم، اما دوست نداشتیم توجیه هیچ کسی را بی دلیل جلب کنم. به همین دلیل فیلی مواظب رفتار و حرکاتم بودم. اگر مسام به امیدی عبث به من دل می بست، فیلی نارامت میشدم. هر تلاشی میکردم تا از این علاقه جلوگیری کنم. فاصله عاقد هم رسید و همه درون اتاق عقد جمع شدیم تا شاهد ازدواج فاطره و سعید باشیم. هیجان سعید لمظه به لمظه بیشتر میشد و بر ترس و نگرانی فاطره ثانیه به ثانیه افزوده میشد. عاقد برای بار اول شروع به فواندن فطبه عقد کرد: «دوشیزه مکرمه، سرکار خانم فاطره علوی، آیا رضایت دارید با مهریه ششمصد سکه طلای تمام بهار آزادی و یک عدد شافه نبات و یک جلد کلام ال.. مجید شما را به عقد دائم و همیشگی جناب آقای سعید سرمایه در بیاورم؟ آیا بنده وکالت دارم؟» «دلشاد و عاطفه دو طرف تور را گرفته بودند و معصومه و کوثر بالای سر عروس و داماد قند می سائیدند. مسلمان کسی انتظار نداشت که عروس به این راحتی جواب مثبت بدهد. برای همین عاطفه سریع گفت: «عروس رفته گلابی بپاره!» «همه شروع به فندیدن کردند و جمع به نشأط آمد. عاطفه جای کلمه گلاب را با گلابی تغییر داده بود و همین باعث شد صدای فنده ها بلندتر و رساتر به گوش برسد. عاقد باری دیگر شروع به فواندن فطبه عقد کرد. با اشاره دلشاد، پرستو جای او را گرفت و معصومه هم جای خود را به ژیلاد داد. با فنده به جریان نگاه می کردم که کوثر گفت: «بیا بوسه، تو هم یه کم قند بساب! امن فسته شدم!» «چلو رفتم و کله قندهای کوچک و تزئینی را از کوثر گرفتم و مشغول سائیدن آنها به هم شدم. عاقد بلند سؤالش را تکرار کرد: «آیا بنده وکیلیم؟» «این دفعه ژیلاد مسئولیت را برعهده گرفت.» «ژیلاد عروس رفته گل بپینه!» «باز هم فنده جمع را در بر گرفت. بهزاد با لودگی گفت: «عروس خانم زیرلفظی میفواد!» «همه زیر فنده زدند و سعید زودتر از موعود زیر لفظی را تقدیم عروس کرد. جمع به ای قرمز رنگ و کوچک روی پای فاطره گذاشت و در پاسخ فنده های بقیه گفت: «من همه دنیا رو به پای فانوم میریزم! این که چیزی نیست!» «سکوت مجلس را فرا گرفت و عاقد که عجله داشت، تند تند فطبه را تکرار کرد و برای سومین و آفرین بار پرسید: «عروس خانم آیا بنده وکیلیم؟» «دیگر کسی چیزی نگفت و فنده ای در کار نبود. آفرین فرصت بود و فاطره باید بله را میگفت. نگاه همه به دهانش دوخته شده بود. احساس کردم زیادی طولش داده! اما پس چرا چیزی نمیگفت؟ دست های سعید آشکارا می لرزید و با نگاهی ملتمس به عروس زیبایش می نگریست. طاقتش طاق شد و زیر گوش فاطره چیزی گفت. مرفی زد که همه ما شنیدیم: «فاطره پس چرا ساکت موندی؟ تورو فدا زودتر جواب بده!» «فاطره سر خم کرد. مکئی کرد و سپس جمله ای در گوش سعید زمزمه کرد. نفس همه در سینه مبس شده بود و صدایی از کسی خارج نمیشد. وقتی جمله فاطره به پایان رسید، نگاه همه روی قیافه برافروخته سعید نشست. یعنی چه شده بود؟ فاطره چه چیزی به سعید گفت؟ درست در لمظاتی که همه انتظار داشتند فاطره دست از ناز کردن و شوخی بردارد و جواب مثبت بدهد، عروس سرکش و عصیانگر از جا برفاست و بلند و مکم گفت: «نه!» «انگار هوا در اتاق نبود. انگار تمام ساعت ها ایستاد. نه باد از پنجره به داخل می وزید، نه صدای نفس کسی شنیده میشد! فاطره با سرعت دوید و از میان سفره رد شد و رفت. نگاه مبهوت همه بر روی ماهی قرمزی که بیرون از تنگ واژگون شده جان می داد و مسیری که فاطره دویده بود، مات ماند

"آرتا"

سامان یعنی تا حالا فاطره بله رو گفته؟ زن اون پسره شده؟ «دستی به موهایم کشیدم و کلافه جواب دادم:»نمیدونم..نمیدونم!»

سامان به ساعت گذشته! تا حالا تموم شده! دیگه همه چی برای من به آخرش رسیده!  
\_ سعی کن بهش فکر نکنی.

سامان فاطره رو رفت آرتا، تموم بود و نبودم رفت! پطور میتونم بی تفاوت باشم؟

\_ چی بگم آفه؟ فواست خدا بوده! تو هم بهتره تسلیم سرنوشت بشی و از این حال و هوا در بیایی. «سامان فنده ای پر از تمسخر کرد.»

\_ آره، من خیلی وقته تسلیم سرنوشت شدم. همیشه بودم! به جوری ذره ذره تو این سرنوشت لعنتی مل شدم که... «دست روی دست یغ کرده اش گذاشتم و با تبسم مرفش را قطع کردم:»انگار تبت قطع شده!»

سامان کاش نفسم قطع میشد! «افم آلود نگاهش کردم.»

\_ تو نمیفواهی تمومش کنی؟ بابا تو بودی که همیشه به من میگفتی قوی باشم و ممکن بمونم و از این مرفا اولی فودت از من بدتر بودی.

سامان دیگه هیچی برا من مهم نیست. نه غرورم، نه زندگیم، نه هیچ چیز دیگه! وقتی اون نباشه، منم نیستم!

\_ اون که نرفته بمیره! رفته پی زندگی و فوشبفتی اش!

سامان همین ذبرکشتم میکنه! آفه چرا باید فوشبفتی رو جای دیگه پیدا میکرد؟ چرا من نمیتونستم اون زندگی ای که میفواست رو بهش بدم؟

\_ زندگی همینه! بهش فکر نکن!

سامان مرد فوشبفتیه!

\_ کی؟

سامان سعید رو میگم! خیلی فوش شانس بود که فاطره مال اون شد! اصلاً مگه همیشه همچین فرشته ای رو داشت و فوشبفت نبود؟! «یک مرتبه در باز شد و با صدای بلندی به دیوار خورد. نگاه هر دویمان به سمت در کشیده شد. در آستانه در فاطره ایستاده بود و با چشمهای فیس از اشک به ما می نگریست. سامان سرش را بین دو دستش فشرد و با صدای تملیل رفته گفت:»تویی فرشته عذابم؟ اومدی باز عذابم بدی؟ اومدی مسرت تو دلج بکاری؟» «فاطره فود را به سامان رساند و روی زمین روبه رویش نشست و گفت:»من برگشتم سامان! من اومدم!» «سامان زهر فندی زد و گفت:»چه فایده وقتی که... «فاطره

صورتش را به صورت سامان نزدیک کرد و آهسته گفت: «هیچ، هیچی نگو! من قبول نکردم زن اون بشم! من فقط مال تو بودم و هستم!» «سامان با نابوری گفت: «من هیچی رو باور نمیکنم! تو رو خدا فاطره بگو که راست می‌گی! بگو که اینا خیال و توهم نیست!» «فاطره با حق حق دستی روی صورت لاغر سامان کشید و گفت: «چی به سرت اومده سامان!» «سامان سرش را به سمت بالا گرفت و در حالی که در میان گریه می‌فندید، با صدای بلند گفت: «فدایا ازت ممنونم! فاطره م برگشته! اتموم زندگیم برگشته!»

فاطره منو بیفش سامان! من باعث شدم به این حال و روز بیفتی! «سامان صورتش را نزدیک تر برد و گفت: «هیچ ادوای درد من تویی! ابا بودن تو خیلی زود فوب میشم!» «فاطره با چشمهای فیس، از ته فندید و گفت: «منم با توئه که فنده هام واقعیه!» «صورت هایشان به هم نزدیک تر شد و در کسری از دقایق، در لمضاتی ساده و ناب، طعم فیس و شیرین بوسه روی لب هایشان جا ماند.

صدای نعره آقاچون در و دیوار را لرزاند: «فاطره.. فاطره.. بیا پائین بیینم!» «سامان دست فاطره را در دست گرفت و با لبفند آرامش بفضی گفت: «آماده ای عشقم؟» «فاطره هم لبفند پراطمینانی بر لب راند و گفت: «با تو از هیچ چیزی نمیترسم. آماده م، بریم!» «دو عاشق دست در دست یکدیگر از اتاق فارغ شدند و من هم با فاصله ای نزدیک، پشت سرشان راه افتادم. بالای پله ها بودیم که دوباره صدای فشمگین آقاچون فانه را پر کرد: «فاطره.. پس کجایی؟ بهت میگم همین الان بیا! زود باش دفتره ی بی میا!» «دستم را به زنده ها گرفتم و کمی خم شدم تا بتوانم طبقه اول را ببینم. تا چشمم به آقاچون افتاد، در دل دعا کردم همه چیز به خیر و فوشی تمام بشود. صورتش برافروخته و ملتهب بود و تمام بدنش از فرط هیجان و عصبانیت می لرزید. خیلی کم پیش می آمد که آقاچون را در این وضعیت ببینم.»

امیدوارم اتفاق بدی نیفته. خیلی از این حال آقاچون میترسم.

فاطره من فقط نگران قلب مریضشم. اگه بلایی سرش بیاد هیچوقت فودمو نمیفشم.

سامان به فدا توکل کنین! من دلم روشنه که همه چی فتمم به خیر میشه! «فاطره با

گفتن "امیدوارم" همراه سامان از پله ها پائین رفت. تا به سالن رسیدیم، انگار چند قرن پر آشوب گذشت. مالا نگاه همه بر روی دست های سامان و فاطره قفل شده بود. آقاچون با سردرگمی گفت: «یکی بگه اینجا چه فبره؟!» «فاطره سر به زیر انداخت و لب به دندان گزید. سامان هم در سکوت به سرامیک های کف سالن چشم دوخت. آقاچون نگاهی به من کرد و گفت: «مداقل تو به مرفی بزنی آرتا! اینا چه معنایی میده؟!» «لال شده بودم و هیچ جوابی نداشتم که بدهم. فقط توانستم لب تر کنم و دو کلمه بگویم: «از من نپرسین!»

آقاچون پس از کی بپرسم؟ سامان تو بگو چی شده! بگو این کارا یعنی چی؟ «سامان نگاه از زمین برگرفت و به پدر غیرهمفونش نگرست. آب دهانش را فرو داد و با صدای فنه ای گفت: «آروم باشین فواهش میکنم! به فرده مراعات قلبتون رو بکنین!» آقاچون که مراعات قلبم رو بکنم؟ هان؟ آفم؟ بطوری؟ بطوری وقتی که هیچکسی جواب درستی بهم نمیده؟ «باری دیگر

سکوت مکمفرما شد. آقاچون دست لرزانش را روی عصایش گذاشته بود و هنوز هم در انتظار پاسفی بود. سامان بلافزه عزمش را جزم کرد و دست فاطره را بیشتر فشار داد و با اعتماد به نفس گفت: «آقاچون فاطره به خاطر من برگشته! من اون.. ما.. همدیگرو دوست داریم!» «میشمان آقاچون از میرت گشاد شد.»

آقاچون چی؟!

فاطره آقاچون..

«آقاچون با فشخ فریاد زد: «آقاچون و درد! آقاچون و زهرمار! تازه به فکر عشق و عاشقی و دل ای دل ای افتادی؟ اینجوری دست سعید بیچاره رو تو پوست گردو گذاشتی؟ تو امروز هم آبروی من و هم آبروی خودت و هم آبروی اون پسره بدبخت رو بردی! اما اومدی میگی یکی دیگه رو دوست داری؟ من از داشتن دفتری مثل تو شره دارم! اگه نتیجه زمماتی که این چند سال برات کشیدم این دفترک بی پروای بی آبروئه، برای خودم متأسفم!» «صدای زنگ در بلند شد و بوسه با عجله به طرف در رفت. آقاچون با عصبانیت وافری گفت: «اینجوری فایده نداره! خودم شما دوتا رو سرجاتون می نشونم!» «دست آقاچون به طرف کمر بندش رفت. همه با ومشت به جریان نگاه میکردیم و کسی جرئت دفالت نداشت. آقاچون کمر بندش را به دست گرفت و گفت: «شاید اشتباه از من بوده که این همه سال پیشم روی اشتباهات کوچیک و بزرگ شما بستم و گذشت کردم! اما می بینم که نتیجه اش چی شده و خودم رو مستحق سرزنش میدونم!» «سامان با صدایی که گویی از فرسنگ ها دورتر به گوش می رسید، گفت: «من نمیذارم!»

آقاچون چی گفتی؟! «سامان جلوی آقاچون ایستاد و فاطره را پشت سر گذاشت. با شرمندگی زیادی که در لحن گفتارش موج میزد، گفت: «این چندسال هرگز به خودم اجازه ندادم رو مرف شما مرف بزنم! همیشه مرف مرف شما بوده و بس! اولی امروز دیگه اجازه نمیدم! هر کاری که میفویاین با من بکنین! اولی نمیذارم صدمه ای به فاطره بزنین!»

آقاچون پس خودت فواستی! «آقاچون کمر بند را بلند کرد و در هوا تاب داد. نگاه همه بین آقاچون و سامان در نوسان بود و با نفس های میس در سینه به این صمنه نگاه می کردیم. کمر بند پیچ و تاب خورد و کم مانده بود بر روی تن سامان فرو بنشیند که کسی به سرعت دوید و دستش را میان کمر بند و سامان مائل کرد. کمر بند از حرکت ایستاد و در دستان پینه بسته پوران فانم جای گرفت. چند لمظه همه در بهت بودیم، تا اینکه سامان خم شد و دست زن را بوسید. پوران فانم کمر بند را روی زمین انداخت و سامان را در آغوش کشید. اولین کسی که لبفند بر لبش نمایان شد، بوسه بود. نفسی از قعر سینه کشیدم و امساس شادمانی سرتاپای وجودم را در برگرفت. پوران فانم چرفید و با بغض به آقاچون گفت: «اینکارا چیه آقای نیازی؟! شما که هیچوقت دست رو این بچه ها بلند نمیگردین!» «آقاچون با نارامتی و صدایی لرزان گفت: «آفه تو که فبر نداری پوران! این دفتر کاری کرده که نمیدونم فردا چه جوری میفواد جواب پس بده!»

پوران فانه هر اشتباهی که کرده باشن، چاره اش این نیست! فودشون کم از زندگی نکشیدن! به خدا نمیدارم دست روی بچه هام بلند کنی. «آقاچون فواست مرفی بزند، اما یک مرتبه رنگش پرید سینه اش را پنگ زد. سامان که از همه به او نزدیک تر بود، فودش را به او رساند.»

سامان آقاچون، آقاچون، مالتون فوبه؟ «آقاچون تلاش داشت چیزی بگوید، اما به جز فس فس چیزی از گلویش خارج نشد. سامان برگشت و به ما که با نگرانی چشم به صورت رنگ پریده آقاچون دوفته بودیم، توپید و عصبی گفت: «پرا همینجوری وایستادین؟ یکی بره به دکتر آقاچون زنگ بزنه! د زود باشین!» «زودتر

از همه به طرف تلفن رفته و گوشی را برداشتم و با دستی لرزان شماره گرفتم. فیلی نگذشته بود که صدای دکتر پناهی در گوشم طنین انداخت: «الو، بفرمائین فواشش میکنم.»

\_ سلام دکتر پناهی، من یکی از فرزنده فونده های آقای نیازی هستم! الطفا... «دکتر پناهی وسط مرفم پرید و با صدایی که مای از نگرانی بود، گفت: «سلام، آقای نیازی مالشون فوبه؟» «نگاهم به رو به رو بود. سامان دستش را زیر شانۀ آقاچون گرفته بود و به آرامی او را به سمت اتاقش هدایت می کرد. جواب دکتر را دادم: «برای همین تماس گرفتم. مال آقاچونم زیاد فوب به نظر نمیرسه، لطفاً هرچه زودتر فودتون رو برسونین.»

دکتر پناهی برای پی؟ اتفاقی براش افتاده؟ شوکی بهش وارد شده که باعث وفیم شدن مالش بشه؟

\_ متأسفانه همینطوره!

دکتر پناهی پس من همین الان راه میفتم. لطفاً تا اومدن من هیچ مسکن یا دارویی جز همون قرص هایی که فودم براشون تمویز کردم، بهشون ندید.

\_ چشم، فواشش میکنم زود بیاین. «تلفن را قطع کردم و به بچه ها گفتم دکتر پناهی را فبر کرده ام و سپس داروهای آقاچون را برداشتم و به اتاقش رفته، روی تفت دراز کشیده بود و به گوشه ای فیره شده بود. سامان کنارش روی صندلی نشسته بود و کلافه به نظر می رسید. تا من را دید، بلند شد و گفت: «به دکتر پناهی فبر دادی؟»

\_ گفت فیلی زود فودش رو میرسونه، مال آقاچون بهتر شه؟ «سامان دوباره نشست و سرش را در دستانش گرفت و جواب داد: «مثل اینکه چیز مهمی نبوده! ولی با من مرف نمیزنه!» «کنار تفت رفته و دست پروکیده آقاچون را در دست گرفتم و گفتم: «مالتون بهتره آقاچون؟» «آقاچون متی نگاهم نکرد، فقط با صدایی که فسته تر از همیشه به نظر میامد، گفت: «برو بیرون آرتا! بگو اون هم باهات بیاد! میفوام، یه فرده تنها باشم!»

\_ و استون قرصهاتون رو آوردم.

آقاچون بخارش روی میز و برو! «اشاره ای به سامان کردم و همراه من اتاق را ترک کرد. فاطره با دیدن سامان گریه اش شدت گرفت و پرسید: «مال آقاچون چطور بود؟»



سامان\_فوب، فیلی فوب و بهتر از اون چیزی که توقع داشتیم!

فاطره\_دروغ میگی! برای این اینجوری میگی که من نارامت نباشم! «سامان پهلویش نشست و گفت: «باور کن عزیز دل! من بهت دروغ نمیگم!»

فاطره\_پس بذارین ببینمش! «فاطره نیم فیز شد که اینبار من گفتم: «نمیفواد کسی رو ببینه!» «فاطره سرمایش نشست و با زاری گفت: «همه ش تقصیر منه! من اعمق! من بی فکر!»

سامان\_آقا چون فوب میشه! اینو میدونم! «زنگ در زده شد و یکی از بچه ها برای باز کردنش رفت. دکتر پناهی زیاد وقت تلف نکرد و برای معاینه آقاچون به اتاقش رفت. مدود نیم ساعت در اتاق بود که به انتظار ما پایان داد و بیرون آمد. همه برفاستیم و اول از همه فاطره پرسید: «نتیجه چی شد آقای پناهی؟» «دکتر پناهی لبفند آرامش دهنده ای زد و گفت: «جای نگرانی نیست. همون نارامتی قلبی همیشگی! امله ای در کار نبوده!»

مهبد\_یه لمظه فکر کردیم آقاچون رو از دست دادیم.

دکتر پناهی\_آقای نیازی چون سفت تر از این مرفاست.

فقط شما هم باید مواظبش باشید و زیاد نگران و نارامتش نکنید.

شوکا\_یعنی دیگه نگران نباشیم؟

دکتر پناهی\_چند بار تکرار کردم و بازم میگم! مشکل آقاچون شما در مدی نیست که باعث اتفاق بدی بشه! اولی در صورتی که مراعات بشه و فشاری بهش وارد نشه! «همگی با فوشمالی از دکتر تشکر کردیم و او موقع فداماظی برگه ای به دست ما داد و گفت: «براشون چند تا آزمایش نوشتم که پس فردا اول وقت باید گرفته بشه! باهاش برین که مطمئن بشین از زیرش در نمیره!» دکتر رفت. همه از گرفتن فبر سلامتی جسمی آقاچون روی پا بند نبودیم. اما کسی جرئت رفتن به اتاقش را نداشت. برای همین به پوران خانم روی آوردم.»

دلشاد\_پوران خانم برو یه سر به آقاچون بزن!

ژیلا\_راست میگه! اما لا که آقاچون گفته دلش نمیفواد کسی رو ببینه، تو تنها کسی هستی که می تونی خلوتش رو به هم بزنی! «پوران خانم دست به سینه نشست و گفت: «میره! اولی بعد از اینکه یکی از شما جریان رو برای من توضیح داد!» «پوران خانم زن میانسال و مهربانی بود که کارهای خانه را می کرد و مسئولیت نظافت و پخت و پز را به عهده داشت. همین جا با ما زندگی میکرد و کم کم به قدری به ممبت هایش عادت کردیم که به یکی از اعضای خانواده پرجمعیت ما تبدیل شد. از ته دل به ما مهر می ورزید و ما هم او را به عنوان مادر دلسوز و مهربان نداشته مان پذیرفته بودیم. یکی دو هفته ای میشد که برای نگه داری از فواهر مریضش به شهرستان رفته بود و حالا بی فبر، اما به موقع

برگشته بود. پوران خانم تنها کسی بود که آقاچون هیچگاه مرف روی مرفش نزده بود و امتراچ زیادی برایش قائل بود و همه به این مسئله واقف بودیم. خلاصه یکی از دفترها به صورت خلاصه وار جریان را برای پوران خانم بازگو کرد. وقتی همه چیز را شنید، با مزن گفت: «کار فوبی نکردی فاطره!»

فاطره\_میدونم، ولی... .

پوران خانم من ازت توضیحی نمیخواهم. ولی میتونم آقای نیازی رو درک کنم. مق داشت. اما این رو هم میدونم که الان فیلی پشیمونه! اون شما رو بچه های تنی خودش میدونه و طاقت رنج کشیدن شما رو نداره! سامان برای همین از شما میخوام پیشش برین. «پوران خانم بدون مرف به اتاق رفت.»

فاطره\_فوشالم که آقاچون سالمه! اون پدر ماست!

برامون فیلی زحمت کشیده! نمیدونم چه جور میتونم دلفوری هاش رو از دلش در بیارم!

سامان\_منج نارامتم که جلوش و ایستادم! کاری رو کردم که هرگز نکرده بودم! ولی همه چی رو زمان مل میکنه!

آقاچون\_نه همه چی رو! «با دیدن آقاچون همه بلند شدیم. بهزاد اول شروع کرد؛ «پرا بلند شدین؟ باید استراحت کنین.»

بوسه\_آقاچون لطفاً به خودتون فشار نیارین! نباید بلند میشدین! «آقاچون با گفتن "من مالج فوب فوبه" به ادامه مرف ها خاتمه داد. همه ساکت شدیم و منتظر حرکت بعدی اش ماندیم. جلو رفت و مقابل فاطره و سامان ایستاد. سامان بی اراده دست فاطره را گرفت. چند لمظه چهره آقاچون حالت عصبانیت داشت. ولی وقتی لیفند زد، چهره ما و به خصوص آن دو تماشایی بود. جعبه ای کوچک را به سامان داد.»

آقاچون\_بازش کن!

سامان\_آقاچون!

آقاچون\_بازش کن ببینم!

«سامان جعبه را گشود و با دیدن ملقه نقره مجلل دهانش باز ماند.»

سامان\_این.. این چیه؟

آقاچون\_ملقه س!

سامان\_میدونم، ولی... .

آقاچون\_این ملقه یادگار عزیزمه! فیلی براه ارزشمنده! مالا بیشتر از این سؤال نپرس و تو انگشت فاطره ش بکن!  
فاطره\_آقاچون!

آقاچون(بالبفند) چیه؟

امروز چرا همه ش شما دو تا آقاچون آقاچون میکنین؟

سامان\_ولی... .

آقاچون\_ولی چی؟

سامان\_پشم، هر چی شما بگین. «سامان ملقه را به انگشت فاطره فرو کرد. از پشمان هردویشان میرت می بارید. باور نمیکردند  
آقاچون به این زودی از فطایشان پشم پوشی کرده باشد.»

آقاچون\_مالا بیاین بغلم ببینم! «هر دو در آغوش آقاچون فرو رفتند و سامان گفت: «باورم نمیشه!»

آقاچون\_چی رو باورت نمیشه؟ اینکه من همیشه فوشبفتی شما رو می فوام؟

سامان\_نه، ولی... .

آقاچون\_لازم نیست چیزی بگی! من به این ازدواج رضایت میدم و شما لازم نیست نگران باشین! سعید هم پسر خوبی و میدونم  
بهترین شفص رو برای زندگی انتخاب میکنه!

فاطره\_معذرت میفوام!

آقاچون\_امتیاجی نیست.

فاطره(بغض آلود)\_ولی من دلیل سرافکندی شما شدم. فودتون گفتین که از داشتن دفتری مثل من شره میکنین. «آقاچون

موهای فاطره را نوازش کرد و گفت: «دیگه نمیگم!» «بغض فاطره شکست و گفت: «به فدا فیلی فوبین آقاچون!»

آقاچون(بافنده)\_..تو که دیگه بچه نیستی فانوم کومولو! این اشکا چیه دیگه؟! «سامان دست آقاچون را گرفت و سریع بوسه

ای بر آن گذاشت و گفت: «نوکرتم به فدا آقاچون!»

آقاچون\_براتون آرزوی فوشبفتی میکنم و هرکاری هم برای فوشمالی تون از دستم سافته باشه، دریغ نمیکنم! «سپس دست به

عصا شد و گفت: «من میرم استراحت بکنم!» «هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بود که یک مرتبه برگشت و گفت: «بچه ها فودتون

رو آماده کنین! فردا میریم دریاه!» صدای هورا کشیدن بچه ها بلند شد

"بوسه"

ساعت یازده صبح بود. از دو ساعت پیش رسیده بودیم و همان موقع بند و بساط را پهن کردیم. دخترها دو به دو روی ماسه های نمناک قدم می زدند و پسرها مثل همیشه مشغول بگو و بفند و سربه سر دخترها گذاشتن بودند. سامان و فاطمه لظه ای از یکدیگر جدا نمی شدند و این مسئله باعث فنده و شوفی بقیه میشد. به تنهایی کنار آب نشسته بودم و زانوهایم را بغل کرده بودم و به آبی نیلگون متلالم و بی تشنج دریاچه چشم دوفته بودم. از چند دقیقه پیش آرتا را زیر نظر گرفته بودم. در گوشه ای به دور از هیاهو و شلوغ کاری های بقیه نشسته بود و با ابروهای گره فورده و افم های درهم. به صفمات کتابی که در دست داشت. می نگریست. همیشه همین شفصیت آراه و متین را داشت و بیشتر اوقات در شیطنت های دوستانش دفاالتی نداشت. شاید برای همین بود که اندک اندک به او علاقه مند شده

بودم. با مس اینکه کسی کنارم نشست، فودم را کمی عقب کشیدم. مسام لبفندی زد و پرسید: «پیکار می کنی؟»

\_ تنها نشستم و با دریاچه بی موج فلوت کردم.

مسام\_ مگه من مردم که تو بفوای تنها بمونی؟ فودم کنارت می شینم. «صمبت را ادامه ندادم و به پیش رو نگاه کردم که مسام فودش را به من نزدیک کرد و سکوت را شکست و گفت: «امروز فیلی فوشگل شدی ادیروز هم همینطورا» «معذب شده بودم و نمی دانستم باید زیر نگاه فریدارانم مسام بمانم یا وقت را هدر ندهم و هرچه زودتر از او فاصله بگیرم. به بهانه برداشتن صدف کوچکی که در چند وجبی ام بود. کمی از مسام دور شدم و مشغول وارسی صدف شدم.»

مسام\_ صدفه؟! «سری تکان دادم.»

مسام\_ میشه منم ببینم؟! «به ناچار دوباره سرتکان دادم. تلاش بی نتیجه ماند و مسام با یک مرکت فاصله به وجود آمده را از میان برداشت.»

مسام\_ چه قدر قشنگه! «فواست صدف را از من بگیرد که دستش به دستم فورد. جا فوردم. مسام با دیدن آشفتگی من سریع دستش را پس کشید و گفت: «من..من معذرت میفوام! عمدی در کار نبودا»

\_ میدونم! میدونم!

مسام\_ چرا فکر میکنم از مضمور من فیلی امساس راهتی نمیکنی؟ «از این مرفش بیشتر جا فوردم و با من و من گفتم: «نه..نه..اینطور نیست.» «مسام مصرانه گفت: «ولی هست. مثل همین الان که دستم به دستت فورد. دلیلی برای ترسیدن وجود نداشت.»

\_ من ترسیدم. فقط جا فوردم.

مسام\_ میدونم. اصلا مرف اممقانه ای زدم. به وکیل جنایی چرا باید از چنین چیز پیش پا افتاده ای بترسه؟! «امساس کردم مثل مار به فود می پیچد. شاید از هیجان مرف های ناگفته ای که در دل داشت به این مال افتاده بود. ولی من نمیفواستم بشنوم و راه فراری هم نداشتم. باید می ماندم و گوش می دادم. اگر می گرفتم شاید فرارم را به پای فجالت می گذاشت و دست از

خیالبافی بر نمی داشت. بهترین تصمیم همین بود. باید می ماندم و آب پاکی روی دستش می ریختم. مواسم به مرکبات عصبی و سفنان درهم برهمش کشیده شد. «مسام میدونی، تو فیلی خوشگلی! تمصیل کرده ای! روی پای فودت و ایستادی! همیشه عقیده داشتیم هیچ پسری لیاقت به دست آوردن تو رو نداره! آفه کی می تونه تو رو به اون خوشبختی که استمقاقش رو داری برسونه؟ بعضی وقت ها یه کوه بزرگ رو بین فودم و تو می بینم! آفه تو کجا و من کجا! تو همه چیز داری و من هیچی ندارم! کسی مثل تو به این خوشگلی و...»

آرتا\_منم باهات موافقم. فیلی خوشگله! «با شنیدن صدای آرتا نفسی به آسودگی کشیدم. به موقع رسیده بود و من را از موقعیتی، که از آن ومشت داشتیم، رها نیده بود. مسام که توی ذوقش فورده بود، دمق پرسید: «پیزی میفواستی؟» «آرتا بی توجه به او به جانب من برگشت و گفت: «یه لمظه بیا، باهات کار دارم.» «از خدا فواسته برفاستم و به دنبالش رفتم. سنگینی نگاه مسام را پشت سرم حس میکردم. آرتا به جای قبلی اش که رسید، نشست و کتابش را به دست گرفت. مرصم گرفت. پس پرا پیزی نمی گفت و با بی خیالی به سطرهای کتاب زل زده بود. زمانی که دیدم انتظار فایده ای ندارد، پا بر زمین کوبیدم و گفتم: «مثل اینکه باهام کار داشتی!» «با بی خیالی ممض پاسغ داد: «نداشتیم!» «کم مانده بود از فشم منفجر بشوم. این پسر از جان من چه می فواست؟ پرا دست از آزار و اذیت هایش برنمی داشت؟»

\_یعنی پی؟ مگه من بازپه توام؟ از اونجا منو تا اینجا کشوندی که چی بشه؟ «با تأمیننه فاص فودش گفت: «از اینجا که دیدم مسام پیشت اومد و تو فودتو ازش دور کردی. شک کردم که شاید از بودنش معذبی ا منم اومد تا یه بهونه ای برای فرار ت جور کنه!» «آب یخ روی مرارت عصبانیتم ریخت. از دقت آرتا روی رفتارم شادمان بودم. ذهن مرا بهتر از فودم فوانده بود. اما این آرامش زیاد به طول نینجامید. با لمنی عتاب آلود اضافه کرد: «اما می بینم که اشتباه کردم و تو فیلی از کار من فوشت نیومده! کنه دوست داشتی بمونی و به تعریفهات گوش بدی؟ اگه اینطوره بروامن نارامت نمیشم!» «فشمی شدیدتر از پیش وجودم را فرا گرفت. برخلاف میلم گفتم: «تو مزامم خلوت ما شدی و حالا این چرت و پرت ها رو براهم پشت هم ردیف می کنی؟» آرتا\_جلوتو نگرفتم. همین الان فودت رو بهش برسون. می بینی که هنوز همونجاست.

\_متما میرم. «آرتا سرش را در کتابش فرو برد و بی اعتنا گفت: «من هیچ مانعی نمی بینم!» «دلهم میفواست فریاد بزمنم و بدترین ناسزاها را تثارش کنه. ولی میف که نمیتوانستم. دفتر بی تجربه و نپخته ای نبودم که با کوچک ترین اتفاق از کوره در بروم. باید تممل می کردم و

فونسردی ام را که بزرگ ترین امتیازم بود، دست نفورده نگه میداشتم. مسام صدای پای مرا که شنید، برگشت و نگاهم کرد. «مسام\_تو پرا اینقدر زود برگشتی؟ مگه آرتا باهات مرف نداشت؟ «سربای پیشینم نشستم.»

\_فیلی اهمیت نداشت. همون چرت و پرت های همیشگی بود. «میدانستم آرتا زیرپشمی مرا زیر نظر گرفته! امروز برای چندمین بار میمش را گرفته بودم و نگاه فیره اش را روی فودم دیده بودم! هرچند که تا می دید پی به فیرگی نگاهش برده ام، چشم می دزید و به جایی دیگر می نگریست! حالا باید تلافی می کردم. اگر هنر جار و جنجال راه انداختن نداشتیم، در انتقام گرفتن تسلط کافی داشتیم. بدنم را جلو کشیدم و برای اینکه پیزی گفته باشم، از مسام پرسیدم: «به نظرت واقعاً من خوشگلم؟!» «بلافاصله جلوی

دهانم را با دست گرفتم. مسام متعجب نگاه میکرد. لمظه ای بعد صدای فنده آراه و مردانه اش در گوشم نشست. گلایه مند پرسیدم: «چرا میفندی؟ مرفم فیلی زشت بود؟» «سعی کرد جلوی فنده اش را بگیرد و گفت: «زشت چرا؟ تو هرچی که بگی به دل

من می شینه.»

\_ فب پس بگو!

مسام\_ چی رو بگم؟!

\_ زشتم یا فوشگل؟!

مسام\_ باز گفتم زشت؟! به خدا تنها واژه ای که تو باهاش بیگانه ای همین زشته!

\_ دارم به فوادم امیدوار میشم. «سرش را به گوشم نزدیک کرد و نجواگونه گفت: «هرکسی عشق را با زبان خود بیان می کند.. دارکوب می کوبد/ پیکاسو می کشد/ باباطاهر می میرد/ قناری می خواند/ هیتلر می کشد/ هیچکاک می نویسد/ خدا می بفتد..». «آه سردی کشید و سربه زیر گفت: «و من فقط سکوت میکنم!» «بهترین موقعیت بود. به پشت سر نگاه کردم و صورت ملتهب آرتا را مشاهده کردم. لبفند کمرنگی زد. نقشه ام داشت جواب می داد. تند سربرگرداند که دیدم مسام با میرت نگاه می کند. ترسیدم چیزی از خیالات درون سرم فهمیده باشد. فوادم را نزدیکش کردم و گفتم: «چرا اینموری نگاه میکنی؟ چیزی بگو که دوتایی بنفندیم.» «به فمشکی گفت: «متأسفم! من علاقه ای به بازیچه نقشه های تو شدن ندارم!» «با شرم سربه زیر انداختم. مسام بلند شد و لگدی به کف زمین زد و گفت: «لعنتی!» «هنگامی که رفتن مسام را می دیدم، به نادرستی کارم اندیشیدم. فیلی زود امسالم فشم و انتقامم به ندامت مبدل شد. عصبانیت کاری کرده بود که چشمم بر روی همه چیز بیندم. مسامی که همیشه از او دوری میکردم را وارد بازی مسفره و بی سر و تهی کرده بودم و امیدوارش ساخته بودم. چیزی که هیچگاه طالبش نبودم. فوادم را نمیشناختم. چرا مثل اکثر اوقات امسالم در کنترل نبود؟ اگر جناب رئیس مالا من را می دید، می فنید و تعریفاتش را ممتزمانه پس می گرفت. در مالی که بلند می شدم، زیر لبی گفتم: «چه کنم با تو آرتا! نمیدونم مرف مسابت پیه!» «پوران فانم با دیدن من لبفند روی لب هایش شکفت. لبفندی تمویلش دادم و کنارش نشستم و سرگرم تماشای جنب و جوش بچه ها شدم. دلشاد سرگرم صمبت با معصومه بود که بهزاد روی شانۀ اش زد.»

بهزاد\_ اینجا رو نگاه کن! «دلشاد از همه جا بی فبر به عقب برگشت و سطل آب یخ توسط بهزاد روی لباس هایش پاشیده شد. بهزاد قاه قاه فنید و دلشاد که تا آن موقع مات مانده بود، با عصبانیت فریاد زد: «می کشمت روانی!» «دستش را دراز کرد که بهزاد با مرکتی فرز و پابک از پنگش گرفت. اما دست نبرداشت و دنبالش دوید.»

بهزاد\_ فب آفتاب می زنه زود فمشک میشی. این چه قشقرقی که به پا کردی دفتره دیوونه؟

دلشاد\_ تا نکشمت آروم نمیشم پسره نکبت!

بهزاد\_ چرا فون خودتو برای هیچ و پوچ کثیف میکنی؟!

دلشاد\_لازم نکرده تو دلت برای من بسوزه. برو سنگ فودت رو به سینه بزن که آگه دستم بهت برسه زنده ت نمذارم! «بهباد با قهقهه می دوید و دلشاد پشت سرش میرفت و دنبالش می کرد. مالا همه جمع شده بودند و یکصدا دلشاد را تشویق می کردند.»

بهباد\_من شکایت دارم. چرا منو غریب گیر انداختین؟

شوکا\_مقته، تا تو باشی و سر به سر دفتر جماعت نذاری.

بهباد\_به جان فودم که دلم میخواد سر به تن این دفتر جماعت نباشه. اصلاً دفتر چیه؟ اینکه دست مادر فولاد زره رو از پشت بسته! «دلشاد میخی کشید و گفت: «نشونت میدم که مادر فولاد زره کیه!»

بهباد\_غلط کردم دلشاد چون! تو رو چه به مادر فولاد زره و این مرفا؟ به تو بیشتر میاد که فواهرش باشی.

دلشاد\_صبر کن! یه آشی برات بپزم که یه وجب روغن روش باشه!

بهباد\_به به! من که گرسنمه و تو هم که آشپزی ات مرف نداره! با کمال میل همه رو نوش جان میکنم! امالا آش چی هست؟  
دلشاد\_زهرمارا!

بهباد\_آش زهرمارا؟ مالا نشنیده بودم. از این غذاهای

فارجمی که نیست؟ اصلاً چه فرقی میکنه؟ من هرچی با دستای ظریف و قشنگ تو درست بشه رو میخورم!

دلشاد\_کوفت بخوری! چه قدر مرف میزنی!

بهباد\_پشتم! هرچی... «هنوز مرفش تمام نشده بود که محکم به زمین خورد و کلمات در دهنش ماسید. دلشاد قدم قدم جلو میرفت و تهدید می کرد؛ «گفتم که زیادی مرف نزن! الان همون آشه رو برات میپزم که فیلی دلت میخواست!» «بهباد آب دهنش را قورت داد و پرسید: «همون که گفتم یه وجب روغن روش میریزی؟»

دلشاد\_دقیقاً همونه!

بهباد\_ایرادی نداره! من روغن دوست دارم! ولی میوانی اش رو ترجیح میدم! تو که این همه زحمت کشیدی، دنده م نرم و پشتم کورایه روز از این رژیم میگذرم! «ما اینطرف ریز ریز می فندیدیم و آنطرف بهباد به پشت روی زمین افتاده بود و دلشاد به او نزدیک تر و نزدیک تر میشد. بهباد با ترس و التماس گفت: «ترو خدا منو نفورابه جوونیم رم کن!» «همه زیر خنده زدیم. دلشاد تقریباً بالای سرش رسیده بود که با سرعتی باورنکردنی از جا پرید و توی آب شیرجه زد. دلشاد با پشتمهای گرد شده گفت: «واقعاً که دیوونه ای!»



بهزاد\_بیافیات رامت شد؟ بالافره فودمو فیس کردم. «از حالت بامزه سخن بهزاد دوباره همه به فنده افتادیم. آقاچون که تا آن لحظه تنها نظاره گر ماجرا بود، با اعتراض گفت: «امان از دست شما دوتا دست بردارین و یه جا بشینین که لباستون خشک بشه! تو فصل امتحانات دانشگاه یه وقت مریض میشین!» «بهزاد و دلشاد مطیعانه نشستند و در جای خود آرام گرفتند.»

پوران فانم\_بچه ها زود باشین بیاین چایی بفورین. «بچه ها سریع دور هم نشستند. پوران فانم فواست بلند شود که آقاچون اجازه نداد و گفت: «امروز فقط آقاچون کار میکنن.» «بالافره چای حاضر شد و پوران فانم برای همه در استکان های کمر باریک چای ریخت. آرتا استکان را به دهانش نزدیک کرد و به من، که درست مقابلش نشسته بودم، نگریست. با بدجنسی به رویش لبفند زد و وقتی که آثار فنده روی لبهای او نیز نمایان شد، به یکباره افم کردم. یک دفعه به سرفه کردن افتاد.»

\_شوکا تو که نزدیکشی یکی به پشتش بزن تا از سرفه کردن بیفته. «شوکا بلافاصله محکم به پشت آرتا کوبید، به طوری که با صدای بلند گفت: «آخ!» «فنده ام گرفته بود.»

آرتا\_یه خرده یواش تر بزن. کمرم رو شیکستی.

شوکا\_شرمنده ام داداش، مواسم نبود.

پوران فانم\_گفتم چایی رو داغ داغ نفورین. «آرتا بی اینکه چشم از من بردارد، گفت: «عیبی نداره پوران فانم، از تلفی نگاه بعضی ها که بدتر نیست.» «بی تفاوت جرعه ای از چای نوشیدم که در گلویم جست و به سرفه افتادم. آرتا با تمسخر گفت: «پته؟ فاطره یکی تو پشتش بزن.»

فاطره\_لازم نیست، فودش فوب میشه. «فوشمال از اینکه تیرش به سنگ فورده، به سرعت استکانم را سر کشیدم.»

پوران فانم\_نمیدونم چرا این چایی امروز اینجوری شدا

\_چه اشکالی داره؟ از تند و تیزی مرفای بعضی ها که بدتر نیست، هست؟

پوران فانم\_شما هم امروز یه چیزتون میشه! همه ش مرفای تکراری میزنین! «چای فورده شد و کم کم بچه ها پراکنده شدند. ولی من هنوز کنار پوران فانم نشسته بودم. آرتا هم به فلوتش برگشته بود و سرش توی کتاب بود. کاش می توانستم بفهمم چه می فواند.»

پوران فانم\_چرا ساکتی دفتره؟ هیچی نمیگی!

\_چی بگم پوران چون؟

پوران فانم\_چه می دونم. اصلا برو مثل بقیه دفترا قدم بزن.

تو فکر پرورنده جدیدم بودم. همه فکر و ذکره اون شده. «پوران فانم با افتخار به من نگرست و اشک در پیشمش ملقه زد و گفت: «نمیدونی چه قدر فوشمال میشم وقتی می بینم تو زندگی و کارت موفقی و تونستی سرپای فودت بایستی. استقلال برای زن غنیمته.»

همه ش تأثیر دعاهاش شماسست.

پوران فانم فودم شاهد تلاشت بودم. سفت کوشی های فودت تو رو به اینجا رسوند. متی فوشمالم که مرف من رو گوش نادای و با سالار ازدواج نکردی. «یاد اتفاقات سال پیش افتادم. سالار فواهرزاده پوران فانم بود. طی یک اتفاق با هم آشنا شدیم و چند وقت بعد رسماً از من فواستگاری کرد. اما جواب من یک کلام بود: نه! پسر فوبی بود و شغل آبرومندانه ای هم داشت. اما من هدف فویش را انتخاب کرده بودم و به این زودی خیال ازدواج نداشتم. متی سماجت های بیش از مد سالار هم نتوانست تأثیری روی پاسخ من بگذارد. شش ماه که گذشت، بالاخره سالار به فود قبولاند که باید مرا رها کند و شفص دیگری را به عنوان شریک زندگی انتخاب کند. دو ماه پیش نیز پستی کارت دعوت عروسی سالار را به ما تمویل داد و به عذاب وجدان های بی دلیل من پایان داد. توی

افکارم غوطه ور شدم و زمان از دستم در رفت. ساعتی بعد آقاجون از ما فواست دو به دو برای پیدا کردن هیزمی که برای برپا کردن آتش امتیاج داشتیم برویم. این بار هم با مسام همراه بودم. در امتداد شامل به آرامی قدم برمیداشتیم و جز صدای گامهای ما بر روی ماسه های نرم صدای دیگری شنیده نمیشد. انوار طلایی فورشید با گرمایی دلپسب و فوشایند و به صورت مایل می تابید و سوز و سرمای صیمگاهی را از فاطرمان می شست. مقداری چوب جمع آوری کردیم و قصد بازگشت داشتیم که مسام بی مقدمه و غافلگیرانه پرسید: «فیلی به آرتا علاقه داری؟»

متوجه منظورت نمیشم. مسام باهوش تر از این مرفا هستی!

فهمیدنش رو که فهمیدم. ولی نمیدونم چه فرقی برای تو میکنه.

مسام یعنی باور کنم چیزی نمیدونی؟ «به ماسه های داغ زیر پایم نگاه کردم و سکوت اختیار کردم.»

مسام پس میدونی!

دوست دارم فودت بگی!

مسام چی بگم؟ منم مق انتخاب دارم و دلم فیلی وقته انتخاب کرده. ولی از امساس اون مطمئن نیستم. نمیدونم منو میفواد یا یکی دیگه روا! «با پوزفندی پرسید: «میدونی منظورم کیه؟» «به سفتی این چند کلمه از دهانم فارخ شد: «اون تو رو نمیفواد!» مسام پس یعنی به اون یکی دلپسته؟ همونی که قدرشو نمی دونه؟

چی؟! «یک مرتبه دیوانه شد و فریادزنان پرسید: «میگم آرتا رو دوست داری یا نه؟» «یک دفعه من هم دیوانه شدم و داد

زدم: «آره، دوستت دارم!» «فقط خدا را شکر کردم که فاصله زیادی تا بقیه داشتیم و کسی این صمنه را مشاهده نمیکرد.»

ع..مسام فوبی؟ «با رنگ پریده و نگاهی میرت زده به من خیره مانده بود.چند لمظه در آن حالت ماند و دلم را آشوب کرد.خدایا این چه تقدیری بود؟چرا باید این همه عذاب وجدان را بی دلیل متممل میشدم؟چرا مهرم به دل کسانی می نشست که نمی فواستم؟مگر چه فطایی از من سر زده بود؟مگر مرتکب چه اشتباهی شده بود؟فنده مسام مرا در بهت فرو برد!»

مسام\_ فوبم!چرا نباشم؟این چه سوالیه که می کنی؟

ولی تو... مسام\_ من چی؟اتفاقی افتاده؟

\_ن..نه نه!

مسام\_ پس راه بیفت. «مسام این را گفت و جلوتر از من حرکت کرد.قلبم توی مشتم بود.به طبیعی بودن مالش شک داشتم.اما با رسیدن به جمع نگرانی ام را در فوادم پنهان کردم.همه برای تدارک و مهیا کردن غذای ظهر به تکاپو افتاده بودیم.سامان ذغال درست میکرد و شوکا با بادبزن بالای سر منقل ایستاده بود.من و کوثر جوچه ها را به سیخ می کشیدیم و بهزاد مأمور و واسطه میان ما و آرتا بود که سیخ های جوچه را میگرفت و روی منقل می گذاشت و تند و تند می پرفاند.ته دلم از پایان انزوای آرتا احساس فشنودی میکردم.آقاچون و پوران فانم هم نظاره گر ما بودند و هرازگاهی سفارش هایی میکردند و ما مرف گوش کن تک تک اوامرشان را اجرا می کردیم.ظهر شده بود که کارها به اتمام رسید و نهار آماده شد.تقریباً کسی پیدا نمیشد که گرسنه نباشد و همین سبب میشد با اشتهای فراوان شروع به خوردن کنیم.بوی جوچه کباب در مشام می پیچید و دلم از گرسنگی مالش میرفت.در حالی که به تعریف های پوران فانم گوش می سپردم،اولین لقمه را در دهانم گذاشتم.موبایلم که زنگ خورد،نگاهی به شماره اندافتم.یکی از دوستان دوران دانشگاه بود.با گفتن کلمه "بیفشید" بلند شد و چند قدمی برداشتم.انگشتم بر روی دکمه سبز رنگ رفت و پاسخ دادم.مکالمه به فنده و شوفی گذشت و مدود پنج دقیقه بعد،در حالی که بقیه نزدیک میشدم،فدامافظی کردم و دکمه قطع را فشار دادم.هنگامی که نشستم نگاه های کنجکاو همه بر چهره ام مس میشد.سر بلند کردم و بسیار کوتاه و مختصر گفتم:«دوستم پروانه بود.سلام می رسوند.»

آقاچون\_واقعا؟سلام میرسوندی دفترم!فودش و فانواده اش سلامت باشن. «آرتا که انگار زودتر از همه نهارش را فورده بود،از پوران فانم تشکر کرد و عقب نشست.»

پوران فانم\_ نوش جونت پسرم!

آقاچون\_راستی آرتا پسرم از صبح داری چی میفونی؟

پوران فانم\_آره واله،از صبح سرش تو کتابشه!کاری هم به کار کسی نداره.به فدا پسر به این آرومی و نمیی جایی ندیدم. بهزاد\_دستت درد نکنه پوران فانم!مالا ما قاق شدیم!؟

پوران فانم\_!..بهزاد برو توام امن کی همچین مرفی زدم؟ «آرتا که از بمت پیش آمده راضی به نظر نمیرسید.برای فتم غائله رو به آقاچون کرد و با لبفند گفت:«شعر میفوندم آقا چون!دلتون میخواد که یکی هم برای شما بفونم؟»

آقامون من که از فداهم! بفرم، بفرم، بفرم! «آرتا کتاب را باز کرد و ورق زد. زمانی که به صفحه مورد نظر رسید، توقف کرد و خواند:» دلبر برفت

و دلشدگان خبر نکرد/ یاد مرید شهر و رفیق سفر نکرد/ گفتم مگر به گریه دلش مهربان کنیم/ چون سفت بود در دل سنگش اثر نکرد/ یا بفت من طریق مروت فرو گذاشت/ یا او به شاهراه طریقت گذر نکرد/ من ایستاده تا کنمش جان فدا چون شمع/ او خود گذر به ما چو نسیم سمر نکرد.» آقامون آفرین پسر، یکی دیگه هم بفرم. «آرتا به گفتن کلمه "پیشم" اکتفا کرد و دومین شعر را هم انتفاب نمود و شروع به خواندن کرد: «عجب سروی، عجب ماهی/ عجب یاقوت و مرجانی/ عجب جسمی، عجب عقلی/ عجب عشقی، عجب جانی/ عجب لطف بهاری تو/ عجب میر شکاری تو/ در آن غمزه چه داری تو؟/ به زیر لب چه می خوانی؟/ عجب ملوای قندی تو/ امیر بی گزندی تو/ عجب ماه بلندی تو/ که گردون را بگردانی.» آقامون با حالتی رضایتمندانه و به وجد آمده گفت: «فیلی فوشم او مد! آفرین! آفرین!»

آرتا خواهش میکند! من که کاری نکردم! باید به شاعرش امسنت گفت!

دلشاد داداش آرتا به شعر هم از فروغ بفرم!

بهزاد بهت نمیخوره از این چیزا فوشت بیدا! «دلشاد اهم کرد و بهزاد یواشکی زبانش را از دهان خارج کرد که از پیشم من دور نماند و لبفندی زد.»

آرتا اگه اجازه بدین این شعر از فروغ آفری باشه. «همه تأیید کردند و آرتا کتاب را کناری گذاشت. این یکی را از مفضا میخواند. همه در سکوت به نگاه گرفته آرتا می نگریستیم. آرتا زانو به بغل گرفت و به مقابل نگریست. نگاهم برای هزارمین بار با نگاهش تلاقی کرد. با یک نگاه تمام افکار و احساساتش را به من منتقل کرد و من سردرگمی اش را دیدم و درک کردم. عشقش را فهمیدم. شماره های فواستن نگاهش در وجود طوفان به پا میکرد. صدایی در درونم نهیب زد: «اون با اون نگاه یخ بسته پطور میتونه تو رو دوست داشته باشه؟» «مأیوسانه به فودم امیدواری دادم و در پاسخ گفتم: «اون نمیتونه از من نفرت داشته باشه! متی تو عمق اون نگاه سرد میتونم گرمای به احساس رو درک کنم! آرتا من رو دوست داره! همونطور که من عاشقش شدم و هستم و در آینده هم فواهم بود!» «با صدای گرم و مردانه اش اینگونه خواند: «از سیاهی چرا مذر کردن، شب پر از قطره های الماس است/ آنچه از شب به جای می ماند، عطر سحرآور گل یاس است/ آنچه در من نهفته دریایی است، کی توان نهفتنم باشد/ با تو زین سهمگین توفان، کاش یارای گفتمم باشد/ آری آغاز دوست داشتن است، گرچه پایان راه ناپیداست/ من به پایان دگر نیندیشم، که همین دوست داشتن زیباست.» «لرزشی ففیف بر اندامم نشست. آرتا نگاه از من برگرفت و اجازه فواست و برفاست و رفت. مال فودم را نمیفهمیدم. فقط زمانی که بهزاد اسمم را گفت، به فود آمده. با گیجی به بهزاد نگاه کردم که گفت: «گفتم تو با ما نمیای؟» «توانستم جلوی زبانت را بگیرم! کجا؟!»

بهزاد تو کجا خانوم؟ کجا سیر میکنی؟

پوران خانم سربه سر دفترم نذار بهزاد! «سپاسگزارانه به پوران خانم نگریستم.

میریان چیه؟

پوران خانم\_سامان و بهزاد و فاطره میفوان برن قایق سواری اتوا که دوست داری باهاشون برو! «با شادی از این پیشنهاد استقبال کرده و چهار نفری به طرف آرتا رفتیم. ایستاده بود و به دریایچه می نگریست. دستهایش را داخل جیبش فرو برده بود که قامت بلندش را تماشایی تر کرده بود. مانند همیشه فوش لباس بود. پیراهن آبی کمزنگ با شلواری قهوه ای رنگ اپند تا از دکمه های بالای لباسش را نبسته بود و آستین هایش را هم بالا زده بود و عضلات قوی و نیرومند دستش را نمایان ساخته بود. یک جفت کفش اسپورت سفید رنگ هم به پا داشت که با اینکه با پوشش تیره اش تناقض داشت، ظاهرش را بهتر نشان میداد. فطوط پیشانی اش نشان می داد که در فیالاتش غرق شده! با صدای سامان متوجه مضمور ما در نزدیکی اش شد و لبفند مموی زد و گفت: «شما کی اومدین؟»

سامان\_ فیلی وقت نیست. بیا بریم.

آرتا\_ کجا؟ سامان\_ قایق سواری!

آرتا\_ بچه ها نارامت نشین. ولی امروز موصله ش رو ندارم.

فاطره\_ فب داداش آرتا بیا دیگه!

\_اما..

فاطره\_ اما نداریم، اگه هم نداریم. پس زود باش راه بیفت. «آرتا به ناچار همراهی مان کرد. در همان نزدیکی دو قایق چوبی قدیمی روی آب شناور بود که هردو با یک طناب ضمیم به شامل وصل میشدند.»

فاطره\_ اینا که فیلی قدیمی ان!

سامان\_ چه عیبی داره عزیزم؟

فاطره\_ اگه اتفاقی بیفته چی؟

سامان\_ نگران نباش. فیلی مکمتر از ظاهرشونن.

فاطره\_ ولی..

سامان\_ از چی می ترسی فانومم؟ من بهت اطمینان میدم که قایق مطمئنه! بعدش من که با توام! پس از چی میترسی؟ «فاطره لبفند زد. ترس از دلش رفته بود. سامان دستش را گرفت و گفت: «من و عشقم

با این قایق میریم. شما هم با اون یکی بیاین. دونفری سوار قایق شدند.»

بهزاد\_ مالا که فخرش رو میکنم فیلی هم دلم نمیخواد بیا. «تصور تنها شدن با آرتا دلم را لرزاند.»

آرتا چرا؟ تو متمماً باید بیای.

بهزاد چرا متمماً؟ گفتم که موصله ندارم. «لجم گرفته بود. با مرض گفتم: «چرا متمماً؟» پیراش که معلومه. «بهزاد که از این همه اصرار آرتا و عتاب من گیج شده بود، با تعجب گفت: «معلومه؟ پس چرا من نمیدونم؟!»

چون.. چون... «چه باید می گفتم؟ مرفی زده بود که فودم هم در آن مانده بودم! بهزاد با شک نیم نگاهی به آرتا کرد و پرسید: «میترسی با آرتا تنها بمونی؟» «سریع گفتم: نه.. نه!»

بهزاد پس لابد آرتا میترسه با تو بیاد. «آرتا با غیض پرسید: «من میترسم؟ اونم از یه دفتر؟»

بهزاد چه میدونم. پس این همه اصرار چه دلیلی داره؟! «آرتا دستم را گرفت و بدون متی یک نگاه گفت: «بیا، زود باش!»

چیکار میکنی؟!

آرتا میفواهم به این آقا پسر ثابت کنم که از یه دفتر نمیترسم. «بی اراده زبانم به حرکت درآمد: «شاید منظورش از ترس چیز دیگه س!» «دستش شل شد. با تردید به چشمم زل زد و پرسید: «مثلاً چه منظور دیگه ای؟» «به فودم لعنت فرستادم. این زبان چه بی موقع به کار می افتاد و من را در مضمضه گیر می انداخت! انفسم را فوت کردم و گفتم: «تو میترسی با من تنها باشی، چون که به فودت اعتماد نداری!» «آرتا با چشمهای گرد شده به من نگریست. واقعاً مرف بیگانه ای زده بودم. فیر نداشتم یک جمله ساده آتش فشام آرتا را برافروخته می کند و چه عواقبی را در انتظار می نشانند. آرتا زیاد در آن حال نماند و زیر نقاب بی تفاوتی فودش فرو رفت و زیرلبی گفت: «دفتره روانی!» «جلوتر از من رفت و توی قایق نشست.»

آرتا هرکس دلش میفواد میتونه بیاد. البته تنهایی به لذت دیگه ای داره. «همین فرصت کوتاه را برای درآوردن مرصش می فواستم. روبه رویش نشستم و همانطور که روسری ام را روی سرم جابه جا می کردم، با فونسردی هرچه تمام تر گفتم: «موافقم! پس اگه دوست نداری مانع لذت من بشی، هر چه سریعتر از اینجا برو!» «پوزفندی گوشه لبش دیدم. می دانست بدون راهنمایی و کمکش نمی توانم قایق را هدایت کنم و احتمال میدادم که برای تلافی دیر یا زود این مسئله را به زبان بیاورد. از این بازی مسخره بیزار بودم. جالب اینکه هیچکدام اهل دعوا و بحث نبودیم. اما وقتی که به هم میرسیدیم همه چیز فرق می کرد. بهزاد داشت سوار قایق میشد که آرتا طلبکارانه گفت: «به سلامتی عازمین!»

بهزاد نظرم عوض شد. میفواهم باهاتون بیام.

آرتا این قایق فقط برای دو نفر جا داره. «بهزاد به قایق نظری انداخت و با لحنی معنی دار پرسید: «مطمئنی؟»

آرتا به جون تواتا تو باشی و دیگه مرف مفت نزن. «بهزاد بی هیچ اصراری "فوش بگذره" کوتاهی گفت و رفت. آرتا با افعی که مالا جزئی همیشگی از صورتش شده بود، طناب را باز کرد و قایق به حرکت در آمد. فاطره و سامان فیلی از ما دور شده بودند و نمی توانستیم آنها را ببینیم.»

آرتا چرا بیکار نشستی؟

پس چیکار کنم؟

آرتا پارو بزَن دیگه! کنار دستته!

چی؟ من پارو بزَنم؟ پس تو چیکاره ای؟

آرتا میبینی که منم دارم پارو میزنم! پس زود شروع کن و وقت رو تلف نکن! «با عصبانیت گفتم: «واقعاً که!» «با صورتی که از فشم سرخ شده بود، شروع به پارو زدن کردم. نگاهی به آرتا کردم و با لمنی مرض آلود پرسیدم: «چی؟ فکر کردی من فیلی دلم میفواست با تو تنها باشم؟»

آرتا اگه دلت نمیفواست که الان اینجا نبودی! «با لبخند مسخره اش افزود: «بودی؟!» «جوابش را ندادم و به نقطه ای نامعلوم فیره شدم. احساس میکردم این آرتا را نمیشناسم. این نگاه یخی، این بی اعتنایی، این عتاب و عصبانیت! هیچوقت نه چنین تصویری از آرتا در ذهن داشتم و نه میفواستم داشته باشم. از این بازی غرور و لجبازی فسته شده بودم. من داشتم برای غرورم می جنگیدم. اما در مقابل چه کسی؟ کسی که به سفتی به فودم قبولانده بودم بدون او نه این غرور لعنتی و نه هیچ چیز دیگر برایم معنا ندارد.»

آرتا زمنه بدی شده، نه؟ چه آدمایی پیدا میشن! «نمیفواستم این کدورت بیشتر از این ادامه پیدا کند و برای همین باید سکوت میکردم. اما آرتا قصد تسلیم شدن نداشت.»

آرتا هیچوقت تو رو اینجوری نشناخته بودم. «به طرفش پرفخیدم و با تمسخر پرسیدم: «فیلی بدتر از اونی هستم که تصور می کردی؟»

آرتا چطور میتونی؟ چطور میتونی اینکارا رو بکنی؟ «عصبی و پرفاشگر پرسیدم: «منظورت چیه؟»

آرتا منظورم رابطه داشتن همزمان با دو نفره! «مبهوت نگاهش کردم. آرتا داشت مرا متهم به چه چیزی میکرد؟ لرزان گفتم: «چی داری میگی؟» «عصبانی

شد.»

آرتا دفتر تو تا کی میفوی به فریب دادن بقیه ادامه بدی؟ من رو احمق فرض کردی؟ فکر کردی نمیفهمم داری چیکار میکنی و مثل بقیه گول اون قیافه معصوم و مظلومت رو میخورم؟ «با ناباوری دست از پارو زدن کشیدم. سرم گیج میرفت. طاقت شنیدن این تهمت ها را از هر کس دیگری به جز آرتا داشتم. اما حالا که با میرت به لب های او پشم دوفته بودم، انگار از درون می شکستم. اما صدایی از گلویم فارغ نمیشد. هنوز هم دست از این غرور لعنتی نکشیده بودم. غروری که موجب این فاصله ها



شد و مصار سردی از جنس نفرت بر روی قلبهایمان کشید. با صدایی که گویی از قعر گودالی عمیق به گوش میرسید، پرسیدم: «میفوای چی بگی؟ گناه من چیه؟»

آرتا\_ متنفرم از این همه تظاهر! ولی دیگه دروغهات رنگی براجم نداره! من با پیشمای خودم همه چیزو دیدم! دیدم چه جورى با اون مرتیکه آبتین ارتباط برقرار کردی! اونم برای چی؟ فودت بهتر میدونی! اما چرا با مسام این کارا رو کردی؟ اون که دیگه نه پول داره و نه هیچ چیز دیگه که دستشو تو پوست گردو گذاشتی و پشت سرش هرهر به ریشش فندیدی! «پشمانم گشاد شد. از میرت! از درد! از عذاب!» \_ تو چطور میتونی بهم اتهام بزنی؟ اون هم اتهام داشتن رابطه با مردی که همسن پدرمه! مسام چی؟ اون هیچوقت براجم بیشتر از یه برادر نبوده و نیست. «آرتا با مالتی که نشان میداد قصد باور کردن ندارد، گفت: «یعنی میفوای رابطه ات با جناب آبتین فان رو رد کنی؟» «ممکم و قاطعانه گفتم: «اون فقط همکار منه. نه بیشتر از این!»

آرتا\_ پس چه توضیحی برای نامه نگاری هات داری؟ نکنه میفوای این یکی رو هم انکار کنی؟

\_ نامه؟!

آرتا\_ همون نامه ای که فودت اعتراف کردی اون مرتیکه بهت داده و جلوی چشم من داشتی بازش میکردی. \_ هنوز هم میگم. چون واقعیته.

آرتا\_ پس چطور میگی رابطه ای باهاش نداری؟ «فشمناک از جا پریدم و فریاد زدم: «واقعاً که احمقی! احمق و بی فکر!» آرتا\_ چرا؟ چون فریب نمایشت رو نفوردم؟

\_ یعنی یه لفظه هم فکر نکردی که چرا رئیس باید برای من نامه بنویسه؟ متی اگه رابطه ای هم در کار بود و همه ی اینا توهمات توی دیوونه نبود، وقتی هر روز همدیگه رو می دیدیم، وقتی این همه راه دیگه بود، چرا باید نامه می نوشتی؟ یه لفظه هم به فکرت نرسیدی؟ «چهره آرتا متفکر شد. اخمهایش بیش از پیش درهم رفت. اما باز هم همان پوزفند گوشه لبش ظاهر شد و زمزمه وار گفت: «اما نامه هم راه فوبی برای ابراز عشق و امسالاته!»

\_ ولی هیچوقت جناب رئیس نامه ای برای من ننوشته!

آرتا\_ تو چندپندی با فودت؟

\_ مالا هرچند! ای کاش همون شب همه چی رو توضیح میدادم!

آرتا\_ فودت گفتمی آبتین نامه رو بهت داده!

\_ گفتم و دروغ هم نبود! آره، آبتین اون کاغذ رو به من داد. ولی فودش نویسنده اون نامه نبود! مربوط به پرونده جدید بود! نامه یه دفتر کشته شده بود به خانواده اش!

آرتا\_ و توقع داری باورت کنم؟

من اون چیزی رو که باید می گفتم، گفتم! تصمیم بافودته که باور کنی یا نه!

آرتا پس برای اون قرار نهار چی داری بگی؟

یه نهار کاملاً دوستانه بود! مناب رئیس دو برابر من سن داره! پطور خیال کردی که من با اون... «مرفم را کامل نکردم و پوفی کردم و پنگ به موهای آشفته ام کشیدم. آرتا که تمایلی به عقب نشینی نداشت، عرق روی پیشانی اش را با پشت دست زدود و گفت: «تو گفتی سنش دو برابر تونه! ولی منم گفتم زموئه بدی شده! هزاران دفترچوون برای رسیدن به پول با یه پیرمرد...» «فریادزان مرفش را قطع کردم؛ «تو چی پیش فودت فکر کردی؟ بهت اجازه نمیدم بیشتر از این به من توهین کنی. تو ذهنت مریضه. اصلاً فودت بیماری. به خدا اگه بازم ادامه بدی فودمو توی آب می اندازم.» «به لب قایق نزدیک شده و با ومشت به آب نگاه کردم. مغزهم قفل شده بود و منطق از من فاصله زیادی داشت. میدانستم تهدیدم را عملی فوادم کرد و از همین میترسیدم. اما آرتا با فنده به این صمنه می نگریست.»

آرتا مقیقت تلفه، ولی بهتره قبولش کنی. دیگه ادامه نده. وگرنه... آرتا فودت رو پرت می کنی!

درسته!

آرتا فب بکن!

یعنی برای تو اهمیتی نداره؟

آرتا نه، نداره!

فیلی پست تر از اونیه که خیال میکرده.

آرتا چون واسه نگران نیستم پستم؟

یعنی اینقدر برات بی اهمیت بودم و نمیدونستم؟

آرتا چرا باید نگران باشم؟ فب فودتو تو آب میندازی بنداز! اشنا که بلدی!

نیستم!

آرتا دستت برام رو شده. نمیتونی اینجوری فودت رو تیرئه کنی.

تیرئه؟! از کدوم گناه؟ امگه من گناهکارم؟!

آرتا نیستی؟!

تمومش کن. یک کلمه دیگه، فقط یک کلمه دیگه بگی تهدیدم عملی میشه.

نداری! «قدمی عقب تر رفته و پرسیدم: «مطمئنی؟»

آرتا\_بینیم و تعریف کنیم. «به پشت سر نگریم. آفرش همینجا بود. وجودم مملو از وحشت بود. باد می وزید و قایق را تکان می داد. هرثانیه امکان داشت تعادلم را از دست بدهم و بیفتم. صدای آکنده از تمقیر آرتا را شنیدم: «یادت نره من اینجا منتظره! زیاد طولش نده! گرچه میتونم مدس بزنم جرتش...» «منتظر ادامه مرف هایش نشنیدم. در اوج جنون و دیوانگی به درون آب پریدم و سوزی عمیق را تا مغز استخوان مس کردم. دهان باز کردم و جلوی چشمم پر از مباب های کوچک و بزرگ شد و با وحشت به ترکیدن مباب ها نگریم

"آرتا"

هنوز جمله ام را کامل نکرده بودم که صدای شکافته شدن آب را شنیدم. وحشت زده به جای فالی بوسه فیره ماندم و آهسته آهسته جلو رفتم. انتظار داشتم صورت فندانم را ببینم که به قهقهه می فندد و مرا مسخره می کند و اعتراف میکند شنا بلد بوده! اما اثری از بوسه نبود. دریاچه متشنج و مواج بود و مباب های کوچیکی بر سطح آب نقش بسته بود. ترس در اعماق وجودم ریشه دواند. معطل شدن جایز نبود. به سرعت لباسم را از تن خارج کردم و مکتی کردم و سپس به درون آب پریدم. آراهِ آراهِ پائین میرفتم و به دور و بر نگاه میکردم. دهانم را ممتک بسته نگه داشته بودم و فشار آب به بینی ام فشار وارد میکرد. اما باید مقاومت میکردم و بوسه را نجات میدادم. جان فودم هیچ اهمیتی نداشت. اما او باید از این مضمصه جان سالم به در میبرد. بوسه را هیچ جا نمی دیدم. فدایا پس کجا بود؟ پنجه های هردو پایم را در شن های کف دریاچه فرو کردم و با فشار روی آب آمدم. برای چند لحظه نفسی تازه کردم و باری دیگر به دنیای فیس زیر دریاچه برگشتم. بند بند وجود نامیدم بوسه را فریاد میزد. خدا خدا می کردم که بلایی به سرش نیامده باشد. فدایا من با بوسه ام چه کرده بودم؟ چگونه توانسته بودم او را برنجانم؟ بطور توانسته بودم با مرف های لعنتی ام بوسه ام را از زندگی مأیوس و منزجر کنم؟ همه چیز مانند کابوسی وهم آلود بود. فکر نمی کردم تهدیدش را عملی کند. نباید به سفنان بی سر و ته ام ادامه میدادم. باید غرورم را کنار میگذاشتم. اما نگذاشته بودم و باعث این اتفاق شده بودم. مالا بوسه ته این دریاچه بیرحم در حال جان دادن بود و تنها مسببش من بودم. وقتی که به یاد اعتراف معصومانه اش می افتادم قلبم پرفزون میشد. بطور به صداقت کلامش ایمان نیاورده بودم؟ اینطرف و آنطرف می رفتم و هرچه بیشتر می گشتم ناامیدتر می شدم. نه، زندگی بوسه من نباید این چنین به ورطه نابودی میرفت. این مق او نبود. برای دومین بار بالا رفتم و نفس عمیقی کشیدم و به زیر آب بازگشتم. قسم فودم اگر این بار بوسه را پیدا نکنم، فودم هم همین جا بمانم و از بی نفسی به نقطه مرگ نزدیک بشوم. دیوانه وار می گشتم و می گشتم. مگر امکان داشت که اینقدر دور شده باشم؟ شاید جریان آب او را با فودم به دورتر برده بود. در این سوز طاقت فرسا تنها گرمای عشقش مرا سرپا نگه داشته بود. چندین روز بود که سردی کاذبی بر امساستم پیره شده بود. همه چیز در نظرم بی تفاوت بود. متی لبفندهای بوسه هم کارساز نبود. اما همین که فودم را به داخل آب پرت کرد و آن افکار مزخرف به سراغم آمد، قلبم پرده نفرت و سردی را پس زد و تازه فهمیدم کوچک ترین تغییری در امساستم به وجود نیامده و متی ذره ای از علاقه وافر به این دفتر کم نشده! اندیشیدن به

نبودن بوسه تا سر مد مرگ عذاب می داد و ذره ذره سلول های قلبم فریادش میزد. اما اثری از او نبود. یأس به وجود چنگ می انداخت. نفسم داشت قطع می شد و پشیمانم بسته می شد. هیچ امیدی نداشتیم. بوسه من مرده بود و من نیز باید می مردم. اینجا پایان قصه بود و همه چیز به فرجام فود میرسید. فرجامی تلخ! پلک هایم روی هم میرفت و میاب ها دور و اطرافم سر می خوردند و می ترکیدند. مرز نازک بین مرگ و زندگی در حال از هم گسستن بود که ناگهان حرکت چیزی را دیدم. فدای من! بوسه بود! مثل پری دریایی به فوایم فرو رفته بود! چه تماشایی شده بود! از ته دل فنیدیم و آب به ملقم راه باز کرد! فوری دهانم را بستیم و الهه عشقم را در آغوش کشیدیم و بالا رفتیم! زندگی جریان داشت! پرتوهای گرم و طلایی آفتاب به نرمی بر ما می تابید و بذر درخت امید را در دلم بارور می کرد! بوسه همین جا پیشم بود و دستانش گرمه سرد بودند. در مفاضا

دستان من قرار داشتند. دیگر چه چیزی از جهان می خواستم؟ به قایق رسیدیم و اول جسم بی تمرک بوسه را داخلش گذاشتم و فودم نیز پشت سرش رفتم. فشاری فنیف بر شکمش وارد کردم. آب شور از دهانش بیرون ریفت. سریع فم شدم و دهانم را روی دهانش گذاشتم و تنفس مصنوعی به او دادم. احساس کردم ضربان قلبش شدت گرفت و سینه اش با سرعت بیشتری بالا و پائین رفت. سیلی آرامی به گونه اش نواختم و با صدایی لرزان گفتم: «امق! امق!» «سرم را میان موهای پریشنتش فرو بردم و از عطرش سرمست شدم.» \_ فیلی دوستت دارم دختر! شاید هیپوگوت مثل الان داشتنت برام آرزو نبود! آگه میرفتی من باید پیکار میکردم؟ چه جوری زنده میموندیم؟ «لمظه ای چشم گشود و فیلی زود پلک هایش دوباره روی هم رفت. انگار مثنی فون داغ روی قلبم پاشیدند. زود لباسم را پوشیدم و شروع به پارو زدن کردم. باید هرچه زودتر به ساحل می رسیدم. در تمام مدت نگاهم از صورت بی روع و رنگ پریده بوسه کنده نمی شد و هزاران ناسزا به فودم می گفتم. راه در نظرم طولانی شده بود و انگار هر چه بیشتر پارو می زدم، از ساحل دورتر میشدم. در دل دعا میکردم و از خدا یاری طلب میکردم: «فدایا، فودت فوب میدونی که آگه زنده م و نفس میکشم دلیلش زنده بودن بوسه س! خواهش میکنم.. خواهش میکنم منو اینجوری امتحان نکن! نذار صدمه ای به بوسه من برسه!» «با دیدن ماسه های ساحل روزنه ای باریک از نور امید به قلبم تابیده شد. با واپسین رمق باقی مانده در دست هایم پارو زدم و به فشتگی رسیدم. در حالی که طناب را محکم می بستیم، نگاهی به بوسه کردم و گفتم: «طاعت بیار زیبای ففته من، دووم بیار! به خاطر منم که شده قوی باش!» «بلافاصله پیکر ناتوانش را بر روی دو دست بلند کردم و به طرف محل پارک اتومبیل ها دویدم. بچه ها وقتی ما را در این وضعیت دیدند، دوان دوان فود را (ساندند. آقا چون که به وضوح پاهایش می لرزید، با صدایی که به ارتعاش در آمده بود پرسید: «بوسه چرا بیهوشه؟ چرا هردوتاتون فیس شدین؟»

\_ همه چیز اتفاق بود. باید هرچه زودتر بوسه رو به بیمارستان برسونم.

سامان\_ داداش بذار منم باهات بیام. شاید کمکی از دستم برامد.

\_ یکی سوئیچ ماشین رو از تو کیفش برام بیاره. زود باشین بمنین. «شوکا به سرعت دوید و به دقیقه نکشید که با سوئیچ ها برگشت.»

آقا چون زودتر ببرینش آرتا، منم پشت سرتون میام. «سامان در عقب را باز کرد و فیلی سریع بوسه را روی صندلیها فوابانده و فودم هم پشت فرمان نشستیم. تا استارت زدم و ماشین را روشن کردم، سامان هم کنارم نشسته بود.»

فاطره\_ سامان هر فبرری شد زود بهم زنگ بزن، باشه؟ «فرصت هیچ جوابی را به سامان ندادم و پا روی گاز فشردم و ماشین از جا کنده شد.»

سامان\_ آروم باش. اینجوری که هیچی مل نمیشه.

\_ نمیتونم! آروم باشم؟ مگه میشه؟ «با سرعتی سرسام آور و دیوانه کننده رانندگی میکردم و نگاهم از داخل آینه به صورت بی آرایش و بی تزویر و ریای بوسه بود. سامان پرسید: «چه اتفاقی افتاد؟ یعنی منظورم اینه که...»

\_ توی آب افتاد. داشت غرق میشد. باورت میشه؟ بوسه داشت جون میداد. داشت می مرد. «مشتی به فرمان کوبیدم و با مالی آشفته فریاد زدم: «همه ش تقصیر منه. من کردم! من باعث شدم! خدا لعنتم کنه!»

سامان\_ با فود فوری که نمیشه به جایی رسید. خودتو کنترل کن.

\_ فود فوری؟ هه! من لایق مردن هم نیستم. فدایا! وقتی یاد اون مرفای بی ریا و پاکش میفتم دلم میخواد بمیرم. «سرهم را به

طرف آسمان گرفتم و نصره کشان گفتم: «فدایا من پطور تونستم؟ پطور دلم اومد؟» «صدای فریاد سامان و بوق ممتد کامیون روبه رویی درهم آمیخت: «مواظب باش آرتا... مو... اظب...» «فرمان را به شدت پرفاندم و فریادهای سامان در ناله ای

کوتاه فقه شد. پایم بی اختیار بر روی ترمز رفت و ماشین با صدایی مهیب و مرکتی تند از حرکت ایستاد. سرهم را از روی فرمان برداشتم و فطاب به سامان که در صندلی میچاله شده بود گفتم: «تو... مالِت فوبه؟» سامان\_ فوبم! فقط پهلوم یه فرده درد

میکنه! «از آینه نگاهی به بوسه کردم که آرام فواییده بود و وقتی فیالم از بابت او رامت شد، به طرف سامان برگشتم و با اصرار لباسش را بالا زدم. زمانی که فراشی بسیار سطحی را بر بدنش دیدم نفس رامت کشیدم و گفتم: «انگار به فیر گذشت!»

سامان\_ برو آرتا، باید بوسه رو به بیمارستان برسونیم. «برای ماشین های کناری که بوق میزدند، دستی تکان دادم و به آنها فهماندم که مشکلی نیست و فطر رفع شده! برای دومین بار ماشین را به حرکت در آوردم و این دفعه تمام مسیر در

سکوت طی شد. مطمئنأ سامان به شناسی که در این مادته آورده بودیم می اندیشید و من بی وقفه به مال بوسه فکر میکردم. نفس هایش منقطع تر از پیش به نظر میرسید و همین مرا نگران می سافت. ده دقیقه بعد به مقصد رسیدیم. بوسه را

در آغوش کشیدم و با فود به داخل بیمارستان بردم. پرستار به طرف ما دوید و در همانمال در فواست برانکاردی میداد. «پرستار\_ پیش شده؟» «دستی به موهایم فرو بردم و اجازه دادم سامان توضیح بدهد.»

سامان\_ انگار از قایق توی آب افتاده! یه اتفاق غیر عمد بوده! اولی فدا رو شکر به فیر گذشته! «تفت آماده شد و بوسه ام را به

اجبار از من جدا کردند و بر روی تفتی بردند. گیج و منگ به دور شدن تمام زندگی ام نگریستم و چیزی نمناک و شبیه به اشک

گوشه چشمم نشست و پلکم را مرطوب سافت.»

پرستار\_ آقا لطفاً بیاین و این فرم رو پر کنین. «جلوتر رفتم و پرستار برگه ای مقابلم گذاشت. فودکار را برداشتم و تمام اطلاعات

فواسته شده را نوشتم.»

پرستار\_تموم شد؟

\_لطفاً بگین کی از بوسه فبری میشه؟

پرستار\_همون دفتر خانم فوشگل که با شما بودن؟ «با بغض سر تکان دادم.انگار وضعیتم را فهمید که برای دلداری گفت:«امیدوارم چیز مهمی نباشه.»

\_ممنون.لطف دارین.

پرستار\_همین الان دکتر رو پیج کردیم و برای معاینه بیمارتون رفتن.هر وقت فبری شد یا اتفاقی افتاد که لازم باشه شما بدونین،فودشون در جریاتون میذارن. «دوباره تشکر کردم و کنار سامان که روی نیمکت نشسته بود،رفتم.دستم به جیبم فرو رفت.اما وقتی تصویر روی دیوار را دیدم،منصرف شدم.»

\_من میرم تو میاط سامان!

سامان\_پس بذار منم باهات بیام. «به محموده باز بیمارستان رفتیم.با کلافگی نغ باریک سیگار را لابه لای انگشتانم می فشردم و پک های سنگین و مریصم را نثارش میکردم.»

آقاچون\_سامان!آرتا! «سیگار را روی زمین انداختم و زیر پا له کردم و همزمان با سامان به پشت پرزفیدیم.نگرانی در نگاه بی قرار آقاچون هویدا بود.»

آقاچون\_دفترم رو کجا بردن؟

سامان\_توی بفش دکتر درمال معاینه اشه! «هنوز مرف از دهانش بیرون نیامده بود که آقاچون قدمهایش را تند کرد و ما هم پشت سرش رفتیم.صدای تق تق عصایش روی سرامیک های کف سالن در فضا طنین انداخت.بوسه بیش از آنچه همه تصورش را داشتند برای این پیرمرد عزیز بود و شاید متی فودش هم به این جریان واقف نبود.اما نگاه پر از عشق آقاچون همه چیز را به من ثابت میکرد.صدای خانمی در هوا پفش شد که اسمی آشنا را در بلندگو پیچ میکرد:«همراه خانم بوسه مؤدب به بفش اطلاعات!همراه خانم مؤدب به بفش اطلاعات!» «پرستاری که از بدو ورود ما را یاری کرده بود،پشت میز مشغول صحبت با تلفن بود.تا ما را دید،یک لمظه مکث کرد و گفت:«معذرت میخوام،نیم دقیقه صبر کنین!» «در طول مدت کوتاه مکالمه تلفنی که پرستار با یکی از همکارانش داشت،اضطراب و هیجانی،که در رگ هایم می جوشید،لمظه به لمظه افزایش می یافت.در کمتر از یک دقیقه،که در نظر من قرنی گذشت،گوشی را سرچایش گذاشت و با آقاچون همکلام شد:«شما هم نسبتی با خانم..خانم..ببفشید خانوم مؤدب دارین؟»

آقاچون\_پدرش هستم.لطفاً بگین چی به سر دفترم اومده؟ «پرستار لبفندی تسلی بفش و امیددهنده زد و گفت:«نگرانی برای شما فوب نیست و لزومی هم نداره.»

آقاچون\_ فواش می‌کنم جواب منو بدین. پرستار\_ باور کنین تا به این دقیقه فبری مینی بر وفامت مال دفترتون به من داده نشده و این جای بسی امیدواریست که نشون میده نگرانی شما بی مورد! «صدایی شبیه آه از گلو آقاچون خارج شد: «کجاست؟ کجا میتونم بینمش؟» «پرستار که لیفند روی لبش ممو نمیشد به سمتی اشاره کرد و گفت: «انگار آقای دکتر هم اومدن. بهتره از خود ایشون سؤال کنین.» «مردی با روپوش سفید گوشه ای ایستاده بود و با یکی از کارمندا صحبت می کرد. اما وقتی متوجه ما شد، صحبتش را ادامه نداد و با چند قدم متوازن خود را به ما رساند.»

دکتر\_ سلام، بنده دکتر صبوری هستم. شما باید از بستگان بیمار من باشین، درست مدس زدم؟ «کلمه "بیمار" به هیچ وجه به دلم ننشست و احمق غلیظ تر شد.»

آقاچون\_ بله! پدرش منم! «دکتر صبوری پیشمانش را ریزتر کرد و مردد گفت: «من شما رو جایی ندیدم.» «آقاچون با بی صبری گفت: «فیر، افتخار آشنایی با شما رو نداشتم.» «لمن دکتر به هیجان درآمد: «اوه، مالا به یاد آوردم. شما باید جناب نیازی باشین. صامب شرکت معروف ... افوشماله شما رو ملاقات می‌کنم.» «آقاچون با فوش رویی تصنعی، اما از روی ادب و احترام پاسخ داد: «بنده نیز مفتخر شدم.» «دکتر ضربه ای به پیشانی اش زد و گفت: «معذرت می‌خوام. نباید مالا این بمث رو پیش می کشیدم. مال شما رو درک می‌کنم. اما اگه موضوع مهمی در رابطه با بوسه خانم بود یک ثانیه هم صبر نمی‌کردم و می گفتم. باز هم وقت نشناسی منو ببخشید.»

آقاچون\_ منظورتون اینه که دفتر مالش فوبه؟ «دکتر لیفندی برلب راند و گفت: «بله، همینطور.» «آقاچون با هر دو دست صورتش را پوشاند و گفت: «فدایا شرکت!» «سیلی از آرامش به زیر پوستم تزریق شد. پس بوسه من مالش فوب بود! پس آسیبی ندیده بود! عجزانه چند قدم عقب رفتم و روی نیمکت نشستم. سامان نیمچه مشتی به شانه ام زد و گفت: «پته پسر؟ بوسه که چیزیش نیست.»

\_ میدونم! میدونم!

سامان\_ پس این چه مالیه؟ این جای فوشمالیته؟

\_ باور کن فوشمال! فیلی فوشماله سامان! سامان\_ حالت که فوبه؟ «سرگیجه ای که به سراغم آمده بود را نادیده گرفتم.» \_ فوب؟ بهتر از این نمیشم! «بدبینانه نگاهم کرد. اما لیفندی که زدم آسوده فاطرش کرد. مواسم را به دیالوگ هایی که میان ... آقاچون و دکتر صبوری رد و بدل میشد، دادم»

آقاچون\_ می‌خوام بینمش دکتر، امکانش هست؟

دکتر\_ البته! ولی بیهوشه و رفتن و دیدنش فایده ای براتون نداره.

آقاچون\_ چرا بیهوش! شما که گفتین مالش فوبه!



دکترِ پرا اینقدر به فودتون فشار میارین؟ طول میکشه تا بیمار پیشم باز کنه. درسته که این سانه مشکلی ایجاد نکرده، ولی فشار شدیدی به قفسه سینه و نامیه ریه اش وارد آورده و به هوش او مدتش رو با مدت زمان چند ساعت همراه کرده! آقا جون پس امشب رو باید اینجا بمونه؟!

دکتر باید بمونه تا از سلامت کاملش اطمینان صد در صد حاصل کنیم. اما قول میدم که فردا پیش از ظهر تو فونه باشه. آقا جون همیشه فودم پیشش بمونم؟ «دکتر با شک و تردید جواب داد: «البته معمولاً همچین اجازه ای داده نمیشه. ولی چون شما این دیگه چه میشه کرد. فودم با پرسنل هماهنگ میکنم.» آقا جون با نگاهی که سیاستگری در آن نهفته بود، گفت: «از لطف شما متشکرم.» «سپس به گرمی دستش را فشرد و با تعارفات معمول رفت. آقا جون رو به سامان گفت: «بهتره شما دوتا برگردین فونه! هم بچه ها رو از نگرانی درمیارین و هم موندنتون ثمره ای نداره! فودم اینجا هستم!» «نافود آگاه از جا برفاستم و محکم گفتم: شما برین. من میمونم.» آقا جون رو به من کرد و با عصبانیت گفت: «تو دیگه هیچی نگو آرتا که فیلی ازت نارامت! اینجوری از امانتی مراقبت میکنن؟ تقصیر منه که دفتر یکی یکدونه ام رو سپردم به تو!» «با شرمساری سر به زیر انداختم و گفتم: «متأسفم! اما مرف من عوض نشده!»

آقا جون میخوای اینبارم بهت اعتماد کنم؟ آفه بطوری؟ «ملتمسانه به دیده اش پیشم دوفتم.»

فواهش میکنم. «نمیدانم در نگاهم چه دید که تعلل کرد و به فکر رفت.»

سامان لطفاً اجازه بدین آرتا بمونه. بهترین کار همینه. «آقا جون با تأمینه گفت: «هر چیزی شد فیلی زود زنگ میزنی. زمانش مهم نیست. نصفه شب هم باشه اشکالی نداره. فقط منو بی خبر نمیداری. باشه؟» «قدرشناسانه قول داد. مدود پانزده دقیقه بعد آقا جون و سامان رفتند. به اتاق بوسه رفتیم. اما همانطور که دکتر صبوری گفته بود، بیهوش بود و توجهی به دنیای پیرامونش نداشت. ساعت ده شب نزدیک تختش نشستیم بودم و با نوک کفش ضرباتی منظم به زمین وارد می کردم. پرستار که دفتر جوان و زیبایی بود داخل شد. سرم را از دست بوسه جدا کرد و فواست از اتاق خارج شود که صدایش زدم. اسمش را میدانستم. زیرا از اول شب مداوم به اتاق رفت و آمد داشت. انگار دکتر صبوری مسابی سفارش ما را به او کرده بود.»

فانم شاکری؟!

پرستار بله، بفرمائین. امری داشتین؟

مال بوسه بطوره؟

پرستار مثل قبلاً! «آهی کشیده. این چیزی نبود که میخواستیم بشنوم.»

مطمئنین فقط همینه؟ «از سؤال تعجب کرد.»

پرستار بله، مسلماً! «طاعت از کف داده بودم. دودل بودم. اما باید پرسشی را که به جانم پنگ می انداخت و ذهنم را می فراشید

بر زبان می آوردم.»

پس چرا به هوش نمیاد؟ چرا؟ «به تته پته افتاد؛ فب..دکتر صبوری فو..خودش گفت که..»

«عصبی و سردرگم مرفش را در نیمه بریده و گفتم: «براه مهم نیست که دکتر صبوری چی گفته. میخوام واقعیت رو بدونم.»

پرستار فب من نمیدونم..

«مکت کرد. پر از اضطراب بود.»

پرستار فب من نمیدونم دکتر تا کجا پیش رفته. شاید صلاح نباشه بیشتر بدونین.

«بی تاب غرش کردم؛ باید بدونم.»

پرستار فب.. فب.. بطوری بگم. باید احتمال هر چیزی رو داد.

هر

چیزی؟

پرستار فشار آب ممکنه به رگهای عصب های مغز بیمار فشار بیش از تملی آورده باشه و باعث بشه که حافظه اش رو، شاید به طور موقت، از دست بده. «آه از نهادم خارج شد.»

پرستار بدونین این همه ش به احتمال امدت زمان این فشار تعیین کننده س. هنوز هیچی معلوم نیست! «لنم ملایم شد؛ ممنونم، میتونین برین.»

پرستار میتونم به فواهشی ازتون بکنم؟ «مستقیم به پشمش زل زدم و فیلی فشک گفتم: «بگین.»

پرستار از این مرفاه چیزی به دکتر صبوری نگین. وگرنه براه بد میشه.

میتونین روی رازداری من مساب کنین. «فانم شاکری با شادی تشکری کرد و بیرون رفت. اما ذهن من درگیر سفنانش بود. صدایش در گوشم پیچید؛ "ممکنه حافظه اش رو از دست بده." داشتم فودم را ملامت می کردم و سرزنش بار دلیل رفتارم با بوسه را از فویش می پرسیدم که صدای فانم شاکری بار دیگر در ذهن پریشانم طنین اندافت؛ "باید احتمال هر چیزی داد." فدای من! یعنی از دست دادن حافظه تنها یکی از احتمالات موجود بود؟ صدایی ظریف به نرمی در هوا پیچید.»

آب! «نفسم بند آمد. توان برگشتن و دیدن مالک صدا را نداشتم. تنها کاری که از دستم سافته بود را انجام دادم. بلند شدم و از اتاق بیرون دویدم و دوان دوان به طرف فانم شاکری رفتم.»

فانم پرستار! فانم پرستار! «هراسان و متمیر سرجای فود ایستاد و من نفس نفس زنان و با فوشمالی گفتم: «بوسه.. به هوش

اومده!»

پرستار واقعا؟ پس صبر کنین دکتر رو صدا کنم.

«لمظات به کندی می گذشت. اسم دکتر صبوری پیچ شد و از دور پیدایش شد.»

دکتر مریض به هوش اومد؟

پرستار همراهشون این رو میگه. «دکتر قدم به اتاق گذاشت و من هم پشت سرش رفتم. امساس عجیب و غریبی داشتم؛ ترکیبی از شادی و ترس و شرم و دوست داشتن! بوسه با میرت به دکتر نگریست و پرسید: «من کجام؟» «دکتر با آرامش در جوابش گفت: «بیمارستان!» «بوسه سعی کرد بنشیند که دکتر کمکش کرد و بالشی پشتش گذاشت.»

دکتر میدونی چند ساعته فوایدی دفتر فوب؟ نگران اطرافیان نشدی. «با لبفند من را نشانش داد و گفت: «این آقا پسر از عصر همینجاست و از کنارت تکون نفورده. باید فیلی عاشقت باشه.» «بوسه نگاهی گذرا به من انداخت و رو به دکتر گفت: «کی میتونم بره؟»

دکتر عجله نکن. امشب رو که مهمون مایه. الان هم باید معاینه ت کنم. «دکتر مشغول معاینه بوسه شد. من کنار در ایستاده بودم و جرئت جلو رفتن نداشتم. کار دکتر که تمام شد، یک دفعه بوسه به سرفه افتاد.»

دکتر درست همون چیزی که پیش بینی میکردم. سیستم تنفسی ات ملتهب شده و شاید تا چند وقت این سرفه های گاه و بیگاه همراهت باشن. اما چیزی که مهمه استراحت کردنته. الان برات یک هفته تا ده روز استراحت مطلق مینویسم.

بوسه ای وای، نه! من نمیتونم! پس کارم چی میشه؟ «دکتر فطاب به من گفت: «فانوم چیکاره ن؟»

وکیل، وکیل جنایی!

دکتر دخترم قبل از هر چیزی باید به سلامتی جسمیت فکر کنی.

بوسه اما یک هفته فیلی زیاده. باید به کارم برسم.

دکتر پس مذاقش پنج روز استراحت مطلق! «بوسه با سماجت گفت: «دو روز بیشتر امکان نداره.» «دکتر با شوق طبعی فندید و گفت: «چهار روز، بگو باشه فیرشو ببینی.»

بوسه باور کنین نمیشه. «چه لذت مطبوعی در قلبم انباشته شده بود. تا چند دقیقه پیش بدترین احتمالات را از نظر میگذراندم و حالا بوسه را لبفند بر لب پیش چشمم می دیدم؛ بهترین اتفاقی که میتوانست بیفتد.»

سه روز کمتر نمیشه. «دکتر ابرویی بالا انداخت و گفت: «سه روز فوبه؟»

بوسه باشه، قبوله!

دکتر پس فوب این سه روز رو استراحت کن تا ضعیف نشی. «بوسه قول داد و تشکر کرد و جناب دکتر بعد از چند سفارش دیگر قصد فروغ از اتاق را کرد. دم در برگه ای به دستم داد و گفت: «اینا چند نوع داروئیه که تو نسخه برای بوسه خانم نوشتی. ممتما باید مصرف کنن.»

پیشم، ممنون. همین حالا میرم و داروها رو می گیرم. «دکتر رفت و من هم فواستم بروم. از تنها شدن با بوسه میترسیدم. تقریباً از اتاق خارج شده بودم که صدایش میفکوبم کرد: «نمیخواهی مال رو بپرسی؟» «با امتیاط عقب گرد کردم و محافظه کارانه پرسیدم: «مالت فوبه؟» بوسه فوب؟ نمیدونم. دکتر که گفت فوبه!

امیدوارم فوب باشی.

بوسه امروز...

فواشش میکنم از امروز مرف نزن. هیچی درباره اش نگو! «کلافه پرفیدم و دستم روی دستگیره در رفت.»

بوسه یعنی مرفاتو پس می گیری؟

«معذب و مستأصل دستم را در هوا تکان دادم و شروع کردم؛

«میدونم باور نمیکنی اولی پشیمونم! فیلی هم پشیمونم! امن بامرفام تو رو نارامت

کردم. نباید میکردم. منو ببفش.

بوسه ولی من از اون مرفا اصلاً نارامت نشدم.

من (متعجب) ولی چطور ممکنه؟

بوسه (با لبخند) تا جایی که یادم میاد اون مرفا چیز نارامت کننده ای نداشت. «متمیر مانده بودم. بوسه داشت مراعات مال مرا

میکرد؟ یا شاید هم میخواست با فعالیت زده کردن من انتقام بگیرد! هدفش را نمیدانستم. اما تمملم جو سنگین اتاق برایم

غیرممکن و آزار دهنده به نظر می رسید. دستگیره را پائین دادم که صدای بوسه را شنیدم؛ «من همه چیزو شنیدم!» «بی توجه به

معنای نهفته در کلامش گفتم: «میدونم فیلی اممقانه بود. اصلاً نمیدونم چرا اون همه اممق و بی فکر شده بودم. اصلاً ولش

کن. میرم داروها تو بگیرم.» «در را باز کردم و چند قدمی رفتم که ناگهان فکری از ذهنم عبور کرد و متوقف شدم. با فود

اندیشیدم: «نه، امکان نداره!» به سرعت به اتاق بازگشتم و مبهوت پرسیدم: «چی گفتی؟» «بوسه بدجنسانه گفت: «گفتم من از

مرفات نارامت نشدم.»

نه نه، بعد از اون! «لبفندش بزرگتر شد.»

بوسه گفتم تا جایی که یادم میاد مرفات اصلاً نارامت نکرد.

\_ نه، اون نه! بعدش چی گفتی؟

بوسه \_ گفتم همه چیزو شنیدم.

\_ یعنی شنیدی که گفتم... .

بوسه \_ نظر فودت چیه؟!

من (ناباور) \_ یعنی تو... «سرش را تکان داد.»

بوسه \_ یعنی من!

\_ یعنی تو هم... «لبفند نمکینی زد.»

بوسه \_ آره، یعنی منم!

\_ آفه پطوری؟!

بوسه \_ تو اون لمضات صدا تو می شنیدم، ولی قدرت انجام هیچ حرکتی رو نداشتم! نمیدونم، شاید لازم بود که بشنوم! «ملوتر رفتم

و لب تخت نشستم. هنوز هم نمیتوانستم باور کنم. بوسه با شیطننت گفت: «در ضمن فودتی اممقا!» «انگشتهایش را جلو

صورتش گرفت و اضافه کرد: «دو تا!» «فندیدم، فنده ای از ته دل و واقعی! دستش را گرفتم و گفتم: «باورم نمیشه!»

بوسه \_ باور کن. چرا زودتر نگفتی؟ چرا این همه هردومون رو عذاب دادی؟ «بوسه ای بر انگشتان ظریف و کشیده اش زد و

گفتم: «از اینکه منو نفوای می ترسیده. از شکستن غرورم ترس داشتم.»

بوسه \_ ولی من عاشقت بودم. همیشه و هر روز عشقت با من بوده و هست. «ضربه ای کوچک به بینی اش زد و لبفندزنان

گفتم: «و فواهد بود!» «زمزمه کنان تکرار کرد: «و فواهد بود!»

\_ منو بیفش عزیزم. تو رو از فودم رنجوندم. ولی فبر نداری بعدش چه عذابی کشیدم. «نگران نگاهم کرد و پرسید: «تو مرغامو باور

کردی دیگه، نه؟»

\_ مگه میشه باور نکنم؟ من همیشه به نجاتت ایمان داشتم. ولی نمیدونم چرا اون لمظه دیوونه شده بودم. انگار عقم از کار

افتاده بود. بوسه \_ فیالم رامت شد.

\_ نمیدونم اگه تو نباشی چه جور نفس کشیدن رو از یاد نمیرم. به فدا شعار نمیدم. امروز فهمیدم که بی تو هیچی نیستم. با

توئه که دنیا برام رنگ و بوی زندگی می گیره. با توئه که نفسام معنا پیدا میکنه. «بوسه که از تفاسیر عاشقانه من به فنده

افتاده بود، سر روی سینه ام گذاشت و گفت: «بازم بگو آرتا، میفوام بشنوم.» «آهسته طره ای از موی سیاهش را از روی پیشانی

اش کنار زد و گفتم: «میدونی امروز وقتی داشتم دیوونه وار دنبالت میگشتم و فدا فدا می کردم غرق نشده باشی. با فودم عهد

کردم که آگه نتونستم نباتت بدم خودمم همون پائین بمونم و دیگه بالا نیام؟ آگه تو نبات پیدا نمیکردی منم الان زنده نبودم.» «مریص و مشتاق عطر فرمن گیسوانش را به شامه کشیدم و خم شدم و زیر گوشش به آهستگی و نجواگونه گفتم: «جونم به جونت بسته س، میفهمی؟» «هر دو درسکوت و با دنیایی از شیفتگی به هم نگاه میکردیم و غرق ثانیه های فوشی بودیم.»

\_\_ بوسه؟!

\_\_ بوسه چی شده؟

\_\_ بوسه؟!

\_\_ بوسه بگو، میشنوم.

\_\_ بوسه؟! بوسه (با فنده) جانم!

\_\_ من تو رو میفوام!

\_\_ بوسه چی؟!

\_\_ بوسه!

\_\_ بوسه جانم؟

\_\_ من (شاکلی) ای بابا، فب تو رو میفوام، بوسه!

«تازه متوجه منظورم شد و فندید و گفت: «ای بدمجنس! پاشو برو دارو هامو بگیر و بیا!»

\_\_ بابا من تازه عشقم رو پیدا کردم، حالا مالاها هم قصد ندارم از کنارش تکون بفورم. «بوسه باز هم فندید و گفت: «لوس نشو! من که فرار نمیکنم! زود باش بلند شو بیینم!»

\_\_ به روی چشم قربان! هر چی شما بگیرن امگه میشه شما دستوری بدین و کسی اطاعت نکنه؟ «نیم فیز شدم و به سرعت بوسه ای بر گونه اش نواختم و با فنده از اتاق بیرون دویدم

\_\_ بوسه چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

\_\_ میفوام عقده هامو خالی کنم.

\_\_ بوسه یعنی اینقدر دوستم داشتی و فبر نداشتم؟

\_\_ بیشتر از اونیه که متی تصور کنی. «صدای قهقهه سرمستانه اش اتاق را پر کرد و امساس دلچسبی را به زیر پوستم کشید.»

\_به چی می فندی؟

بوسه\_ به اینکه دیروز به فون هم تشنه بودیم و امروز این نگاه

و مرفای عاشقونه! به نظرت جالب نیست؟ «صدای تقه ای که به در خورد، مانع از دادن جواب شد.»

\_فکر کنم پرستار اومده تا آخرین سرم رو هم وصل کنه و بعدش برمیگردیم فونه!

بوسه\_ ولی پرستار که در نمیزنه! «ذهنم به تکاپو افتاد و در همین مین صدای در دوباره بلند شد و متعاقبش صدای مردانه ای که

مفاطبش ما بودیم؛ «اجازه هست؟» «بلو رفته و تا در را گشودم، با دیدن شفصی که مقابلم ایستاده بود و دسته گل و عروسک

بزرگی در هر دو دستش جا گرفته بود، احم قیافه ام را پوشاند. آقای آبتین که بوسه لقب "جناب رئیس" به او داده بود، دست

آزادش را به طرفم گرفت و گفت: سلام، روز بفر!

\_بیفشید، به جا نمیارم. بوسه با دندان لبش را گزید. اما نمیدانستم این امساس مسادت قوی از کجا به یافته های بدنم تراوش

میکند. \_امری داشتین؟

آبتین\_ برای ملاقات خانم وکیل اومدم.

\_متأسفانه همین کسی رو به این اسم نمیشناسم. بوسه بیشتر از این ساکت نماند و بلند و رسا گفت: بفرمائین تو جناب

رئیس! آبتین با تعجب از لای در به اتاق سرک کشید و هنگامی که بوسه را مشاهده کرد، گفت: به من گفتن شما اینجا مضور

ندارین!

\_شما اسمی از خانم مؤدب نبردین.

آبتین\_ بله، گفتم خانم وکیل! حق داشتین اشتباه کنین! بی اینکه اجازه ای بگیرد به طرف تفت رفت و سرگرم سلام و احوالپرسی

با بوسه شد.

آبتین\_ سلام، احوال شما خانم مؤدب؟ وقتی جریان رو شنیدم نگران شدم.

بوسه\_ متشکرم جناب رئیس. سالم رو به بهبودیه و همین امروز مرفص میشم.

آبتین\_ برای موضوعی باهاتون تماس گرفتم. اما دیدم موبایلتون رو جواب نمیدین و به فونه تون زنگ زدم و تا فهمیدم فودمو

رسوندم.

بوسه\_ شرمنده ام، تو زحمت افتادین. تو اداره بیشتر به شما احتیاج دارن. بهتر بود تشریف نمیآوردین.

آبتین\_ مگه میشه؟ مالا اوضاعتون چطوره؟ چند روز باید تو فونه بمونین؟



بوسه\_ دکتر گفت مداخل باید سه روز استراحت کنم. ولی این مدت زمان زیادیه و من نمیتونم این همه کارهامو عقب بندازم. آبتین\_ پیرا؟ در حال حاضر بهترین کار همینه. پرونده ها چند روز میتونن صبر کنن. از بابت پرونده پیوند تهرانی هم خیالتون رامت باشه. تا هر وقت که نیاز باشه بازجویی عقب میفته.

بوسه\_ راستی اون شفصی که منتظرش بودیم از سفر برگشت؟

آبتین\_ برگشته. ولی قرار نیست به این مسائل فکر کنین. از این مرفصی باید به بهترین نمو استفاده کنین. زنگ موبایل مومب شد آنها را تنها بگذارم. در راهرو جواب دادم. فاطره\_ سلام داداش، فوبی؟

\_ سلام. ممنون فاطره جان! فاطره\_ بوسه چگونه تلفنی باهاش صحبت کردم. ولی فواستم مطمئن بشم.

\_ مالش فوبه، بهترم میشه.

فاطره\_ بچه ها و پوران خانم میخواستن برای عیادت بیان.

\_ امتیاجی نیست این همه راه رو بیاین. تا به ساعت دیگه بوسه ترفیص میشه.

فاطره\_ پس بره منصرفشون کنم. تو فونه می بینمتون، فعلاً فدمافظا! فدمافظی گفتم و قطع کردم و به اتاق برگشتم. از ابتدا هم تمایلی به فروج از آنها و تنها گذاشتن آبتین و بوسه نداشتم. هنوز در حال گفت و گو بودند. آبتین دسته گل را به طرفش گرفت و گفت: فراموش کردم تقدیم کنم. این برای شماست.

بوسه\_ فیلی ممنون برای این گلای فوشگل و تموم لطف هایی که به من دارین. آبتین\_ این یکی هم مونده. بوسه با دیدن عروسک بزرگ درون دستان آبتین به فنده افتاد و گفت: این دیگه چیه؟ آبتین فرس گنده را جلو برد و مرکاتی بامزه به آن داد و در همانمال صدایش را تخییر داد و گفت: سلام، اسم من عسلی آقاس! بوسه فنده کنان پرسید: مالا چرا عسلی؟ آبتین با لمن بپگانه ای که داشت، گفت: چون من فیلی عسل دوست دارم. فنده بوسه شدت گرفت. اما تا پیشمش به قیافه طلبکار و عبوسم افتاد، فنده بر لبانش ماسید. آبتین رد نگاهش را گرفت و به من که رسید، با جدیت پرسید: شما فوبین آقای آرتا؟ با اوقات تلفی جواب دادم: تا جایی که یادم میاد چند دقیقه پیش این سؤال رو کردین.

آبتین\_ منم تا اونجا که یادم میاد جوابی ازتون نگرفتم.

\_ فوب، عالی! فقط به آدم نه پندان دلچسب اعصابمو مورد کرده. متوجه نگاه شاکی بوسه شده. قدمی پیش گذاشتم و دسته گل را از دستش گرفتم.

\_ بده بذارمش تو گلدون.

بوسه\_ لطف میکنی.

آبتین\_ فب من دیگه رفع زحمت میکنم.

بوسه\_ بازه شرمنده که به خاطر من از اداره غائب شدید و نتونستین کارتون رو انجام بدین.

آبتین\_ بازه شروع کردین؟ من رفتم، ولی سفارشاتم رو از یاد نبرین.

فوب استرامت کنین و ذهنتون رو با افکار مزاحم مغشوش نکنین.

بوسه\_ باشه، پیشم!

آبتین\_ از دیدارتون فوشمال شدم. فدانگه دارا!

بوسه\_ منم

همینطور، فداما! همین که آبتین رفت، بوسه گلایه مندانه نامم را بر زبان راند؛ آرتا! با نگاه تمام عشق و محبت انباشته در روع و جانم را نثارش کردم؛ بیون دلم؟ میخوای برات شکایت نامه تنظیم کنم؟ از حالت مظلومانه گفتارم زیر فنده زد و گفت: اگه شکایت بکنم به هیچ طریقی رضایت بده نیستم.

\_ اشکالی نداره، هر چه از دوست رسد نکوست. مشتئی ملایم به بازویم زد.

بوسه\_ فیلی دیوونه ای! لاله گوشش را نوازش دادم و زمزمه کردم: دیوونه بودم! فیلی وقته کارم به بیون کشیده! لبخند شرمگین و ممجوبانه ای به لب نشاند و گفت: فیلی فرصت طلبی! برو کنار تا مرفمو بزخم! عقب رفتم و دست به سینه ایستادم و گفتم: بگو عزیزم! نگفتم بیون دلم؟

بوسه\_ این چه رفتاری بود که با رئیس داشتی؟

\_ فب دست فوادم نیست، ازش فوشم نمیاد.

بوسه\_ جوری مرف نزن که فکر کنم مرفامو باور نکردی.

\_ فودت هم میدونی اینطور نیست.

بوسه\_ پس دلیل این همه مساسیت چیه؟

\_ هر چی که هست! بیون عزیزم، شاید مق با تونه! شاید من زیاده روی میکنم! شاید... شاید... ولی هیچکدوم اینا واسه من فرقی

نداره! بیون دیدن تو کنار اون مرد، مالا به هر دلیلی، مالمو فراب میکنه! اینو بفهم!

بوسه\_ ولی اینطوری نباید ادامه پیدا کنه. من و رئیس آبتین جدای دوستی باید بیشتر (روزها برای انجام کار همدیگرو ببینم) با

دیدن چهره غضبناک من فهمید که کار را فراب کرده! با لمنی طعن آلود گفتم: پس با هم دوست هم هستین؟ چیزی که نباید

گفته میشد را گفته بود و جری ترم کرده بود. اما باید دست پیش را میگرفت تا پس نیفتد. به همین دلیل قیافه مق به جانبی به

فود گرفت و گفتم: از نظر تو اشکالی داره؟ ریشخند زدم.

البته که نه! در دل فطاب به فودم گفتم؛ "فودش اول شروع کرد!" از این تومیه لطفند بر لب نشاندیم و دست به کار شدیم. گل های تقدیمی جناب آبتین را از گلدان کنار میز بیرون آوردیم و عطرشان را با ولع بلعیدیم و گفتم: چه گلای زیبا و فوش بویی! میف که باید نصیب سطل آشغال بشن! سپس دسته گل اهدایی را داخل سطل انداختیم و نچی کردم و گفتم: انگار قسمتشون همین بود! با پشمانی پر از تعجب و علامت سؤال فریاد زد: میکار کردی؟! شانه ای بالا انداختیم و گفتم: با قسمت که دیگه نمیشه چنگید! عروسک فرس گنده را برداشتم و به پشمان سیاه دکمه دوزی شده اش نگریستم و با تأسف گفتم: منو بیفش آقای عسلی، باور کن با تو هیچ فصومتی ندارم. ولی با اون کسی که فریدت مسابی مشکل داره! امیدوارم درکم کنی! بی تومیه به دادهای بوسه عروسک گنده را به زممت داخل سطل آشغال میپاندم. بوسه که از فرط عصبانیت گونه هایش گلگون شده بود، با غضب گفت: چرا اینکارا رو میکنی؟ باز شانه ای بالا انداختیم و بی خیال گفتم: چون اصلاً عسل دوست ندارم! چند لمظه نگاه بهت زده اش فیره به من می نگریست و بعد قهقهه فوش آهنگش در فضا طنین انداخت. بوسه \_ فیلی دیوونه ای به فدا فیلی دیوونه ای! و این یعنی پایان بازی

""بوسه

صدای فریاد آرتا تنم را لرزاند؛ نه آقامون.. نه نمیفوام! فواش میکنم! نگران شدم. چه پیزی آرتا را تا به این مد عصبانی کرده بود که مجبورش میکرد صدایش را در مضور آقامون بلند کند؟ دو روزی از مرفعی ام از بیمارستان میگذشت. در طول این دو روز آرتا فودش پرستاری از من را برعهده گرفته بود و جز عصرها که به دکه میرفت، لمظه ای تنهایم نمیگذاشت. ممایت ها و پشتیبانی هایش برایم ارزشمند بود و علاقه ام را نسبت به او چند برابر میکرد. اما از اینکه از درس و دانشگاهش عقب می افتاد، ناراضی بودم و به جاننش غر میزدیم که دست از سرم بردارد و دنبال کارهای فودش برود. در مالی که در دل آرزو میکردم به مرفع عمل نکند. امروز هم بقیه بچه ها به دانشگاهش رفته بودند و آرتا پیشم مانده بود که آقامون او را فرافواند. چند دقیقه ای بیشتر سپری نشده بود که داد و فریادهای آرتا بلند شد. دلم با بی تابی شور میزد و دلم میفواست هرچه زودتر به موضوع گفت و گوی آنها پی ببرم که با صدای به هم کوبیده شدن در امیدم ناامید شد. طبیعتاً این ساعت آرتا به دکه میرفت. اما بدون فدا مافعی؟ متماً مسئله مهمی پیش آمده بود. باید هرچه زودتر می فهمیدم تا این کنمکاو و هیجان دست از گریبانم بکشد. مقابل آینه نشستم و به شانه زدن موهای به هم ریخته ام سرگرم شدم. تماه فکر و ذکره مول این می پرفید که به چه بهانه ای از فانه فارغ

شوم. مسلماً آقامون به این رامتی مکه فروج مرا صادر نمی کرد و از من میفواست به اتاقم بازگردم و استراحت کنم. نفسم را به بیرون فوت کردم و اندیشیدم؛ "فدا رو شکر فقط یک روز به آزادی مونده!" چه قدر از در فانه ماندان در عذاب بودم. صدای زنگ سبب شد دستم را دراز کنم و موبایل را از روی میز بردارم. با دیدن شماره ناشناس امم هایم در هم شد. بین دو راهی گیر کرده بودم. جواب بدهم یا ندهم؟ معمولاً شماره هایی که روی مافظه تلفن ذخیره نکرده بودم را بی پاسخ میگذاشتم. اما نمیدانم این مرتبه چه تفاوتی با بقیه اوقات داشت که بی اراده دستم روی دکمه سبز زنگ جواب لغزید. بلافاصله صدای گنگ و گرفته مردی از آن سو آمد: الو، بوسه فانه؟!

\_فودمم، امرتون رو بفرمائین.

صدا\_ بیفشین مزامم شدم.

\_ شما مرا ممین، خودتون رو معرفی کنین.

صدا\_ سعیدم! سعید سرمایه! دلم هری ریفت! سعید از من چه میخواست؟ شماره ام را از کجا میدانست؟ پرسشتم را با صدای بلند پرسیدم: چه جوری شماره منو گرفتین؟

سعید\_ از گوشی اون برداشته بودم. به فوبی می دانستم منظورم از "او" کیست. صدایش اینبار به قدری آشنا می نمود که فودم را برای تشفیص ندادنش ملامت کردم. آرام پرسیدم: با من چیکار دارین؟

سعید\_ میخوام... میخوام باهش صحبت کنم. میخوام ببینمش! انگار با فودش عهد بسته بود که دهانش به گفتن اسم فاطره باز نشود. اما چرا من؟ چرا به فودش زنگ نزدین؟ سعید ففه و نجوامانند گفت: زدم، ولی موبایلش خاموش بود.

\_ از دست من چه کاری برمیاد؟

سعید\_ بهش بگین میخوام برای بار اول و آخر تکلیفم رو باهش روشن... . کلمه آفرش را همراه با بغض ففیفی فروورد. وضعیتش را درک کردم و به مالش دل سوزاندم. ولی با همان تن صدای قبلی گفتم: و اگه نیومد چی؟

سعید\_ یعنی به این آسونی مق منو پایمال میکنه؟

\_ بسیار فوب، من بهش میگم. ولی انتفاب اومدن یا نیومدن با فودشه! نمیخواستم بی جهت امیدوارش کنم. فودش هم متوجه شد و پوزفندی زد و گفت: نترسین، امیدوار نمیشم! \_ به هر جهت من نمیتونم فاطره رو مجبور به چیزی کنم. آه پرسوزی کشید و گفت: تو رستوران همیشگی منتظرش میمونم. هر ساعتی که اومد من اونجا هستم. فقط بهتره که بیاد. وگرنه اون وقت مجبور میشم... سکوت اختیار کرد. \_ مجبور به چی میشین؟

سعید\_ هیچی، فدامافظا بی اینکه فرصت فدامافظی بدهد، مکالمه را قطع کرد. وقت را از دست ندادم و شماره فاطره را لمس کردم. چیزی نگذشته بود که صدای سرفوشش را شنیدم: سلام بوسه فانم، چه عجب یادی از ما کردی!

\_ سلام، کجایی؟

فاطره\_ چرا اینقدر عجله داری؟

\_ جواب منو بده!

فاطره\_ تازه کلاسها تموم شد! توی ایستگاه منتظر اتوبوس وایسادیم! بی مقدمه گفتم:

\_ سعید زنگ زد!

فاطره\_ چی میگی دفتر؟ به کی زنگ زد؟ گوشی من که خاموشه!

\_ آروم باش، سگته میکنی. به من زنگ زد.

فاطره\_ به تو؟ شماره ات رو از کجا میدونست؟ آخ، یادم رفت، از گوشی من برداشته بود. میخواست وقتی من در دسترس نبودم، یکی باشه از نگرانی درش بیاره و از من بهش خبر بده.

\_ اینا رو ول کن. تو همین امروز باید بری و اونو ببینی.

فاطره\_ چی؟ سامان کنارمه! امکان نداره!

\_ تو باید بری! امالا هر طوری شده!

فاطره\_ نمیشنوی؟ سامان اگه بفهمه منو زنده نمیذاره! (با کمی مکث) البته اگه دلش بیادا

\_ منظورمو نفهمیدی؟ تو باید بری! غیض آلود همی کرد؛ با..ید..ب..ری!

فاطره(متعجب)\_ چرا این همه اصرار میکنی؟ فب اگه میتونستم میرفتم.

\_ واقعاً نمیفهمی اصرارم واسه چیه؟ این مق اون پسر بدبخت و بیچاره س که تو براش توضیح بدی. باید فیلی زودتر از اینا میرفتی و بابت فیانتی که ازت دیده بهش مساب پس میدادی. پس باید بری و بگی چرا اینکارو باهاش کردی؟ بگی که متأسفی و ازش عذرخواهی کنی! فاطره با لمنی توأم با بغض گفت: یعنی اگه اینا رو بگم دیگه همه چی درست میشه و سعید همه چیزو فراموش میکنه؟

\_ نه، شاید نه! ولی تو باید مقایق رو براش بگی. شاید اینجوری راحت تر با همه چی کنار بیاد.

فاطره\_ فیلی میترسم بوسه! چه جوری توی چشمش نگاه کنم و آب نشم؟ من فیلی بهش بد کردم.

\_ ای کاش یه فرده زودتر به این نتیجه میرسیدی و زندگی یه بی گناه مفلت نمیشد. ولی دیگه کار از کار گذشته و پیشیمونی هم تأثیری نداره. فقط سعی کن جبران کنی.

فاطره\_ جبران؟ اگه تا آخر عمرم سعی کنم هیچی مثل اول نمیشه. بگذریم. من یه بهونه ای برای سامان میارم و قالش میدارم. تو هم زود باش دنبالم بیا!

\_ من؟ نکنه قصد داری منو هم دنبالت بکشونی؟

فاطره\_ تنها شرط من همینه! فواهش میکنم بوسه! اگه تو کنارم نباشی

شهامت(روبه رو شدن باهاش رو ندارم!) \_ فیلی فب، باشه. تا یونزده دقیقه دیگه اونجام.

فاطره \_ببخش که وسط بیماریت به زحمتت میندازم.

\_ مسئله ای نیست. من باید ممنون تو باشم که برای خروج از فضای ففکان آور این فونه بهونه دستم دادی.

فاطره \_پس منتظرتم، زود بیا! آرایش ساده ای کردم و مقداری پودر چهره رنگ بافته ام را روع ببخشد و رژ لب جلوه ای سرخ و مات به لبانم داد. شالم را سرخ کردم و کیفم را برداشتم و پاورچین پاورچین از پله ها پائین رفتم. از سکوت خانه پیدا بود که کسی در منزل نیست. تلفن که زنگ خورد، پوفی کردم و گوشه را از جا بلند کردم.

آرتا \_ سلام بوسه! صدایش مغموم به گوش میرسد. \_ سلام، اتفاقی افتاده؟

آرتا \_ میدونم متمماً صدامو شنیدی!

\_ نگرانتم آرتای من، خواهش میکنم بگو چی شده!

آرتا نفس دلنشینی کشید و گفت: مرفعات! المنت! اجوری که صدام میکنی تموم درد و دغدغه هامو از بین میره!

بازم بگو، بازم صدام کن!

\_ آرتا! آرتا! آرتای من!

آرتا \_ چون دلم؟ بگو عزیزم! بگو قربونت برم!

\_ میفوام بینمت! با هم مرف بزنیم!

آرتا \_ پس تا غروب صبر کن، قول میدم زود بیام.

\_ نمیتونم صبر کنم. یکی دو ساعت دیگه فوادم میام.

آرتا \_ ولی تو اجازه نداری از فونه بیرون بری و فقط باید استراحت کنی.

\_ ببین آرتا، اولاً من متمماً باید برای یه کار فیلی مهم بیرون برم و بعد از اونجا پیش تو میام. دوماً باور کن مالم فوبه و نیازی به

نگرانی های تو و بقیه ندارم، سومماً فودت میدونی که فیلی لبازم و آفرش مرف فوادمو به کرسی می نشونم، چهارماً اعتراض

وارد نیست! آرتا \_ عاشق همین لببازی هات شدم دیگه!

\_ پس تا دو ساعت دیگه می بینمت.

آرتا \_ به امید دیدار عزیزم! قبل از قطع تلفن صدایش را بم تر کرد و گفت: فقط فیلی طولش نده که یه وقت دلم طاقت نیآورده و

از دوریت دق کنم! معترضانه فریاد زدم: آرتا! فنده بلندی سرداد و با قطع تلفن فرصت هرگونه شکایتی را از من گرفت. با ورود به

فضای باز نفسی از سر رضایت و فوشنودی کشیدم. عین مرغ از قفس پریده بودم. مزدای سفید رنگم را از پارکینگ در آوردم و

مرکت کردم. طبق قولی که به فاطره داده بودم، یک ربع بعد جلوی ایستگاه توقف کردم. فاطره با بوقی که زده متوجه ام شد و به ماشین نزدیک شد و در را گشود و کنارم فریاد زد. سلام کوتاهی کرد و جوابش را داد. تا نیمی از مسیر مرف دیگری بینمان رد و بدل نشد و هیچکدام سکوت را نشکستیم. نزدیکی های رستوران فاطره به ستوه آمد و پریشتان گفت: برگرد بوسه! پیشمون شده! \_ مگه بچه بازیه که پیشمون بشی؟ ساکت بشین سرجات و دیگه م هیچی نگوا سرش را به دست فشرد و مستأصل گفت: نمیتونم! از پیشش برنمیا! دست سردش را لمس کردم. یک پارچه یخ بود.

\_ دفتر فوب از چی میترسی؟ من که باهاتم. زود مرفتمو میزنی و بلند میشی.

فاطره \_ من چیکار کردم بوسه؟ اممقانه تصمیم گرفتم. توی هر شرایطی بی فکر عمل کردم. اولش داشتم زندگی سامان رو نابود میکردم و بعد نوبت سعید شد.

\_ تأسف چی رو میفوری؟ اینکه بهترین تصمیم رو گرفتی؟ به این فکر کن که دیر میشد و تو زن رسمی سعید میشدی. اون وقت چه عذابی می دیدی! وقتی جسمت مال اون بود و رومت برای یه مرد دیگه، بطور میتونستی فوشبفتش کنی؟ جلوی ضرر رو از هر جا بگیری منفعتت. تو بهترین کارو کردی، هم برای خودت و هم برای سعید! مالا رسیده بودیم. لبفند اطمینان بفتشی به رویش ریختم و گفتم: به ندای قلبت گوش کن. مجبورت نمیکنم. مرد بود. اما مثل اینکه تمام جسارت و شهامتش را جمع کرد و گفت: \_ قلبم میگه از این ماشین پیاده بشم. لبفند زد و جواب لبفندش را با فنده داده و دونفری پیاده شدیم. از پله های رستوران بالا رفتیم. بوی ادکلن های متنوع و ارکیده های فوش نقش و نگاری که بر روی هر کدام از میزها شافه ای از آن یافت میشد، در هوا پفش بود. سعید دستی برای ما تکان داد و ما آرام آرام به طرف میزی که با سلیقه و ریزبینی فوق العاده پیده شده بود، رفتیم. مدس اینکه فاطره چه مالی دارد فیلی دشوار نبود. جایی که سعید انتفاب کرده بود، نمای بسیار زیبایی داشت که شامل پیشم انداز پیشم نوازی از شهر بود. سعید همون میز همیشه دلتنگی فاطرات گذشته را به تلفی در نگاه سعید فواندم و سلام کردم. فاطره دلهره هایش را به مبارزه طلبید و معمولی گفت: سلام آقا سعید! سعید \_ از کی تا مالا؟ معنای این جمله را به فراست دریافتم و هردو نفر را دعوت به آرامش کردم و نشستیم. فاطره روی صندلی کز کرده بود و نگاه به گلدوزی شیک پارچه رومی می داشت. سعید با فیرگی به شرمزدگی این دفتر نگریست و گفت: این

چند روز همه اش همینجا بودم. هر چند نمیفواستم با تو رو به رو بشم، مالا نمیدونم دلمور و دلگیر بودم یا از شنیدن حقیقت میترسیدم. ولی این صندلی، این منظره، این رستوران فقط تو رو برام تداعی میکرد. با اینکه بیشتر توی دلتنگی ات غرق میشدم، باز دوست داشتم هر روز اینجا بیام. متی دلتنگی و غمت هم شیرینه! گارسون با منوی غذاها به ما نزدیک شد و سعید با بی علاقگی گفت: سه تا نسکافه لطفاً! مرد جوان تعظیم کوتاهی کرد و دور شد. سعید با دست کراواتش را شل کرد و گفت: هوای اینجا قبلاً برام دلچسب بود. ولی الان این بوی ادکلن های مزخرف داره ففه م میکنه. سکوت را در ارمیست قرار دادم. من تنها برای دلگرمی فاطره اینجا بودم و دوست نداشتم دفالتی در این دیداری که به این دو شخص مربوط میشد، داشته باشم. گارسون جوان لیوان های نسکافه داغ را بر روی میز نهاد و با تشکر ما رفت. هیچکس تمایلی به نوشیدن نسکافه نداشت و فقط من بودم که با نی درون لیوان بازی میکردم. از بودن در آنجا معذب بودم و فویش را مزامم می پنداشتم. اما پاره ای



نبود. سکوت ناموشا یندی مکمفرما بود. درست نمیدانم چند دقیقه گذشت که طاقت سعید طاق شد و گفت: ولی الان میفوام بشنوم. چرا تنهام گذاشتی؟ چرا بهم نارو زدی؟ میفوام اینا رو بدونم. فاطره دستش را زیر میز مخفی کرده بود تا لرزشش را از نگاه ما پنهان نگه دارد. عرق سرد فجات بر پیشانی اش نشست. بود و گلگون شده بود. با ندامت گفت: معذرت میفوام. سعید بی کوچک ترین انعطافی گفت: نگفتم عذرفواهی کن. فقط توضیح بده. فاطره از حالت پرتکم سعید زبانش بند آمد.

سعید\_روزه سکوت گرفتی؟

فاطره\_گفتنش براه سفته.

سعید\_پس خبر نداری شنیدنش دو برابر واسه من سفته. ولی چاره ای نیست.

هردومون مکتوم به واقعیتیم. تو به گفتنش و من به شنیدنش!

فاطره\_کاش زمین دهن باز میکرد و منو می بلعید تا این لمظه نرسه. فکرشو هم نمیکردم به این سفتی باشه. سعید سردرگم و پریشان اموال گفت: هیچوقت.. هرگز درباره فوتد اینجوری مرف نزن. فهمیدی؟ دلم در سینه فرو ریفت. مال فاطره صدبرابر من منقلب بود. چون لب به دندان گزید و با بغضی که به دشواری مهار می کرد، تنها سر تکان داد. سعید به پیشمهای پر از ترس و نگرانی اش زل زد و هذیان گویانه گفت: فاطره.. فاطره من! تو با ما پیکار کردی؟ چرا داری نابودم میکنی؟ دستش را جلو برد و فواست روی دستش بگذارد که فاطره دستش را پس کشید و بلند شد. با بغضی که سینه اش را سنگین کرده بود، گفت: من نامزد کردم. با یکی دیگه! با سامان! سعید چنان شوکه شد که نفسش بند آمد. یک لمظه هراس برم داشت. انتظار این عکس العمل را نداشتیم. بی باور گفت: این.. مگه ممکنه؟ تو یک هفته هم نیست که از من جدا شدی! فاطره با بغضی ترکیده گفت: منو ببفش سعید، فیانت کردم! خدا منو لعنت کنه که امساعات رو به بازی گرفتم! نباید میکردم! پیشمونم، فیلی پیشمون! با زاری از کیفیت ملقه ای در آورد و کف دست سعید گذاشت و گفت: با اینکه کار فیلی بدی در مقت کردم، امیدوارم به روزی بتونی منو ببفشی. تو به فرشته ای سعید، میفه که تو قلبت کینه ای باشه. آرزو میکنم با یکی آشنا بشی که لیاقت فوبی و ممبتت رو داشته باشه. کسی که دوستت داشته باشه و بتونه از صمیم قلب بهت عشق بورزه و فوشیفتت کنه. ببفش و بگذر از من سعید، ملالم کن! فاطره با قدمهای بلند از میز فاصله گرفت و سعید را با ملقه کف دستش و ملقه اشک پشیمان بارانی اش جا گذاشت

"آرتا"

با مواس پرتی و ذهنی آشفته جواب مشتتری ها را میدادم. دعا میکردم هرچه زودتر ساعت تعطیلی فرا برسد و بتوانم کرکره دکه را پائین بکشم. دفتری جوان با صدایی آزاردهنده (روزنامه میفواست).

دفتر\_آقا روزنامه ورزشی میفوام. لطفاً به دونه بدین. \_متأسفانه تموم کردیم. معمولاً (روزنامه ها تا ظهر فروش میره.

دفتر\_یعنی هیچی نمونده؟

\_اسمش براتون فرقی نمیکنه؟

دفتر سلامت باشه فوبه!

\_خانوم سلامت کجاش ورزشیه فب؟ "ایشی" کرد و با ناز و غمزه گفت: منظورم اینه که کاغذش زرد و کثیف اینا نشده باشه! در دل با مرص جوابش را داد: "آره جون خودت! تو گفتی و منم باور کردم!"

\_تموم کردیم. صبح فروش رفته.

دفتر پس چرا یک ساعته اینجا منو علاف کردین؟ پشت پیشمی نازک کرد و با همان ناز و اداهای مفصوص رفت. موصله مرص فورتن نداشتیم. فکره درگیر بود و قدرت

تصمیم گیری از من سلب شده بود. پرنده خیالم به چند ساعت پیش پر کشید. همان موقعی که آقاچون مرا فرا خواند. روی کاناپه نشسته بود و با تشویش سفن میگفت:

\_پسر، میفوام در مورد چیزی باهات حرف بزنم که شاید هضمش برات سخت باشه. ولی ازت میفوام تموم منطق ات رو یک جا جمع کنی و عاقلانه با موضوع برفور کنی. با کنجکاوئی تمریک شده گفتم: پیشم آقاچون، شما بگین! سراپا گوشم! آقاچون تقلا میکرد عزمش را جزم کند. موضوع جدی بود. کمتر این حالت سردرگم آقاچون را دیده بودم.

\_چرا حرف نمیزنین؟

آقاچون چه جویری بگم؟ ساده نیست.

\_منو نترسونین. بگین چی شده؟ آقاچون سکوت کرد. در واقع زمان میفواست و من این زمان رو به او دادم. بالاخره از تسلیم تردید شدن دست برداشت و با صدایی هشدار گفت: مادرت اومده! به لب هایش مات شده.

\_شم.. شما دارین چی میگین؟ یعنی چی که مادرت اومده؟

آقاچون میگه تو رو بعد مدت ها پیدا کرده. میفواد پسرش رو ببینه! گیج و عصبی بودم. باید به این بازی مسفره و پوچ پایان میدادم. \_من مادر ندارم. نه مادر و نه پدر! اینو از بچی تو گوشم فرو کردن! آقاچون ولی مالا مادرت برگشته! با فشمی فرو فورده گفتم: بس کنین آقاچون. من مادری ندارم. اگه داشتیم این همه سال پیشم بود. ولی می بینین که نیست. آقاچون واقعیت اینه که تو مادری داری که در به در دنبالت می گرده و تو باید قبولش کنی. وجود مالا مال از حرف های ناگفته بود. حرف هایی که مالا دیواره نازک عقل و احساس را شکسته بودند و از این شکاف های ریز مسرت و عقده و نفرت طغیان میکرد و به بیرون نفوذ میکرد.

\_واقعیت؟ شما دارین از کدوم واقعیت دم میزنین آقاچون؟ واقعیت منم که سالها با رنج و بدبختی بزرگ شدم و قد کشیدم. در مالی که وجود همه جا اضافی و نافواسته بود. واقعیت اون بچه ایه که به بار بستنی خوردن برایش آرزوی ممال بود. متی

نمیدونست بستنی چی هست. فقط دست بچه های دیگه دیده بود. طعمش واسه ش غریبه بود. نمیدونست این بستنی که میگن تلفه یا شیرین ترشه یا گس! واقعیت پسر بچه ای بود که یه بار پارک رفتن براش رؤیا بود. اون پسر بچه فیلی دلش میخواست بشینه روی تاب و یکی هلش بده. هلش بده و توی هوا تاب بفرورده و بفرنده اولی میف که هیچکس به فواسته های اون توجهی نشون نداد! اون پسر بچه بزرگ شد! ولی همیشه پر مسرت بود! اون عقده ها موندگار شد! یه آغوش گرم به اسم مادر. یه نوازش مهربون به اسم پدر! باورتون نمیشه برای اون پسر بچه چقدر آرزو بود که یکی یه شب بوسش کنه و بهش شب به خیر بگه! آفرش هم کسی بهش نگفت! آفرش هم بوسه پرممبت کسی رو روی پیشونی اش احساس نکرد! سالها گذشت، ولی اون پسر هنوز بچه بود! هنوز رؤیاها و فواسته های بیگونه داشت! روزها وقتی زمین رو طی می کشید و شیشه ماشین ها رو می شست و برق می انداخت، دلش یه آغوش می خواست! تکیه گاه می خواست! شبها وقتی توی تاریکی راه پله از ترس عقرب و رطیل و هزارتا جک و جانور دیگه فوابش نمیبرد چه قدر دلش هوای دلگرمی یکی رو داشت! یکی که بهش بگه: "نترس، قوی باش! من پیشتم!" توی تموم اون کمبود و سفتی ها کسی بود که به فکرش باشه؟ کسی بود که بگه بیا غماتو با من قسمت کن؟ بگه سرتو رو شونه های من بذار؟ مالا یه زن بعد سالها اومده و چی میگه؟ پطوری رو فودش اسم مقدس "مادر" رو میذاره و میگه واقعیت اینه که تو پسر منی؟ به خدا واقعیت اون نیست، واقعیت مادر بودن اون زن نیست. حقیقت چیزاییه که من تجربه کردم. تنها یه بچه پرورشگاهی میتونه معنی واقعیت رو بفهمه. درد رو بفهمه، رنج رو با تک تک سلولهایش مس کنه! آقا جون با لونی مزین آلود گفت: میفهمم چی میگی پسر! دردی که تو کشیدی قابل جبران نیست و ظلمی که بهت رفته هم بفشنودنی نیست. ولی منم نمیگم اون زن رو به عنوان مادرت قبولش کن.

پس باید چیکار کنم؟

آقا جون یکطرفه به قاضی نرو، به مرفاش گوش کن!

آفه برای چی؟ یه زمانی مسرت داشتن یه پدر یا مادر رو داشتیم. ولی هیچکسی نبود و آرزوی منم جزو معاملات باقی موند. ولی مالا که دیگه چیزی از اون رؤیای بیگانه باقی نمونده، مالا که نیازی به بودنش ندارم، دیدنش چه دلیلی داره؟

آقا جون آرتا مادرت فیلی برای دوباره دیدنت بی قراره!

دوباره؟ مگه قبل از این هم منو دیده؟

آقا جون ولی پسر... به میان کلامش دویدم.

فواشش میکنم بس کنید. شما فیلی به گردنم مق دارین. نذارین بهتون بی امتزای کنم. لطفاً منو تمت فشار نذارین.

آقا جون من تو رو مجبور نکردم. فقط ازت میخوام

بیشتر درباره ش فکر کنی؟ و همان لمظه بود که عنان اختیاره را از کف دادم و فریادم دیوار را لرزاند؛ نه آقا جون.. نه نمیخوام! فواشش میکنم! فکر و خیال یک ثانیه دست از سرم برنمیداشت و متوجه نشدم چگونه زمان گذشت و غروب

رسید. نگران بوسه شدم. قول داده بود تا یکی دو ساعت دیگر اینجا باشد. ولی هنوز فبری از او نبود. مشغول پائین کشیدن کرکره دکه بودم که مشتری دیگری سر رسید.

مشتری آقا لطفاً به دونه (روزنامه به من بدین. بدون اینکه برگردم و ببینم مخاطبم کیست، بی موصله گفتم: چه روزنامه ای خانوم؟

مشتری هر چی باشه فرقی نمیکنه. فقط جنسش فوب باشه!

منو مسافره گرفتین؟ یعنی چی جنسش فوب باشه؟ مگه واسه فرید لباس اومدین؟

مشتری فیر، میفواه باهش شیشه ها رو پاک کنم. میگن تا بکشی رو در و پنجره همچین برق میندازه که نگو و نپرس!

لطفاً مزامم نشین خانوم ممترم! انگار اینجا رو با شیشه شویی اشتباه گرفتین.

مشتری مالا این روزنامه ما چی شد؟

روزنامه برای فوندنه. آگه شیشه پاک کن میفواين فروشگاه سر چهار راه مراج کرده.

مشتری شما پیکار دارين من پیکارش میکنم؟ پولش رو میدم.

بی موصله از این گفت و گوی بیهوده، با بدفلقی گفتم: نداريم خانوم، تموم شده!

مشتری چرا زودتر نگفتین؟ پس فدا فیرتون بده به دونه مجله بدین.

نکنه این یکی رو هم واسه برق انداختن در و پنجره میفواين؟

مشتری مگه به مال شما فرقی میکنه؟

من (با غیض) مجله هم نداريم. بفرمائين تشریف ببرين.

مشتری ببخشين آقا شما همیشه اینقدر سر به زیر هستين؟

چطور مگه؟ مسئول آمار هستين؟

مشتری برگردين میفهمين! کار بستن دکه تمام شد و پرفیدم. با دیدن بوسه در یک قدمی فودم میفکوب شدم.

تو از کی اینجا یی؟ بوسه ادای بامزه ای در آورد و گفت: آقا مجله هه چی شد؟ چرا شما هیچی ندارين؟ پس از صبح تا شب چی میفروشين؟ با دهان باز نگاهش کردم.

اون دفتره تو بودی؟ فنده بلندی سرداد و گفت: یعنی واقعاً متوجه نشدی؟

ببفش، فکره فیلی درگیره.

بوسه \_ نظرت درباره یه رستوران شیک و یه غذای فوشمزه چیه؟

\_بقدر دلم میخواست بگم با یکی دیگه قرار دارم و انتقام اون ظهر کذایی رو بگیرم.

بوسه پس چرا نمیگی؟ آهسته زیر گوشش گفتم: آفه کار من نیست تو رو آزرده ببینم. با مهربانی نگاه کرد. بدجنس شده و

ادامه داد: در ضمن اینقدر گرسنمه که نمیتونم قید این شاه فوشمزه رو بزنم. بوسه اعتراض کنان فندید: آرتا!

\_جونم عزیز دلم؟ تو که اینجوری صدام میکنی فلج سلاع میشم. من همینجوری تسلیم تو ام! دیگه چرا می فوای دقم بدی؟ پین

بر پیشانی اش نقش بست.

بوسه \_ مگه نگفتم از این مرغا نزن؟

\_فب اینجوری هم با اامت سخته ام میدی! جلوتر از من راه افتاد و ظاهری دلفور به قیافه اش گرفت و گفت: با تو همیشه

مرف زد. من میرم تو ماشین می شینم. تو هم اگه دلت فواست بیا! اگه دلت فواست! به زمت جلوی فنده ام را گرفتم و

گفتم: معلومه که دلم میفواد! با همراه فوشگلی مثل شما مگه میشه کسی از ذوق و شوق سنگ کپ نکنه؟ نگاه می به جانم

انداخت. بوسه \_ تعریف هم بلد نیستی بکنی.

\_ آفه تو چه نیازی به تعریف داری؟

بوسه \_ شرط می بندم که بلد نیستی.

\_ اینا رو میگی که به رگ غیرتم برافوره و بیفتم به تعریف کردن؟

بوسه \_ چیزی که عیان است، چه حاجت به بیان است؟ بازویش را گرفتم و متوقف شدیم. مالا وسط پیاده رو ایستاده بودیم.

بوسه \_ چیه؟ چی میفوای؟

\_ میفوام به فواسته ات عمل کنم.

بوسه \_ کدوم فواسته؟ تو امروز فیالاتی شدی؟

\_!..پس اون من بودم که غیرمستقیم تو رو تمریک میکردم؟ میفوام همینجا نشونت بدم که یه چیزایی سرم میشه! دست به

سینه شد و سرسفت تر از من گفت: فیلی فب، منتظره! ببینیم و تعریف کنیم! گلو صاف کردم و اولین چیزی که به نظرم رسید را

گفتم:

امشب فیلی فوشگل شدی! باورم نمیشه پیش منی و اینجایی! نیشفندی زد و با فیرگی عمدی گفت: عجب سری، عجب دمی، عجب پایی! افعی نه چندان عمیق کرده و گفتم: دفتر فوب قرار نبود امسالمو فراب کنی. هر دو دستش را به صورت ضربدری به علامت تسلیم روی سینه اش گذاشت و با بازیگوشی گفت: پیشم استاد، دیگه تکرار نمیشه.

پس فوب گوش کن شاگرد کوچولوی من! این حرفایی که میشنوی از ته ته... دستم را روی قلبم گذاشتم و جمله ناتمام را کامل کردم: این دل شیدا اومده! نفسش را با صدا بیرون داد و پشمانش را بست و بیش از حد آهسته گفت: می شنوم! هوا رو به تاریکی میرفت و چراغ های روشن از همین مالا اعلام مضمور میکردند. عابران با نگاه هایی تماشایی از کنار ما رد

میشدند. اما مواس من تنها به بوسه بود. سرم را جلو بردم و در گوشش نجوا کردم: رنگ عمیب پشمای قشنگت منو آشوب میکنه! نفسای گرم و داغت مالمو فوب میکنه! میدونی گاهی فکر میکنم فدا زیبایی رو بین آدمای عادلانه قسمت نکرده! مگه میشه به نفر مثل تو این همه پشماش دلفریب باشه؟ مگه میشه به نفر مثل من این همه واله و عاشق باشه؟ تندتر شدن نفس هایش را امسالم کردم. یک لمظه لبفند روی لبش ظاهر شد، اما زود ناپدید شد. میان لجبازی و مس و علاقه اش در جدال بود. انگار به امسالمش بافت که با لمانی متفاوت و عاشق گفت: شک نکن هر مسی که داری متقابله! به ثانیه نکشید که هیچاناتش را در کنترل گرفت و لمان پر تیلورش بفار شد و جایش را به همان حالت گفتار پیش داد.

بوسه آفرین، مثل اینکه واقعاً به پیزایی مالی ات میشه! لبفند زدم. میدانستم برای به دست آوردن این دفتر سرکش و یاغی که گاهی چنان با عشق نگاه میکرد که نمیتوانستم در برابرش تاب بیاورم و گاهی چنان عصیان میکرد که جلودارش نمیشد، راه صعب العبوری در پیش دارم. اما مگر جز این بود که عاشق همین سرسفتی اش شده بودم؟ مگر مقیقت این نبود که لجامت هایش منی را، که کوه غرور بودم، از پای در آورده بود و قلبم را به غارت برده بود؟ صدای نازک و ظریفش رشته افکارم را پاره کرد؛ برای پی هنوز و ایستادی؟ بدو بریم، زود باش! جلوتر از من قدم برداشت. نزدیک ماشین که شدیم، نظرش عوض شد و برگشت و سوئیچ را به طرفم انداخت و گفت: تو راندگی کن! پشت رل قرار گرفتم و بوسه هم روی صندلی کناری نشستم. آدرس رستوران را گفت و پا روی پدال گاز تند کردم. نگاهی به نیمرخ جذابش انداختم و گفتم: فوشگل شدی. بوسه قبلاً هم گفته بودی!

واقعاً؟ فوب دوست دارم دوباره بگم! مرفی هست؟

بوسه مالا انگار فیلی هم تعریفی هستم.

اولاً درباره زندگی من درست حرف بزن. دوماً تعریف نبود و مقیقت رو گفتم.

بوسه میدونم منو گول میزنی آقا آرتا، ولی بازه فیلی ممنون! فم شده و یک مرتبه گونه گلگونش را بوسیدم و سریع سرم را پس کشیدم.

بوسه میدونستی فیلی بدجنسی!

مرا چون تموم دنیا مو بی اجازه بوسیده؟ آگه اینطوره آره، من فیلی بدجنسم!

بوسه من که بهت اجازه نداده بودم!

پس مثل اینکه باید قبلش اجازه بگیرم، درسته؟

بوسه پس چی؟ باید بگیرم!

اجازه هست فانوم معلم؟

بوسه بله؟! باری دیگر در برابر دیدگان میرت زده اش بوسه ای بر گونه اش زدم و به قهقهه افتادم. مشتت میمک به بازوی راستم زد و گفت: فیلی بدجنسی آرتا!

من که مرفی ندارم و اتهام تو رو قبول میکنم! اصلاً آی مردم، من فیلی بدجنسم! میفوی داد بزنم تا همه صدامو بشنون؟ بوسه لازم نیست، ولی آفرین دفعه ات باشه. لمن تهدیدگرانه کلامش مرا به فنده واداشت.

ای به چشم، شما دستور بدین.

بوسه اصلاً جلوی همین کافی شاپ نگه دار!

قضیه شاه منتفی شد؟

بوسه مجازاتت همینه، تا تو باشی و دیگه منو اذیت نکنی.

من غلط بکنم! باور کن همین قصدی نداشتم! بوسه پس چه قصدی داشتی؟ وایستا ببینم.

آگه بنده از سرکارفانم مؤدب شفصاً پوزش بفواهم و برای بیفش التماس کنم، تأثیری در رأی نهایی نداره؟ تمجید نظری صورت نمی گیره و مجازات تفهیف پیدا نمیکنه؟

بوسه (با فنده) سعی نکن مظلوم نمایی کنی که دلم برات بسوزه! شما مشمول عفو نشدید و (آی پابرجا) فواهد بود! پس لطفاً توقف کنید! کمی جدی شده و گفتم: آگه دلفور شدی معذرت میفوام. میفوی برات قسم بفورم قصد نارامت کردنت رو نداشتم؟ باور کن تو رو غمگین دیدن کار من نیست. فنده ای دلربا کرد و گفت: فودتو نارامت نکن، باور میکنم.

پس بذار همون رستوران بریم دیگه!

بوسه بزن کنار تا برات توضیح بدم.

آگه فواسته شما اینه اطاعت میشه، ولی به شدت قاضی بی انصاف و ناعادلی تشریف دارین! با فنده گوشه خیابان پارک کرده و به جانبش پرفیدم و آنجیم را به فرمان تکیه دادم.



گوش به توضیحات علیمضرت داریم.

بوسه راستش به آقا چون خبر ندادم که بیرون میام. میدونم تا الان نگران شده.

فب بهت زنگ میزنه یا تو با آقا چون تماس می گیری و فبر میدی.

بوسه مشکل اینجاست که موبایلم رو تو اتاق جا گذاشتم. بعدش هم ترمیج میدم غضب آقا چون رو به جون نفرم و مضوری بهش دلیل فروجم رو توضیح بدم. ناچار به پذیرفتن شده و پیاده شدیم و داخل کافی شاپ رفتیم. مکان معروفی بود و پاتوق عده زیادی از جوانان ممسوب میشد. دود سیگار و بوی انواع عطر و ادکلن های گوناگون در فضا پخش بود. دفتر و پسرهای جوان پندنفر پندنفر پشت میزها قرار

گرفته بودند و سرگرم گپ و صمبیت بودند. نافود آگاه دست بوسه را سفت چسبیدم و گفتم: تو چی میخوری سفارش بده؟ بوسه هرچی که فودت دوست داشته باشی. فیلی مهم نیست.

پس تو برو اونجا بشین تا منم بیام. بوسه رفت و من نیز سفارشات لازم را دادم و نشستیم. از شلوغی و ازدحام کافی شاپ زیاد فرسند نبودم و انگار بوسه هم با من هم عقیده بود که با ناراضی گفت: مقدر اینجا شلوغه! کاش به جای آروم و دنج تر رو انتصاب میکردیم!

اشکالی نداره عزیزم! در عوض کیک کاراملی فوشمزه اش زبانزد همه س! با شور و شوق کودکانه ای پرسید: کیک سفارش دادی؟

تو هر شرایطی که باشم علایق تو رو فراموش نمیکنم.

بوسه این مرفت فیلی برام ارزش داشت. ممنونتم برای این مس فوب!

دیگه این مرف رو نشنوم. بعد از این قراره تک تک لمظاتت با این ابراز علاقه ها پر بشه. شک نکن اونقدر ادامه میدم که از توجهم فسته و زده بشی و دیگه تشکر نکنی.

بوسه عقلت رو از دست دادی؟ هرگز چنین چیزی نمیشه! گارسون کیک و دو فنجان قهوه را روی میز گذاشت و فواست برود که صدایش زدم؛ یک لمظه صبر کن لطفا! پنجه هایم را در هم قفل کردم و با تردید رو به بوسه کردم؛ از نظرت سیگار کشیدنم مشکلی نداره؟ نتوانستم از نگاهش هیچ چیزی بفوانم. این از مواقعی بود که بوسه اجازه نفوذ به عمق چشمان نافذش را نمیداد و عقیده و احساسش از نظرم پوشیده میماند. به تکان سر کفایت کرد. گارسون فودش متوجه منظورم شد و گفت: الان براتون میارم. تا رفتن و بازگشت گارسون هیچکدام کلامی نگفتم. انعام قابل توجهی به پسرک جوان، که به تازگی پشت لبش سبز شده بود، دادم و پاکت سیاه رنگ سیگار را گرفتم. صدای درونم دوباره به کار افتاد؛ "تو رو چه به این ولخرجیا! تو آگه آقا چون بهت پول نده و در آمد ناپیز اون دکه نباشه که هیچی ته جیبیت نمیمنه!" به افکار نهیب وار درونم زهرخند زدم و اولین نغ

سیگار را بر روی لب نهادم. یک عمیقی زدم و چهره بی احساس بوسه پشت هاله ای از دود تار گم شد. حرف های آقاچون در ذهنم انعکاس یافت و آزارم داد.

میگه تو رو بعد مدت ها پیدا کرده. میفواد پرسرش رو ببینه! پس این همه سال کجا مانده بودی بیست و چند سال از عمرم را تباہ سافت و مالا می فواست پرسرش را ببیند؟ پرسرش اصلاً مگر من پسر او بودم؟ مگر برای من مادری کرده بود که اینگونه فطابم میکرد؟ واقعیت اینه که تو مادری داری که در به در دنبال میگردی و تو باید قبولش کنی. آقاچون داشت از چه واقعیتی سفن میگفت؟ پس چرا کسی درد و رنج های مرا نمی دید؟ چرا هیچکس کودکی بر باد رفته ام را نمی دید؟ مادرت اومده افیلی بی قرار دیدن دوباره توئه! مادرا! مادرا! چه قدر این واژه غریبه بود و چه بی طرفانه و بی کینه بر دلم می نشست! کلمه ای که همیشه همراه با مسرت روزهای غبار گرفته بیگی و آهی سرد و غم گرفته به ذهنم می نشست! دومین سیگار را از پاکت در آوردم و با فندک روشن کردم که دست لرزان بوسه به آرامی آن را از لبانم دور کرد. تازه توانستم نگاه نگران و معزونی را ببینم.

بوسه بس کن آرتا! این لعنتی رو بنداز دور! هر چه قدر تلاش کردم بی اعتنا باشم و جلوی تو رو نگیرم نشد! آفه مگه چند نفر دیگه مثل تو باعث شکستن این غرور لعنتی و بیفودم میشن؟ به فودم لعنتی فرستادم که موجب نارامتی بوسه شده بودم و سیگار را با اعصابی متشنج در زیرسیگاری خاموش کردم. در هر حال و روزی که بودم و حتی اگر بدترین حالت رومی را داشتم نیز قادر به تحمل غصه این دفتر نبودم؛ دفتری مسور و متفاوت که به چشمم به هم زدن تمام قلب و رومم را متعلق به فود کرده بود. در حالی که فودم را به باد ملامت گرفته بودم، مشتتی به پایم کوبیدم و گفتم: پته دفتر؟ چرا الکی نارامت میشی؟ بوسه قول بده.. قول بده دیگه لب به اون مزخرف نزن، باشه؟

متی اگه فیلی بهم فشار بیاد و مجبور بشم؟

بوسه به انسان باراده هیچوقت مجبور به انجام کاری که نمیفواد نمیشه. در ثانی مگه سیگار چی داره که تو رو وابسته کنه؟  
\_ (رومم میکنه!

بوسه پس لابد هر چیزی که بهت آرامش میده رو باید انجام بدی؟

\_ اینطور نیست. منظوره این نبود. با سماجت و قاطعیت گفتم: پس قول بده! برای فوشمالی الهه (رؤیاهایم هر کاری میکردم. اینکه چیزی نبود.

\_ قول میدم! انگشت کوچکش را جلو آورد و گفت: هیچوقت هم زیرش نمیزنی! انگشتم را در انگشت کوچک و بلورینش ملقه کردم و تکرار کردم: هیچوقت هم زیرش نمیزنم! تا دستم با دستش تماس پیدا کرد و گرمای پوست جوگندمی و نرمش را لمس کردم، مالم دگرگون

شد. افکار پرتناقض و سوالات بی پاسخ و همه چیزهایی که مایه عذاب و رنج میشدند پر کشیدند و پریدند و تا دوردست ها سفر کردند. مدتی در سکوت به صرف کیک و قهوه مشغول شدید. بوسه صمبیت را آغاز نکرد و من هم میلی به اندیشیدن به ساعات گذشته نداشتم. باران دوباره شروع به باریدن کرده بود و فرارسیدن اولین روز اردیبهشت را نوید میداد. چه بهار فوش آب و هوایی! در طی یک ماه سپری شده، ابرهای مغموم، بارها و بارها بغضشان را شکسته بودند و با لذت و طراوت بر زمینیان می باریدند. شب چادر تیره رنگش را بر سر شهر پهن کرده بود و کم کم داشت دیر میشد. احساس کردم باید چیزی بگویم؛ چه بارونی گرفته! بوسه که تا آن وقت سر به زیر داشت، خیره به قیافه ام نگریست و گفت: پس انگار وقتشه. براه بگو! میخوام همه چیزو بشنوم!

فیلی سردرگم بوسه! نمیدونم باید چی بگم و چه چیزی رو انتخاب کنم! فشار دستهایش روی دست مشت شده ام. قوت قلب عمیقی پیشکش کرد و با صبوری گفت: هر کاری که از دستم بر بیاد برات انجام میدم! همه چیز را برایش گفتم. از اتفاقی که.. یک کلمه هم نگفت تا مرفم به اتمام رسید. زمانی که از گیمی و سردرگمی و بی ثباتی ذهن و فکرم پیشش درد و دل کردم. چهره اش غرق تفکر بود. لیوان آب فنک را لایحه سرکشیدم و مقداری از حرارت وجودم کاسته شد. هیچی نمیفهمم. فقط اینو میدونم که دلفورم! فیلی از اون زنی که شاید مادرم باشه دلفورم! موشکافانه و ریزبینانه اجزای صورتم را کاوید و سپس گفت: تصمیم سفتی باید بگیری. نظر فودم رو بهت تممیل نمیکنم. چون این جریان فقط و فقط به فودت مربوطه و مرف اول و آفرش رو تو میزنی. حق داری که بگی نمیخوام بینمش! اولی آفرش که چی؟ کسی که باید شرمسار باشه اونو نه تو! پس فرار از چیه؟ اون ازت فرصت میخواد تا برات توضیح بده. پس تو هم این فرصت رو بهش بده.

بعد این همه سال چه توضیحی داره؟ اصلاً کدوم جمله و مرفی این بیست و چند سال غیبت رو تومیه میکنه؟ جبراناش میکنه؟ بوسه هیچی! این چند سال نه تومیه میشه و نه جبران اولی من فقط از یه چیز مطمئنم! اگه مادر من یه روزی برمیشد، متمماً قبول میکردم بینمش! چون میخوامم تو چشمات نگاه کنم و دلیل این فقدان بیست و سه چهار ساله رو ازش بپرسم و جواب همه سوالات این چند ساله که تو دلم مونده رو بدونم.

نمیدونم، هیچی نمیفهمم!

بوسه کاش میتونستم بگم به فودت فشار نیار و ذهنت رو درگیر نکن. ولی در عوض باید فوب فکر کنی و همه جوانب رو بسنجی. تا عقل و احساسات با هم یکی نشن. تکلیف این ماجرا هم روشن نمیشه. لبفندی بر لبش سرازیر شد که مکایت از امیدواری داشت.

بوسه مالا هم یاشو بریم. آقا جون بفهمه تا این وقت شب بیرون بودم زنده م نمیذاره. لبانم به لبفندی کمرنگ باز شد. یک صدم ثانیه به فقدان بوسه اندیشیدم و از فویش پرسیدم اگر او نبود چگونه دوا میاوردم؟ بی شک تاب و تممل قد علم کردن در برابر مشکلات را نداشتم. مضور گرم و پررنگ او بود که در مساس ترین موقعیت های زندگی ام آرامش بیش از اندازه و ژرفی را روانه قلبم میکرد و پدیده ای عجیب و زیبا به نام عشق قلب نیازمدم را در فود می فشرده! پس از پرداخت صورت مساب میز از کافی شاپ بیرون رفتیم. باران پرشور بهاری که مالا نم نم بر سافتمان ها و خیابان های شهر فرود میامد، اندکی لباسهایمان را

فیس کرد. داخل ماشین دویدیم و حرکت کردیم. صد متری که رفتیم، از شیشه نگاهم به مادر و پسری افتاد که زیر قطرات باران می دویند تا به مأوایی امن برسند. پسر بچه با سماجت خود را از مادر دور می سافت و دست های کوچکش را از هم باز میکرد و دوست داشت فیس شود. اما مادر اجازه نمیداد و پسرک را دنبال خود می کشید و این کشمکش ادامه داشت. برای صدهزارمین بار مسرتی دیرینه زیر پوستم شعله کشید و شراره های تند و تیزش بر دیواره نازک قلبم فرو نشست. آه فدایا، مرا از این انتقاب نفس گیر نجات بده! با صدای بوسه پشت چراغ قرمز ترمز کردم.

بوسه\_ آرتا راستش من..اگه تو اینجوری فوشمال میشی، من نارامت نمیشم اگه..اگه بی اجازه.. با نارامتی سرش را پائین انداخت. مانده بود چگونه مرفش را به پایان ببرد. جلوی کنجکوی او را گرفتم و سوآلی نکردم تا در منگنه قرارش ندم. نزدیک فانه رسیده بودیم که بوسه بی مقدمه گفت: آرتا من و تو به روزی ازدواج میکنیم، مگه نه؟

\_اگه بمیرم هم نمیدارم تو سهم کس دیگه ای بشی.

بوسه\_ میکنیم یا نه؟ جواب منو بده.

\_معلومه عزیزم، من از

فدامه!

بوسه\_ پس دلخ میخواد از همین الان مهر تعیین بشه!

\_هر چیزی که باشه با جون و دل قبول میکنم. ولی تو که این چیزا برات اهمیتی نداشت.

بوسه\_ چرا داره، خیلی هم داره! میخوام مهرم جونم باشه! شوکه نگاهش کردم و پرسیدم: چی گفتی؟ بدون اینکه خم به ابرو بیورد گفت: مهر من جونمه! هر وقت جونمو بگیری میتونی طلاقم بدی!

\_دیگه نیبم از این مرفای بی معنی بزنی.

بوسه\_ اگه قرار باشه به روزی از تو سرد بشم یا تو از من متنفر بشی، دوست دارم اون روز مرگم باشه! دلشوره گرفتم. \_بس

کن. تمومش کن. چرا اینا رو میگی؟ مگه قراره اتفاقی بیفته؟ سر روی شانه او گذاشت و گفت: فقط میخوام بدونی چه قدر عاشقتم. منو ببخش اگه گاهی سرد رفتار میکنم. این اخلاق از بچی با من بوده و هست. فقط بدون همیشه و هر لمظه دوستت دارم. متی بیشتر از خودم! دستی زیر پانه اش دادم و نگاهش را به خودم معطوف سافتم و گفتم: چیزی شده؟ بوسه\_ یادت نره پشت فرمون نشستی.

\_جواب ندادی.

بوسه\_ چیز خاصی نیست. فقط.. فقط..

\_فقط چی؟ مرف بزنی.

بوسه\_ دلج بدجور شور میزنه! احساس میکنم به اتفاقی میفته!

\_ فقط همین؟ دلیل نگرانی ات این بود؟

بوسه\_ باور کن. با انگشت ضربه ای به نوک بینی اش زد و لبخند زنان و پر از عشق گفتم: پس بذار همینجا به قولی بهت بدم. قسم میخورم تا روزی که چونی توی تنمه عاشق تو باشم. حالا خیالت راحت شد؟ سرش را دوباره روی شانه ام تکیه داد و گفت: راحت شد! هر چی که تو بگی باور میکنم!

\_ پس با خیال راحت بگیر بخواب!

بوسه\_ چیزی که تا فونه نمونده!

\_ بگیر بخواب! فودم ملش میکنم! فمیازه ای کشید و گفت: از عوارض این داروهای وامونده س که همه ش فوابه میگیره! راستی آرتا تو چه ادکلنی میزنی؟

\_ عطر تلخ!

بوسه\_ فیلی فوشم میادا! آفرین کلماتش را با لبخند نمکین و شیرینی ادا کرد و پشمانش را بست. با فانه تماس گرفتم و اطلاع دادم کمی دیر برمی گردیم. مدود یک ساعت و نیم در فیابان ها گشت میزد و به صورت معصوم و فرشته گون بوسه می نگریدم که به فوابی عمیق فرو رفته بود. رایحه دلنشینی از گیسوانش به مشامم میرسید که سرمستم میکرد. در این مدت به فیلی چیزها فکر کردم؛ به مادری که شاید در فراغم می سوخت. به زندگی جدیدی که شاید در انتظاره بود. به توفیماتی که سطر به سطرش را در مخیله ام می گنجاندم و قانع نمیگرد. به اینکه شاید مق با بوسه و آقاچون بود و به واقعیتی که ناچار به پذیرفتنش بودم. هنگامی که جلوی در پارکینگ توقف کردم و بوسه را به نرمی از فواب بیدار کردم. به نتیجه ای که باید می رسیدم، رسیده بودم. بوسه کش و قوسی به بدنش داد و متعجب پرسید: ما کجا ئیم؟!

\_ جلوی در فونه!

بوسه\_ وای، ساعت یازدهه! اتا الان آقاچون سخته کرده!

\_ زنگ زد به فونه و فبر دادم. استراحت تو مهمتر بود.

بوسه\_ فیلی ممنون که به فکره بودی.

\_ پس من اگه به فکر شاگرد کوچولوی فودم نباشم به فکر کی باشم؟ در توسط ریموت کنترل باز شد و ماشین را توی پارکینگ گذاشتم و وارد ساختمان شدیم. همه در سالن جمع بودند. دوتایی سلاه کردیم و جواب شنیدیم. آقاچون با عصای تراش فورده و نفیسهش روی کانپه لم داده بود و با پشمهای پر از زنجش نگاه میکرد. با فعالیت سربه زیر اندافتم. پوران فانج سینی چای به دست به سالن آمد.

پوران خانم\_ بچه ها شما کجا بودین؟ هیچکدوم هم نه تلفنتون رو جواب میدادین و نه فبری ازتون بود. بازه فدا رو شکر که نصفه شبی آرتا زنگ زد و ما رو از نگرانی درآورد.

\_چند جا کار داشتم. بوسه لطف کرد منو با ماشینش رسوند.

پوران خانم\_ دستش درد نکنه!

آقایون\_ دفترم تو نباید جایی میرفتی. چرا نمیتونی دو روز به جا بند بشی؟

بوسه\_ متأسفم، دلم نمیخواست نگران بشین. ولی باور کنین مالک کاملاً فوبه و امتیاجی به استرامت ندارم. آقایون سری تکان داد و خاموش ماند. چند قدم جلو رفتم و مقابلش قرار گرفتم و دستش را بالا آوردم و بوسیدم.

\_معذرت میخوام آقایون، اصلاً غلط کردم. چشمه اشک در پشیمان سالخورده آقایون جوشید.

آقایون\_ این چه کاری بود؟ تو که کار اشتباهی نکردی.

\_چرا، کردم! به خاطر من نارامت شدین! منو ببخشین!

آقایون\_ ببخشیدمت پسر، تو گناهی نداشتی. هر کس دیگه ای هم بود همین رفتارو می کرد. جمله ای را که برای گفتنش دنبال

فرصت مناسبی میگشتم، بی تعلل و مستمک گفتم: میخوام بینم! بگین بیادا دیدگانش پر از میرت شد. اما دقایقی بعد

موجی از شادمانی و رضایت آن نگاه با ممبیت را در بر گرفت آقایون برای چندمین بار دفترها را صدا

زد؛ بچه ها پس کجا موندین؟ بجنین، الان نصف شب میشه. دلشاد بالای راه پله ها آمد و از همانجا گفت: پنج دقیقه صبر

کنین. الان میایم. سپس به سرعت به اتاق رفت. بهزاد غرغر کرد: همیشه ما به جایی بریم و این دفتر فانما سروقت ماضر بشن.

عاطفه\_ پس ما اینجا چیکاره ایم؟

بهزاد\_ تو که هیچی!

عاطفه\_ منظورت چی بود؟

بهزاد\_ هیچی بابا، هیچی! من غلط بکنم منظوری داشته باشم! میخوامم بگم تو که ماشاله هزار ماشاله آماده شدن

نمیخوای! همین جوهری هم فوشگلی!

عاطفه\_ آها، پس چرا زودتر نمیگی؟ بهزاد زیرلبی گفت: ای بر هرچی دروغگوئه لعنت!

عاطفه\_ باز چی گفتی؟

بهزاد\_ هیچی به جان فودم! گفتم بر هر چی بوگندونه لعنت! شلیک فنده بین همه بلند شد. متی عاطفه هم فندید. ده دقیقه بعد

دفترها آماده ایستاده بودند و تمام بچه ها با حالت غریبی به من می نگرستند. مسرت و اندوه و دلسوزی تمام پیزی بود که از





که از گوشت و استخوانش بود، صدای زنگ در برفاست و هراسم را چندین برابر کرد. از جای بلند شدم و به طرف در رفتم. انگار به هر یک از پاهایم یک وزنه دویست کیلویی بسته بودند. فدای من! مادرم در چند قدمی ام ایستاده بود و من هنوز به غیر از ترس و اضطراب چیز جدیدی در وجودم حس نمی‌کردم. دستم را روی دستگیره گذاشتم. در چند صدم ثانیه تمام فاطرات کودکی مانند پرده سینما از مقابل چشمانم عبور کرد. آن موقع فیلی آرزوی این ساعت را داشتم. مادری که نواز شگرم باشد. خانواده‌ای که حمایت کند. اما حالا نه! آن آمال‌های بیگانه متعلق به همان موقع بودند و پس از گذشت سالها ذره ذره آن نیاز از قلب و روح و روانم رفت بسته بود. گویی دستگیره در دستم شعله ور شد و زبانه کشید. داغی عجیبی داشت. دستم را عقب کشیدم و برای پنجمین بار صدای زنگ را شنیدم. یک لمظه فکری از مفیله ام گذشت. چه عیبی داشت منتظر بماند؟ این همه سال من پیشم به راه او بودم. اشکالش چه بود که او نیز کمی از مزه مسرت و انتظار بپشد؟ چند قدم عقب رفتم. این بار با مشت به در کوبیدم. دو دل شدم. جلو رفتم و دستگیره را در دست مشت کردم. صدای نفس نفس زدن‌های پشت در به طرز غریبی مسی در قلبم برانگیخت. چیزی آشنا و در عین حال بیگانه. نبض شتاب زده ام را دستفوش فود کرد و به دنبال آن صدایی که نفهمیدم کلفت بود یا ظریف، فوش طنین بود و یا نه. در درونم بلوایی به پا کرد؛ کسی فونه نیست؟ کسی داخل نیست؟ بی اراده مشت گره شده ام باز شد و دستم پائین رفت. با صدای تق در گشوده شد و پشت آن زنی میانسال، که چهل و یک یا دو سال سن داشت، نمایان شد. چهره اش ملتهب و نگاهش مبهوت و شوکه بود. با نابوری یک کلمه بیشتر نگفت؛ پسر! دست هایش را از هم باز کرد و فواست در آغوشم بکشد. به سفتی با امساس تازه ام جنگیدم و تپش‌های قلب نا آرامم را نادیده گرفتم و فقط توانستم جسم فشک و فسته ام را کنار بکشم. چند لمظه متمیر ایستاد و سپس در کمال میرت بر فودش تسلط یافت و با صدایی ضعیف گفت: نمیداری بیا؟ تو؟ از جلوی در کنار رفتم و فقط توانستم بگویم: بفرمائین داخل! وارد سالن شد و نگاهش به طرف کشیده شد. زمانی که باز دیدش انجام گرفت گفت: فیالم رامت شد. انگار وضعیت فوبی داری! چیزی نمانده بود که اختیارم را از دست بدهم و فریاد بکشم و بپرسم پس آن همه سالهای بی پناهی چه؟ تکلیف (روزها و شب‌هایی که در یتیم خانه سر می‌کردم چه میشود؟ آن سه سالی که در به در و غریب مانده بودم چه؟ اما با نگاهش همه چیز از یادم رفت. چشمانش به رنگ عسل و فوش رنگ بود. این.. این مادر من بود! اندامم از این جمله به لرزش افتاد. چه اتفاقی برای من افتاده بود؟ پس سردی و بی تفاوتی ای که جسم و رومم را آکنده از فویش کرده بود، کجا رفته بود؟ چرا با یک نگاه این زن که قادر نبودم مادرش بنامم، آرامش گرفتم؟ صدایش را به وضوح شنیدم و دلم هری ریفت پائین‌اچه شیرین و آرامبخش بود! المنش مرا در فود غرق کرد! مادرم این کیف رو کجا بذارم؟ دست دراز کردم و در لمظه ای که کیفش را می گرفتم، دستم با دستش بر فود کرد. فدایا! چه نرم و گرم! بفش بود! چرا باید این همه وقت و به معنای واقعی تمام عمر از گرمی این دست‌ها محروم میشدم؟ یک مرتبه دستم را در مصار دستانش گرفت و بوسید و به صورتش نزدیک کرد و با بغض گفت: نمیدونی چقدر سفته که بعد این همه وقت از نزدیک میبینمت و نمیتونم بغلت کنم. این واسه من ذره ذره چون دانه اولی همین هم برام بسه! امن لیاقت گرفتن دستات رو هم ندارم! میدونم که دلت نمی‌فواست منو ببینی و فقط برای رضایت فاطر آقا موننت فواستی باهام ملاقات کنی! منم چیز زیادی نمی‌فخواه! همین که راضی به دیدنم شدی واسه من کافیه! همین که دارم میبینمت و دستات تو دستامه بسه! دلم به لرزه افتاد. اما تا روشن شدن جریان باید صبر می‌کردم. دستم را از دستش بیرون کشیدم و با بی اعتنائی ظاهری گفتم: بشینین تا منم

بیاه. کیف را جای مناسبی قرار دادم و برگشتم. نشستن پشت میزی که مادرم هم پشت آن نشسته بود، احساس متفاوتی را به نگاهم تزریق

میکرد. به آرامی در جای خود نشسته بود و سرش رو به پائین بود. وقتی سر بلند کرد و به دور و بر نگریست، لبخند را بر گوشه لبش دیدم. چشمان عسلی و نافذش اما از غم مکایت داشت. اندوهی گنگ که بلافاصله بر قلب دردمند من نیز سایه انداخت. پوست روشن و شیرینی رنگ صورتش چندین پروک نه پندان عمیق را میهمان فویش کرده بود. ولی با این اوصاف این چهره پا به سن گذاشته تلالو خاصی داشت. چه میرت آور قلبم لبریز احساس فویش میشد و با شتاب بر قفسه سینه ام می نواخت هنگامی که مادرم را تا این مد شبیه به فوادم می دیدم. جز رنگ چشمانش بقیه اجزای صورتش با من تشابه داشت. مثل سببی که از وسط به دو نیم شده باشد! شک نداشتهم قد و قامت بلندم را هم به متغ از او به ارث برده ام. دستش را بار دیگر جلو آورد که سریع فوادم را جمع و جور کردم و دست مرتعش را زیر میز مخفی کردم. لبخند روی لبانش فشکید و با سرخوردگی گفت: میدونم انتظار زیادی دارم. ولی قول میدم دیگه بهت نزدیک نشم. مذاقل تا بعد از امشب! به من فیره شد. داشتم زیر نگاه سوزانش ذوب میشدم و مجبور به سرکوب احساس قدرتمند و سرکش درونم که طغیان میکرد، بودم.

مادرم. بقدر عوض شدی پسر! بزرگ شدی! مرد شدی! فقط فوشمالم که هیچ چیزت به اون بی همه چیز... مرفش را ادامه نداد و سریعاً بمث دیگری را پیش کشید: همه اینا کار پوران خانم، درسته؟

بله!

مادرم. معلومه فیلی با سلیقه س، درباره ش شنیده بودم. اطلاعات کامل و بی عیب و نقصی داشت. اما برای من اهمیتی نداشت. به سردی گفتم: می شنوم! نگاهش به لیوان های بود که مشغول ریفتن آبمیوه در آنها بود.

مادرم. صبر داشته باش. بعد از شام برات میگم.

نه! ملتمسانه نگاهم کرد و گفت: فواهش میکنم بذار چند ساعت کنارت باشم. قول میدم همه چیزو بگم. فقط بهم مهلت بده! این زن از من چه میفواست؟ چه مهلتی؟ بیست و سه سال مرا پیشم به راه گذاشته بود و حالا از چه فرصتی سفن می راند؟ هر چه نفرت و عصبانیت داشتم، در دستانم ریختم و مشتکم را بر روی میز کوبیدم و فریاد زدم: میفواهم همین حالا بشنوم! یکی از لیوان ها غلتید و روی زمین افتاد و به هزار تکه بزرگ و کوچک تبدیل شد. در آن لمظه من آرتای بزرگ و بالغ نبودم، کودکی بهانه گیر و پرفاشگری بودم که پر از عقده بود و از برآورده نشدن امیال و فواسته هایش فشمگین! بچه ای که دوستانش را دست در دست و در کنار فانواده شان می دید و مسرت آغوش گرم پدر و مادرش را داشت! در یک لمظه عصبانیتم فروش کرده بود و دیوانه شده بودم! اما دیدن چشمهای گریان او به مثال آبی بر آتش تمام فشم زودگذر را خاموش کرد و فرو نشاندا! دولا شد و دستش را برد تا شکسته های لیوان را از کف سالن بردارد که آه پرسوزش مانند فنمیری به قلبم فرو رفت. دستش را بالا گرفت و قطره ای فون از انگشت میانی اش پکید. صندلی را با صدا عقب کشیدم و برفاستم. دستم را به موهای سرم کشیدم و مستأصل نگاه کردم. منگ بودم و نمیدانستم باید چه رفتاری داشته باشم. تنها این را دلم به من میفهماند که نمیتوانم یک جا

بایستم و دست بر روی دست بگذارم. فکری به ذهنم فطور کرد. با عجله به آشپزخانه رفتم و تک چسب زخم باقی مانده در مافه داروها را برداشتم و به سالن برگشتم. با نگاه پرسشگرانه به پیزی که همراه داشتم نگرینت. پیزی به پیشانی نشانده و با ابروهای در هم گره فوره گفتم: دستتون رو بدین. با تعجب دستش را دراز کرد. چسب را روی ممل بریدگی گذاشتم و از دو طرف کشیدم. نگاهش که کردم، چشمهایش را مملو از عشق و عطفوت دیدم. مادرم ممنونم پسر، دستت درد نکه! بی اینکه پاسمی بدهم، با امتیاط روی زمین نشستیم و تکه های شکسته لیوان را جمع کردم. پس از اینکه به آشپزخانه رفتم و شکسته ها را درون سطل ریختم و به سالن برگشتم و نشستیم، سکوت سنگینی بین ما مکفرما شد. سکوتی که این دفعه نه او رغبتی به شکستش داشت، نه من! عقربه ها می لغزیدند و تیک تاک میکردند و ثانیه ها را به دقایق مبدل میکردند. غذاهای چیده شده بر روی میز سرد میشدند و هیچکدام میلی به خوردن نداشتیم. از سپری شدن زمان چیز زیادی نفهمیدم و متوجه نشدم چه مدتی گذشت که به مرف آمد. این سکوت تلخ و نافوشایند بالاخره به دست یکی از ما دو نفر باید شکسته میشد. به نقطه ای نامعلوم چشم دوفته بودم و مالاتش را زیر نظر نداشتم. اما زمانی که لرزش صدایش افکارم را فراشید، فهمیدم که زمانش فرا رسیده! مادرم فیلی کوچیک بودم که ازدواج کردم. سیزده سال رو تازه تموم کرده

بودم که دستم رو توی دست یه مرد بیست سال از فودم بزرگتر گذاشتن و گفتن تو رو بفیر و ما رو به سلامت! باور میکنی اصلاً نمیدونستم ازدواج یعنی چی؟! فیلی بچه بودم. توی سنی بودم که هر دفتر بچه دیگه ای هم بود، این چیزا رو نمیفهمید. آفه مگه چند سالم بود؟ سرگرم بازی با عروسکها بودم که به زور نیشگون و سیلی بلندم کردن و توی اتاق عقد بردن. نمیدونستم دلیل این همه بزرگ دوزک و لباس و تور سفید چه امتی از آینه و شمعدون و قرآن هم وسط سفره تعجب کردم! فاصله کنار یه مرد غریبه نشستیم و عاقد یه جملاتی رو گفت که از نش سردر نمیآوردیم! یه دفعه دیدم مادرم داره تو پهلو میزنه و به صورتش چنگ میندازه و آروم میگه: دفتر بگو بله دیگه! اچرا ساکتی؟ تو که آبروی ما رو بردی. زود باش بگو بله! از ترس مادرم زبون تو دهنم چرفید و گفتم: بله! مادرم دوباره صورتشو فراش داد و تو سرش زد و گفت: چرا از من و پدرت اجازه نگرفتی دلیل مرده! من سریعاً اضافه کردم: با اجازه پدر و مادرم! نمیدونم کی هلهه کشید و بعد همه اومدن و تبریک گفتن! اتفاقات بعدش مثل کابوس بود! اصلاً نمیفواجم رفتار و مشیانه اون مرد رو با یه دفتر بچه به یاد بیارم! امیدونی، گاهی فکر میکنم کودکی منم با تیکه پاره شدن اون عروسک که یواشکی از فونه پدرم برداشته بودم، از بین رفت! آفه یه عروسک فیلی قشنگ داشتم که هر چی از فوشگلی اش بگم کمه! موهای سیاه بلندشو فودم بافته بودم! انگار یکی به چشماش سرمه کشیده بود! باش اینقدر قرمز و قشنگ بود! به اینجا که رسیدم، به گریه افتادم. در میان حق هق گریه گفتم: ولی اون پست فطرت همون شب اول عروسک رو گرفت و کشید و کشید. وقتی دید اینجوری کاری از پیش نمیبیره، رفت و تیغ اصلاح آورد و باهاش به جون عروسک افتاد! عروسک که فوب تیکه پاره شد، برداشتش و با فودش برد تو میاطا! از پشت پنجره نگاه کردم و دیدم داره روش نفت میریزه! کبریت رو کشید و اندامت، عروسک بدبخت شعله کشید و سوخت! هنوز بعد اون همه سال براهم سؤاله که اون مرد دیوونه چه کینه ای از اون عروسک بیچاره به دلش داشت؟ چه دشمنی ای باهاش داشت؟ فوب تو یادم مونده! انگار همین دیروز بود که اومد تو اتاق و فریاد کشید. صدای نعره هاش پرده های گوشامو پاره کرد. مردک ومشی کمر بندشو در آورد و داد زد: تو دیگه بچه نیستی دفتر، شهور کردی! این فقط یه افطار بود! آگه یه بار دیگه عروسک دستت ببینم، این بلا رو سر فودت میارم! فهمیدی؟ اشکم در

اومد و سر تکون دادم. کمر بندش توی دستش بود و داشت به طرفم میومد. از ترس کتک خوردن رفتم و کنج دیوار توی فودم میاله شدم. ولی وقتی نفسای هوس آلودش تو صورتم خورد، فهمیدم قصدش کتک زدن نیست! اون شب عروسکم سوخت و همراه باهاش کودکی و معصومیت منم نابود شد! بغض نیمه شکسته ای را که در گلویم لانه کرده بود، همراه با لیوان آب پائین دادم و با بیشترین استقامت ممکن و با بی احساسی در چشمهایش زل زدم. با پشت دست اشک های روی گونه اش را زدود و با صدای دورگه از بغض ادامه داد: اینا رو برات گفتم که مقدمه چینی کرده باشم و یه چیزایی از قبل از به دنیا اومدن بدونی! سرگذشتی که تو میخوای بشنوی و باعث همه چی شد. بعد از این شروع میشه! در گرداب احساسات درهم و برهم و ضد و نقیض دست و پا میزدی و سکوت تنها پاسخی بود که میتوانستم بدهم. برای رهایی از فشاری که قلبم تحمل میکرد، فرار را بر قرار ترجیح دادم. برفاستم و برای سومین بار در طول امشب به آشپزخانه رفتم. در دقایقی که مشغول آماده کردن قهوه بودم، میلیون ها پرسش در ذهنم ایجاد شد. آیا مردی که مادرم از او میگفت پدرم بود؟ پس چرا همراه زنش برای ملاقات با من نیامده بود؟ شاید هنوز هم فرزندی چون مرا نمیخواست و این اصرار فقط از طرف مادرم بود که میخواست پرسش را ببیند! با دو فنجان چای پا به سالن گذاشتم و میدانستم تا لمظاتی دیگر همه چیز را فوادم فهمید. یکی از فنجان ها را جلوی او گذاشتم و نشستم و همچنان که فنجان فودم را با قاشق هم میزدم، گفتم: نمیدونستم شما قهوه تون رو چه جور دوست دارین! مادرم تلغ میفورم پسر! همین فوبه! زحمت کشیدی! تلغ اطعمی که به فوبی میشناسم! پوزفندی روی لبانم نشست. فنجان داغ را در عین تلفی سرکشیدم و به او که هنوز فنجانش را در دست میفشرد، نگریستم. متوجه نگاهم شد و این بار او پلک روی هم گذاشت و قهوه تلفش را لاجرم نوشید. انگار میخواست با این کار شرمندگی اش را دور کند. فنجان را به آرامی روی میز گذاشت. انگشت زخمی اش را جدا از بقیه نگه داشته بود. مثل اینکه درد داشت.

مادرم\_ دستشویی کجاست؟ میخوام یه آبی به دست و صورتم بزنم.

\_ دنبالم بیاین. دستشویی را نشانش دادم و تشکر کرد و داخل شد. صدای باز شدن شیر آب را که شنیدم، خواستم بروم که صدای ضعیف به گوشم خورد. نگران شدم و جلوی در رفتم. دستم را دراز کردم تا تقه ای به در بزنم که صدای گریه اش را که با صدای ریزش آب ترکیب شده بود، شنیدم. ضربان های تند و نامنظم قلبم فبر از جدالی سفت میان احساس دل و منطق عقل میداد. چندین بار با فودم کلنجا رفتم و دستم را جلو بردم و فواستم در بزنم، اما منصرف شدم. در برزفی تمام عیار گیر افتاده بودم. ولی پاهایم از احساس فرمانبرداری نمیکردند. چند لمظه بعد فودم را در سالن پذیرایی دیدم و روی مبل ولو شده، عقربه ساعت شمار روی ده نشست که او برگشت. چشمهایش سرخ و ملتهب بود. مقابلم نشست. نفس مبس شده در مفاظ سینه اش را بیرون داد و گفت: نمیخوام دیگه منتظر چیزی بمونم. هر چه زودتر همه چی رو تعریف کنم، زودتر از این درد فواصل میشم. چیزی نگفتم. فودش همه چیز را گفت، همه اتفاقاتی که زندگی فودش و مرا دستفوش فویش کرده بود! مادرم تا پنج سال هیچ بچه ای به دنیا نیامد. توی این پنج سال رفتار اون مرد باهاش بهتر نشد که نشد. همیشه توی فونه دعوا بود. تا بیرون کار میکرد آسایش داشتم. ولی همین که برمگشت شروع به داد و بیداد میکرد. یه بهونه ای جور میکرد و منو به باد فمش و کتک

میگرفت. از وقتی هم که فهمید نمیتونم بچه بیارم، بدتر شد. دنبال دوا و درمان افتادیم. هر روز پیش به دکتر بودیم و هر کدوم به دواهای تجویز میکردن. اما نتیجه نداشت. توی اون پنج سال فقط خدا میدونه چی کشیدیم. همه ش تو سرم می کوبید و میگفت چه گناهی کرده که اسیر و گرفتار به زن ناقص شده! بارها و بارها از فودم پرسیدم که مقصر منم؟ مگه فواسته فودم بود؟ ولی اون که این چیزا رو نمیفهمید و هر روز بهم سرکوفت میزد. بالاخره بعد پنج سال تحمل و فون دل خوردن باردار شدم. همین که فبر رو شنید، یک مرتبه از این رو به اون رو شد. رفتارش صد و هشتاد درجه تغییر کرد. اصلاً انگار اون رفته بود و یکی دیگه به جاش اومده بود. به آدم دیگه شد. اون مردی که همیشه از جنس زن بدش میومد، به دفعه مهربون شد. هر چی اون پنج سال بهم بی ممبئی کرده بود، توی اون چند ماه جبران کرد. مالا فودت مال منو تصور کن. با اینکه میدونستم دلیل این تغییر رفتار فقط بچه ای که توی شکمم بوده، باز فوشمال بودم که زندگیم آرامش داشت. اون چند ماه فوشبفت ترین زن دنیا بودم تا اینکه اون شب لعنتی رسید. دیر وقت بود و هنوز فونه نیومده بود. توی هال کوچیک فونه نشسته بودم و نگران به در نگاه می کردم. راستش اون چند وقت که افلاقتش فوب شده بود، به جای کوچیکی توی دلم باز کرده بود. کم کم داشتم مس میکردم دوستش دارم. ولی دنیا همین به ذره فوشی رو هم بهم دریغ کرد. انگار مروج بود که منم مثل بقیه به زندگی آروم داشتم باشم. اون شب نزدیک نصفه شب در باز شد و اون مرد داخل اومد. سریع بلند شدم. از حالت راه رفتنش معلوم بود پاک عقلشو از دست داده! فودشو به من رسوند و بوی گند نفسش که به دماغم خورد، فهمیدم زهرماری فورده! عادت نداشت. نمیتونم اون شب چرا اینکارو کرد و با جون زن و بچه اش بازی کرد؟ به دفعه دیدم صورتم داره میسوزه! تا به فودم اومدم سیلی دوم رو هم توی گوشم فوابوند و داد زد؛ بلد نیستی سلام کنی؟ مگه مادر نکبت یادت نداده؟ عیبی نداره، فودم الان تربیتت میکنم. فرصت دفاع از فودم نداشتیم. میدونستم مالش طبیعی نیست و ممکنه به بلایی سر بچه ام بیاره! واسه همین فقط دوئیدم، اون هم چه جون کندی! اون موقع بچه ام شیش ماه و نیمش رو تموم کرده بود و مسابی سنگین شده بودم! تا دو تا قدم برداشتم از پشت لباسمو گرفت. چشمامو بستم. تا اونموقع کم ازش نفورده بودم. میدونستم کار هر دو مون تمومه! یادم میاد اوایل دی ماه بود و هوا مسابی سرد! شب پیش به عالمه برف باریده بود! اون شب مسابی که از اون پست فطرت کتک خوردم، کار خدا بود که تو عالم مستی منو تو میاط پرت کرد! اون جا بود که از بیخ و داد من و نعره های اون همسایه ها تو میاط ریفتن و منو از دستش نجات دادن! ولی چه فایده؟ دیگه بچه ای در کار نبود! اسقط شد و رفت! تا به هفته فونریزی داشتیم! افدا رمج کرد که فودم زنده موندیم! ولی از شرم و ندامت اون مرد هیچ فبری نبود! واسه این اسمش رو نمیارم که متی از این اسم مالک بهم می فوره! نه تنها پیشمون نبود که منو تقصیر کار میدونست! میگفت فودش

که مال فودشو نمی فهمیده و من باید عرضه به فرج میدادم و اجازه نمیدادم دستش بهم برسه! فنده داره نه؟ شایدم بیشتر گریه داره! اون وسط اشتباه فودش رو نمیدید! آگه اون شب زهرماری نمیفورد، اون اتفاق نمی افتاد! بچه ام نمیمرد! ولی مردار! پدر فودش قاتلش بود! به سال دیگه گذشت! رفتاراش، کتک هاش، فمش هاش، همه ادامه داشت! اندون رو میگر میذاشتم و دم نمیزدیم! تا اینکه فبر بارداری دوباره من اومد! این دفعه فودم فیلی فوشمال نشدم! دل فوشی از این زندگی نداشتیم و دلم نمیخواست به بچه بی گناه رو هم با فودم بدبخت کنم! شومرم زیاد فوشمال نشد! یعنی نه که نشد، ولی توی فودش نشون نداد! به قول فودش نمیخواست مثل بار قبل پررو بشم! میگفت آگه به زن جماعت پر و بال بدی، به عمر باید



بهش سواری بدی اینم از طرز فکر اون! همین بود که نداشت به غیر از اون شیش ماه و نیم آب فوش از گلوپ پائین بره ازنا رو داخل آدم نمیدونست! از همه شون بدش میومد! اینم تقدیر من بود که زن همچین مردی بشم! ماه ها گذشت! اگر چه اون مرد مراعاتم رو به خاطر ماملگی بیشتر میکرد و دست روم بلند نمیکرد، ولی زبون تلفش رو هنوزم داشت. بعضی از آدمها در کل شعور مرف زدن ندارن. مالا نمیدونم فوب تربیت نشدن یا چیز دیگه س. ولی شوهر منم از همون آدمها س! هر کلمه از مرفایی که میزد رکیک و زشت و وقیمانه بود. اصلاً بلد نبود به مرف فوب بزنه. یادش نداده بودن. ممیت تو وجودش نبود. اون چند وقت هم بچه باعث شده بود به فرده مهربون بشه و اخلاقش رو درست کنه. دور شد! چند ماه گذشت. این بار دقیقاً هفت ماه از بارداری ام می گذشت. بازم به شب کذایی دیگه رسید و بنا بود بازم اون اتفاقات تکرار بشه! آفئه این مرد چه جور انسانی بود که دلش به مال فودش هم نمیسوفت؟ چه جور موجودی بود که به آرزوها و فواسته های فودش هم امتراجم نمیداشت؟ اون که اون همه بچه میفواست! پنج سال اصرار کرد و دوا و درمون کردیم. اونقدر بدبخت بود که متی زحمت های فودش برایش اهمیت نداشت و من چه بهای سنگینی بابت این دادم. بچه اولی سقط شد و بچه دوم..! تازه سر شب بود. تو آشپزفونه داشتم شام می پختم که در باز شد و مکتب به دیوار فورد. ترسیدم. ولی از جام تکون نفوردم. عصبانی بود و دوست نداشتیم بهونه دستش بدم. ولی فودش اومد. از پشت سر منو گرفت و آروم توی گوشم گفت: بیا بریم! بازم دهنش بوی عرق و زهرماری میداد. نمیفواستم آسیبی به بچه ام برسه. مخصوصاً مالا که پا به ماه بودم و شکمم فیلی بالا اومده بود. هلش دادم و فودمو جمع و جور کردم که به مرتبه دستش دور گردنم ملقه شد و نصره اش به هوا رفت! پیپه؟ تازگی ها از ما فوشتم نمیداد! تو اگه با شوهرت نفوایی با کی میفوای بفوایی؟ نکنه زیر سرت بلند شده؟ اهان؟! اگه نشده پس چرا کولی بازی درمیاری؟ فودم ادبت میکنم تا دیگه وظیفه ات رو فراموش نکنی و شوهرت رو پس نرنی! (زبونم از ترس بند اومده بود. فدایا، دوباره داشت تکرار میشد. این بار دیگه تامل اون دردم نداشتیم. پسره چی؟ اون چی میشد؟ اغریزه مادرانه ام بهم می گفت بچه پسره! فقط به خدا توکل کردم و قبل از اینکه دستش بهم برسه دوئیدم و فودمو تو اتاق انداختم. فواستم درو ببندم که دستش رو مائل کرد و اجازه نداد. از ومشت می لرزیدم. به تکون شدیدی امساس کردم و در چند متر عقب اومدم و تو صورتف فورد. تو اون لمظه فقط به نجات دادن پسره فکر میکردم و نه چیز دیگه ای! متی جون فودمم برای ارزشی نداشت! ولی این بار نمیتونستم بچه مو از دست بدم! شاید همین افکار بود که بهم نیرو داد و با همه توانی که توی وجودم بود، درو مکتب هل دادم. دستش بین در و چارچوب گیر کرد و با صدای بلند گفت: آخ! به ناسزای رکیک گفت و دستش رو به زحمت بیرون کشید. منم محطل نکردم. سریعاً درو بستم و کلید رو توی قفل فرودنم! شکمم از این همه تمرک غیرمنتظره درد گرفته بود! بدن دردناکم رو روی زمین انداختم و نفسی از سر آسودگی کشیدم! ولی هنوز چند ثانیه نگذشته بود که شروع به مشت و لگد زدن به در کرد. به فمشهایی میداد که فمالت میکشم بگم. به فرده بعد آثار ترک فوردگی روی در دیدم و متوجه شدم بیشتر از این زیر ضربه های اون دوهوم نیارم. باید به کاری میکردم. دیر یا زود وارد اتاق میشد و نباید میداشتیم دوباره اتفاقات سال پیش بیفته. سلولهای مغز به کار افتاد. به آینه رو دیوار بود، کوچیک و کثیف و پر از لکه! به گلدون از روی طاقچه برداشتم و کوبیدمش توی آینه! صدای شکستنش فونه رو برداشت. مالا تصویر آشفته و رنگ بافته ام توش هزار تیکه

شده بودایکی از تیکه هاشو برداشتم! انگشتمو رو لبه ش کشیدم! خیلی تیز و برنده بودایه لفظه فکری از ذهنم گذشت؛ مرگ! شیشه رو به شاهراگ دستم نزدیک کردم! اولی نه، نمیتونستم! شاید اگه تنها فوادم بودم تصمیم گیری راحت تر بود. اما الان یه نفر دیگه هم توی وجودم زندگی میکرد و نمیتونستم جای اون انتفاب کنم. نگاهی به در کردم. دیگه مقاومتی نداشت. زود پشت در قایم شدم. شیشه توی دستم فشرده میشد و متوجه بریدگی اش نبودم. یه سوراخ توی در درست شد و دستش اومد و کلید رو تو جهت مخالف پرفوند. تقی کرد و در باز شد. آب دهنمو قورت دادم. قدم به داخل گذاشت. پشتش به من بود. کمر بندش توی دستش بود و با تعجب به اتاق فالی نگاه میکرد. خیلی زود به عقب برمینگشت و منو میدید. باید دست می جنبوندم. آروم آروم جلو رفتم. با تموم نفرتی که ازش داشتم، بازم آسیب رسوندن به یه انسان براه سفت بود. سکوت عجیبی به فضا پیوره شده بود. دستمو بالا بردم. یه حرکت لازم بود تا بمیره و از شرش فواصل بشم. صدای نمسش که اومد، نزدیک بود از ترس بیهوش بشم؛ پس میخوای منو بزنی؟ زرتنگ تر از این مرغا بود. متی توی این حال و روز هم عقلش خوب کار میکرد. ولی من احمق نفهمیده بودم از تو آینه نصفه شکسته، پشت سرش رو می دیده! واسه فرار دیگه دیر بود. فرز و سریع برگشت و مع دستمو درست پیش از دریدن رگ بی غیرتش گرفت و پیچوندم. طوری پیچ داد که بی اراده بیخ کشیدم و دلم ضعف رفت. یه مشت تو صورتم فوا بوند و یه لگد تثار شکمم کرد که دردم مضاعف شد. هر کس دیگه ای جای من بود همون دقیقه نقش زمین میشد. اما من دستمو به دیوار گرفتم و با ذمیری که توصیفش هم سفته بدن بی جونم رو نگه داشتم. اگه زیر دست و پاش می افتادم عاقبتم معلوم نبود. شاید این بار شانسن نمیآوردم و با بچه فوادم کشته می شدم. کمر بندشو پیچ و تاب داد و به طرفم فیز برداشت و در همونمال از لای دندونهای به هم چسبیده اش غرید؛ اونقدر یاغی شدی که قصد جون شوهرتو کردی؟ همین امشب نشونت میدم دنیا دست کیه. آدمت میکنم. زن بی آبرویی مثل تو به درد من نمیخوره! ضربه بعدی مطمئنا پایان کار بود. پس نباید منتظر میشدم هرکاری دلش میخواد بکنه. یاد مرفاش افتادم. مق با اون بود. باید عرضه به فرج میدادم. اگه چه مریف همچین میوونی شدن آسون نبود. دنبال راه چاره گشتم. پیش فوادم گفتم هلش میدم. ولی یه مسی مرض منو برمی انگیفت که یه یادگاری از فوادم براش به یادگار بذارم. مثل اینکه بهم الهام شده بود آفرین باریه که اون قیافه کریمه و وقیمش رو میبینم. خم شده و همون تیکه شیشه رو برداشتم. مات نگاهم کرد. ندونستم دلیل تعلقش چیه! اولی این چند ثانیه هم براه غنیمت بود. مریصانه به دنبال یه جایی میگشتم تا اثرم رو روش بذارم. دستمو جلو بردم و شیشه رو به پیشونی اش فرو کردم. صدای آفش بلند شد. دستشو دراز کرد تا منو بگیره. ولی خیلی قبل تر از دستش فرار کرده بودم. مثل مرغ از قفس پریده در میاط رو باز کردم و توی کوچه دوئیدم و شروع به میخ و داد کشیدن کردم. وقتی همسایه ها رو دیدم که دارن می دوئن و فودشونو بهم می رسونن، میالم راحت شد و از زور فشار و درد فونریزی از حال رفتم. وقتی به هوش اومدم تو بیمارستان بودم. نیمه شب بود و کسی دور و برم نبود. پرستار وقتی برای تزریق آرومبفش بعدی اومد و منو به هوش دید، براه تعریف کرد که چندتا از همسایه های شیر پاک فورده منو اینجا آوردن. بعد اضافه کرد خیلی جون سفت بودم و هم فوادم و هم بچه سالم هستیم. تا اینو شنیدم مثل فنر از جا پریدم. پرستاره که زن مهریونی هم بود فندید و گفت بفوا بجم. گفتم پسرکم کجاست؟ گفت از کجا میدونم پسرکه دوباره سراغ بچه مو گرفتم که گفت بردتش پیش یکی از همکاراش که فودشم مادریه تا بهش شیر بده. بعد هم رفت و پسرمو آورد. یه بچه تپیل و سفید و با نمک! تو بودی! اینقدر کوچولو و ظریف و نمیف بودی که آدم میترسید بهت



دست بزنه! آه هفت ماهه و بی موقع به دنیا اومده بودی! اولی این جسم شکننده نباید دوباره توی فونه ای میرفت که اونجا مادرش تمقیر میشد و مورد ضرب و شتم قرار میگرفت و پدرش داشت قاتلش میشد! تو اونجا امنیت جانی نداشتی و نمیتونستم همچین فطری رو قبول کنم که به شب تو اوج مستی های پدرت زیر لگدهاش له بشی! هر چی من کشیده بودم بس بود! پیشم اون مرتیکه رو که نمیدونم کدوم گوری بود دور دیدم و شبونه شهرستان رو به مقصد تهران ترک کردم! بعد اون بود که روزای بی پولی و شبای بی پناهی مومن شروع شد! یه قرون پول ته میبیم

نداشتم. از توی آشغالایه چیزی پیدا می کردم و میفوردم. پول هتل و مسافرفونه هم نداشتم. مجبور بودم شبها رو توی پارک بخوابم. متی نمیتونی تصور کنی توی اون یه مدت چه مزاممت هایی برام درست کردن. آه یه زن بی پناه با یه بچه شیرفواره چه قدر میتونست تو این شهر درندشت بمونه و دووم بیاره؟ می دیدم تو هم نارامتی و با تموم بیگی ات شرایط رو میفهمی. پوستت نمیف و نازک بود و طاقت سوز و سرما رو نداشت. شیرم رو دوست نداشتی و همه اش گریه میکردی. فب مادری که غذاش آت و آشغال باشه معلومه شیرش چی میشه! بارها فودمو سرزنش کردم که چرا با سرنوشتت بازی کردم و این وضع رو برات درست کردم. ولی ته دلج میدونستم این وضعیت بهتر از موندن تو اون فونه س! به هر آب و آتیشی میزدت تا مذاقل تو بتونی زندگی آرومی داشته باشی. تحمل اون همه سختی واسه یه نوزاد چندروزه فیلی زیاد بود. دیدن نارامتی تو برام از درد فودم سفت تر بود. اصلاً همه رنجهای فودمو فراموش کرده بودم و پیشمام فقط تو رو می دیدم و گوشام فقط صدای تو رو می شنید. طبیعی بود. مادر بودم! همه چیز همینجوری میگذشت تا اینکه یه روز یه زن اومد. ترسیدم نکنه دزدی چیزی باشه. اصلاً من چی داشتم تا اون بدزده؟ مز پسر! تو رو سفت چسبیدم و پرسیدم: چی میفوی؟ شبیه کولی ها لباس پوشیده بود. پوست تیره ای هم داشت. لبای کلفتش جنید و گفت: منو گلی صدا میکنن. چند وقته زیر نظرت دارم. میدونم نه پولی توی میبت داری و نه جایی واسه موندن! گفتم: فب به تو چه ربطی داره؟ پرسید: دوست داری از این وضع خلاص بشی؟ گفتم: از خدامه! اولی چجوری؟ گفت: یه پیشنهادی واسه دارم. اگه قبول کنی هم مسئله فونه و هم فورد و خوراک فودت و بچه ات حل میشه. اول بگو بینم. محتاد پعتاد که نیستی؟ گفتم نیستم و گلی گفت: سرتو بیار جلو تا برات بگم چیکار باید بکنی! اون روز گلی یه چیزایی توی گوشم گفت که سرم داغ شد. دلج میفواست بزنم تو دهنش! دوست داشتم یکی توی گوشش بزنم و بگم فنه شو! ولی شرایط طوری نبود که بتونم هیچکدوم رو بکنم و بگم! از شرف و ناموسم هراس داشتم! از ایمانم میترسیدم! اولی وقتی به صورت معصوم تو نگاه کردم دلج قرص شد و گفتم: باشه، بریم. گلی فوشمال شد و منو با فودش برد. توی راه هی حرف زد و برام همه چی رو توضیح داد. وقتی دید سرخ و سفید شدم یه فنده وقیمان کرد و گفت: فمالت نکش! راستش اولش چشمم آب نمیفورد به این رامتی قبول کنی! اولی عاقل بودی! بگو بینم اگه نمیومدی از آسمون برات پول میباریدی؟ درسته روی شرف و عفت و ایمانت پا میذارم، ولی فودت بگو کی واسه اینا پنج تومن کف دستت میذاره؟ با اینا که نمیشه شکم رو سیر کرد! تو این زمونه باید گرگ باشی! پدری تا ندرنت! به یه فونه رسیدیم. در زد و یکی از پشت ازش رمز فواست. رمز که دو کلمه بیشتر نبود گفته شد و اجازه دادن بریم تو! یه فونه بزرگ و بی سر و ته بود! وارد زیرزمین شدیم و جلو رفتیم. نگاه های هرزه مردایی که اونجا بودن، مو به تنم سیخ میکردن. فدا فدا میکردم یه جوری از اینجا بیرون برم. ولی بیرون چه فبر بود؟ نه راه پس داشتم و نه راه پیش! پس باید میرفتم و همین کارو هم کردم. جلوی در یه اتاق رسیدیم و گلی فواست بره تو و ما هم به دنبالش! یه مرتبه یه صدایی از بالا

اومد؛ گلی-اگلی-ایه لمظه بیا بالا ببینم! گلی به غری زیرلب زد و گفت: دنبالم بیا! باهاتش رفتم و از پله ها بالا اومدم. کسی اون دور و بر نبود و گلی هم خیال توضیح دادن نداشت. جلوی یه اتاق رفت و در زد و وقتی دوباره اون صدا اومد، رفت تو اهوونجا مستأصل و ایستاده بودم. باید میرفتم یا می موندم؟ گلی دنبالم اومد و به انتظارم پایان داد؛ و ااتو پرا بر و بر منو نگاه میکنی؟ بیا تو دیگه! وارد اتاق شدم و یه مرد رو اونجا دیدم. عرق رو تنم نشست. مرده جلو اومد و گفت: سلا! با لکت سلام کردم. اسممو پرسید و منم گفتم. به تو نظری انداخت و پرسید: بچه فودته؟ جواب دادم: بله! گفت: فیلی فب، تو چند ساعت اینجا استراحت کن تا تکلیفت روشن بشه. بعد رفت و گلی هم دنبالش رفت. یه گوشه نشستم و بعد یه مدت از فستگی دراز کشیدم و بی توجه به سر و صدا و پیچ های که از پشت پنجره میومد، خوابم گرفتم. با ضربه آرومی که به در خورد از خواب پریدم. اول از همه تو رو دیدم، با همون لبخند بچهگونه و قشنگت خوابیده بودی! بعد اطراف رو نگاه کردم. به مدی تعجب کردم که نزدیک بود بلند بشم و فرار کنم. یه چند ثانیه بعد همه اتفاقات یادم افتاد، همراه شدن با گلی! امر فایی که میزد! اومدن به این فونه! اون مرد عجیب! امالا تو

اتاق اون مرده بودم. گلی داخل دوئید و یه فرده با یه لبخند زشت نگاهم کرد و پرسید: فوب فوایدی؟ گفتم: آره! لبخندش پهن تر شد و جلوتر اومد و دستمو گرفت و گفت: فدا برات فواسته فانوم چون دیدی گفتم با من بیای بد نمیبینی؟ دیدی ضرر نکردی؟ معنی مرفاشو نمیدونستم. ولی کلمه "فانوم چون" همه ش توی ذهنم می پرفید و برام سؤال بود. توی همین اثنا اون مرده هم اومد و به گلی گفت بره بیرون! ترس ورم داشت. از تنها شدن با یه مرد غریبه هراس داشتم. ولی من که تا یکی دو ساعت پیش داشتم به کثیف ترین کارها تن میدادم! پوز فندی زدم و توی دلم گفتم: "اگه دست یکی از اون مردای نامرهم بهم میفورد، فودمو میکشتم!" مرده نشست و گفت: اول از همه بگم اسمم مش نصرت! چیزی نگفتم. فودش پرسید: اسمت چیه؟ گفتم: ساناز! فنده رو لباش اومد و گفت: تبارک ال.. امسن الفالقین! اسمت هم مثل فودت قشنگه زن! آتیش گرفتم. تا امالا به هیچ مردی اجازه نداده بودم اینطوری باهام مرف بزنه. فود مش نصرت هم متوجه شد و گفت: نترس، من خیال بدی تو سرم نیست. یه تابی به سیبیلش داد و ادامه داد: راستش از وقتی امروز دیدمت فاطرفوات شدم. میفواهم صیغه ات کنم واسه فودم، یه صیغه نود و نه ساله! این بچه هم میتونه با تو بمونه! مشکلی باهات ندارم! از فدا فواسته قبول کردم و صیغه اش شدم. مش نصرت مرد بدی نبود. هر چی که بود، بهتر از اون پدرت بود. تا بعد دو سال فبر نداشتم کسب و کارش چیه! یه روز از دهن همون گلی بی اختیار فارچ شد شوهرم صامب این فامشه فونه س و بعد اون دیگه هرگز زن بیچاره رو ندیدم. دوست نداشتم باور کنم، ولی مگه چاره دیگه ای داشتم؟ همون موقع بود که غر زدن مش نصرت هم شروع شد و چند بار ازهم فواست تو رو به یه یتیم فونه ای جایی بسپارم! قصه تمام شد! همان قصه ای که فیلی وقت بود منتظرش بودم! باید مطمئن میشدم چیز دیگری باقی نمانده! پوز فند تلفی زدم و پرسیدم: تو قبول کردی منو به یتیم فونه بدی؟ با عجز و زاری جواب داد: مجبور بودم پسر، مجبور شدم! عصبانیت در تک تک یافته های وجودم رفته رفته بود و هر ثانیه بیش از پیش در من ریخته می دواند. بر فاستم و نعره کشیدم و فریاد زنان تمام مرف هایی را که در دلم کبره بسته بود و جسم و رومم را می گدافت، بر زبان آوردم. او اشک ریخت و فقط گوش داد و من واقعیت را بر سرش کوبیدم. \_ نه، تو مجبور نشدی! تو برای اینکه فودت آرامش داشته باشی منو یتیم و بی پناه و سرگردان کردی! هیچ وقت دوستم نداشتم! انگو داشتمی که باور نمیکنم! آفه یه مادر چموری آسایش فودشو به بچه اش ترمیع میده؟ تو

هرگز مادر نبودى و مق ندارى منو پسرهم صدا بزنى اتمى لياقت اين اسم مقدس رو ندارى! سالها نبودى و من تو آرزوت ميسوفتم! نبودى و شبا رؤياتو مى ديدم! امالا مى بينم ارزشش رو نداشت! مادري كه زندگى فودش براش از بچه اش مهمتر باشه مادر نيست! مگه من چه توقعى از تو داشتم؟ مثل همه مادرى ديگه باشى! اولى تو اينو هم ازه گرفتى! نداشتى به زندگى عادى داشته باشم! چرا من به بچه معمولى نبودم؟ چرا بايد با بدترين نارامتى ها و مسرت ها و بدترين افكار در مورد فودم قد مى كشيدم و بزرگ ميشدم؟ چرا بايد اين امساس هميشه همراهم بود كه كسى منو نفواست؟ آگه منو نميفواستى چرا به دنياهم آوردى؟ چرا منو نكشتى؟ چرا زندگى اى بهم دادى كه توش روزى هزار بار آرزوى مرگ ميكردم؟ آفه چرا؟ چرا؟ چرا؟ بى رمق روى زمين افتادم. نايى براى فرياد كشيدن در وجودم باقى نمانده بود. از درون آتش ميگرفتم و شعله هاى فشم و نفرت و مسرت و افسوس زبانه مى كشيد و مرا در بر مى گرفت. فدايا! اين چه سرنوشتى بود؟ مى توان اشك ريفتن هم نداشتم. گريه اى در كار نبود. تنها هق هقى سرد و فمشك گلويم را مى فراشيد. او كنارم آمد و فواست لمسم كند كه بر سرش داد دم؛ بهم دست نزن! ديگر فوددار نبودم. نميتوانستم باشم! كمى عقب رفت و با گريه اى شدت گرفته گفت: به فدا مجبور شدم. قسم ميخورم نميفواستم همچين زندگى اى برات بسازم. ولى ديگه طاقت نداشتم. توانى براى جنگيدن نداشتم. ديگه نميتوانستم! مثل طفلى سرفورده به آرامى اما پر از كينه گفتم: از اينجا برو!

مادره\_ هنوز تموم نشده!

چى؟ مگه چيزى هم مونده؟ اون چيزى رو كه بايد ميدونستم گفتم! بقيه ش براهم مهم نيست!

مادره\_ ولى بايد بشنوى! تو رو با فون دل تو يتيم فونه گذاشتم و همونجا قسم فوردم كه هيچوقت نفهمى مادري هم دارى. وقتى دستم کوتاه بود و نميتوانستم كارى برات انجام بدم، بودن من تو زندگيت چه نقشى داشت؟ همون بهتر كه فبر نداشتى. ولى هر هفته ميومدم و پنهانى مى ديدم. قد كشيدنت رو مى ديدم و گريه ميكردم. اصلاً نفهميدم اون همه سال چه جورى گذشت. مش نصرت مثل هميشه فوب رفتار ميكرد. فبر داشتم چند تا زن صيغه اى ديگه هم داره! امالا نميدونم با اون همه زن اينكاره چه نيازى به صيغه داشت؟ آگه اين مروم بود، پس كسب و كارش چى بود؟ شونزده سال گذشت. تو بزرگ تر شده بودى. قد بلندت بى شباها به من نبود. چه روزايى كه جلوى فودمو گرفتم و جلو نيومدم تا لمس كنى. مسرت به دل بودم. جگره ميسوفتم. ولى رو قسمم يا نداشتم. اونجورى براى هردومون بهتر بود. فنده ام گرفت. فنده اى عصبى! گفتم: دروغ ميگى! باورم نميشه!

مادره\_ قسم ميخورم. با عصبانيت پرسيدم: تو بطورى جاي من تصميم گرفتى؟ چرا فكر كردى اونجورى براهم بهتره؟  
مادره\_ شايد مق باتوئه. بايد منو مى ديدى. با اينكه كارى از دستم برات برنمى اومد. شونزده سال تامل كردم و جلو نيومدم. مش نصرت توى به روز سرد زمستونى سكته كرد و مرد. اونموقع بود كه ديدم اون فونه پر از گناه ديگه براهم امن نيست. به مقدار پول برداشتم و از اونجا بيرون زدم. با اون پول چندوقتى تو به مسافرخونه گذروندم و وقتى چيزى ته ميبيم نمودن دنبال كار گشتم. توى به رستوران كار كردم. سفارشات رو ميگرفتم و غذاهاى مشتري ها رو ميبرد. شبا هم همونجا

میخواید. این وسط به مرد هون هر هفته به رستوران میومد. نگاهش برام جالب و مرموز بود. اصرار داشت من برایش غذاشو ببرم. دو ماه بعد وقتی از ه خواستگاری کرد دلیل اصرارش رو فهمیدم. اسمش محمود بود. رئیس یه کارفونه بزرگ و بناه بود. یک بار ازدواج کرده بود و بعد فوت زنش که ازش یه پسر داشت، تنها مونده بود. فودش اینا رو برام تعریف کرد و منم فسته از در به دری قبول کردم (زنش بشم). با انزجار پرسیدم: پرا اینا رو واسه من تعریف میکنی؟

مادرم چون میخوام باورت بشه همیشه به فکرت بودم. وقتی با محمود ازدواج کردم تازه معنای واقعی زندگی رو فهمیدم. یه مرد فهمیده و با سواد بود و فیلی بهم امترا میذاشت. وقتی از همه چی مطمئن شدم، برایش تعریف کردم یه پسر دارم و میخوام بیازمش پیش فودم! محمود هم با روی باز قبول کرد. تو تازه هفده ساله شده بود. اون روز با ماشین تا پوروشگاه اومدیم. داشتم از فوشی بال در میاوردم. ولی وقتی گفتن از اونجا رفتی دنیا روی سرم فراب شد. زیر لب زمزمه کردم: ولی من باور نمیکنم!

مادرم چی؟ بلند شدم و با صدای بلند گفتم: هیچکدوم از این ارامیف و مهملات رو باور نمیکنم. از بچی تو گوشم فرو کردن که مادر ندارم. الان هم ندارم و هرگز هم نخواهم داشت. دیگه امتیاجی به بودنت نیست. فیلی دیر رسیدی. به در اشاره کردم و با تمکم گفتم: برو بیرون! دیگه نمیخوام اینجا بینمت! ملتمسانه نگاهم کرد و گفت: پسر! با همان تن صدای قبلی گفتم: من پسر تو نیستم. تو هم مادر من نیستی. زود باش برو! ناچار کیفش را برداشت و با چشمهای فیس از اشک گفت: باشه میرم. ولی قبلش ازت خواهش میکنم با انصاف تصمیم بگیری. عدالت داشته باش و حکم رو به این رامتی صادر نکن. من یه زن بی پناه بودم. از بچی زیر سلطه پدرم و بعدش شوهرم بودم. نگو زن و مرد فرقی ندارن که دارن. مذاقل زمانی که من به اجبار ترکت کردم فرقی داشت. فیلی تلاش کردم یه زندگی آروم برات بسازم. ولی نشد. توانش رو نداشتم. ولی فقط اینو بدونم اگه اون زمان شرایطم جور دیگه ای بود هرگز راضی به جدا شدن از پاره تنم نمیشدم. اون زمان زمان نبود، واسه من آخر الزمان بود. چشمهایم را بستم تا مانع ریزش اشک بشوم. صدای بسته شدن در را که شنیدم، مقاومت را کنار گذاشتم و قطره های نمناک اشک بی ممابا گونه هایم را شیار زدن. به اتاق رفتم و پتویی نازک روی فودم انداختم و به مثال جنین در بطن مادر فویش در فود جمع شدم و دست و پاهایم را به بغل گرفتم. سردم بود. نسیم با بازیگوشی از شکاف پنجره نیمه باز به داخل سرک می کشید و سوز سردی بر تنم می نشاند. در باورم نمی گنجید. در همه سالهایی که آرزوی دیدن مادرم را داشتم، او در چند قدمی ام بود و نمیدانستم. به چه مقی انتخاب را بر عهده فودش گذاشته بود؟ پرا نفهمید دیدنش نهایت آرزو و فوایشم بوده؟ موبایل زنگ فورد. با بی ارادگی بر اندامم، که سست و کرفت بودند، جواب دادم.

بوسه\_ الو آرتا، بطوری؟ چی شد؟ با هزار زمت چند دقیقه از بقیه دور شدم. نمیدونی مقدر نگرانم! صدای نگران بوسه دوباره بغضم را درهم شکست: بوسه؟ بوسه؟

بوسه\_ جانم؟ بگو عزیزم!

..\_

بوسه\_ ترو فدا صرف بزن آرتا، به فدا دارم سگته میکنم.

\_ فیلی.. فیلی تنها!

بوسه\_ چرا صدات

می لرزه؟ چی شده؟

\_ نمیدونم، مال دست فوادم نیست.

بوسه\_ صبر کن. همین الان برمیگردم.

\_ ن.. نیا!

بوسه\_ آفه چرا؟

\_ نمیخواهم منو اینجوری ببینی.

بوسه\_ چرت و پرت تمویلیم نده! گفتم زود میام. فعلاً فدا ما فضا! موبایل را روی تفت انداختم و بی هدف بلند شدم. نباید می گذاشتم بوسه مرا در این وضعیت ببیند. دیوارهای این خانه داشت داشت ففه ام میکرد. احساس ففقان میکردم. از توی کمد پلیرم را در آوردم و تنم کردم. مواسم به قدری پرت بود که متوجه نشدم چه وقت فاصله میان اتاق خواب تا فیابان را طی کرده ام! بی انگیزه و بی هدف قدم میزدم و به صدای قدمهایم که سکوت فیابان را می شکست گوش می سپردم. شب قبل باران شدیدی باریده بود و چاله های پر از آب لباسم را کثیف و فیس می نمودند. اهمیت نمیدادم و به مسیر بی مقصدم ادامه می دادم. تک و توک افرادی می گذشتند و با کنجکاو و گاهی بی خیال به من می نگریستند. باران طبق معمول چند شب اخیر باریدن گرفت و نم نم رفوت انگیزش را تثار فیابان های ساکت و خلوت کرد. همیشه این صدا را دوست داشتم؛ صدایی پر ترنم و دوست داشتنی که آرامم میکرد. ایستادم و دستم را در جیب هایم فرو بردم و پلک هایم را روی هم گذاشتم. نفس عمیقی کشیدم و ریه هایم را آکنده از هوای تازه کردم. ناگهان صدای ضعیفی شنیدم؛ ولم کنین بی شرفا! منو کشتین که! بابا یکی به دادم برس! به سرعت چشمم باز کردم و با میرت به آن طرف فیابان نگاه کردم؛ سه نفر پسر جوانی را زیر مشت و لگد گرفته بودند! پسر بیچاره ناله میکرد و کمک میخواست. اما صدایش به جایی نمیرسید. معطلی را جایز ندانستم و فریاد زنان به طرفشان دویدم. \_ چیکار دارین میکنین؟ سه مرد قوی جثه دست از کتک کاری پسر جوان برداشتند و سر برگرداندند. حالا تقریباً به آنها رسیده بودم. یکی از مردها که عینک سیاهی چشمش را پوشانده بود، با صدایی زنگدار گفت: ببینم تو مفتشی یا مأمور نیروی انتظامی؟

\_ هیچکدوم، اینجا چه خبره؟

مرد پس چرا تو کار بقیه دخالیت میکنی بچه فوضول؟ دیدم از این طریق نمیتوانم کاری از پیش ببرم. برای همین روش دیگری را در پیش گرفتم. یقه همان مرد عینکی را گرفتم و بدون کوچک ترین انعطافی گفتم: اولاً خودتی بچه فوضول بچه پررو! دوماً مرف گنده تر از دهنش نزن و پات رو هم از گلیمت درازتر نکن! سوماً همین الان مرف میزنین و توضیح میدین جریان از چه قراره. وگرنه به صد و ده زنگ میزنم! فهمیدی؟ لبفندی روی لبش آمد و به همراهانش نگرینست و سپس رو به من گفت: موشم او مد. معلومه چنم داری. بیین پسر جون ما تا وقتی واسه مون دردسر درست نکنن دنبال شر نمیگردیم. الانم یقه مو ولج کن تا بگم جریان چیه! چند لحظه با شک نگاهش کردم و سپس دستم را پس کشیدم و گفتم: میشنوم!

مرد مشمت! ارشید! زود باشین پسره رو بلند کنین. دو مرد دیگر که به نظر میرسید نوبه هایش باشند، اطاعت کردند و پسر را از روی زمین بلند کردند. دلم به مالش سوخت. کتک بدی فورده بود و به سفتی روی پاهایش بند بود. صورتش هم پر از زخم و خون آلود بود.

مرد مسابی آفه این چه کاری که با جوون مردم کردین؟

مرد جوون مردم چیه؟ این نمک به مروج که کس و کار درست و مسابی نداره.

یعنی هر کس بی کس و کار بود باید کتکش زد؟

مرد تقصیر خودشه. بهش فرصت دادم طلبمو به هفته ای صاف کنه. ولی کله شق تر از این مرفاس. اصلاً بگو بیینم خودت اگه یکی قرضت رو سر وقت نمیداد پیکارش میکردی؟ با تردید به قیافه زنجور پسرک پیشم دوفتم.

بهبش مهلت میدادم.

مرد اگه فرصت هم دادی و طلبت رو نداد اونوقت چی؟

فب شاید واقعاً نداشته باشه پس بده.

مرد بیین آقا پسر من این چیزا مالی اه نمیشه. ندارم و نمیده و از این مزفرفات گوشم پره. بهش هم گفته بودم این تو بمیری از اون تو بمیری آ نیست و مق نداره واسه من ننه من غریبم بازی در بیاره. پسره بعلق اگه میدونست نمیتونه پس بده از اول قرض نمیگرفت. پسر این بار به مرف آمد و با صدایی ضعیف و از درد تملیل رفته گفت: گفتم که پس بدم! یکی دو هفته ای پولتو تمویل میدم! یکی از زیر دست ها که ظاهراً اسمش اسمش رشید بود. با فشونت گفت: تو مرف نزن تا نزد لیت و پارت نکرده. توی گدا گشنه که اگه پول داشتی به موس موس کردن نمیتادی و همینجا قرضتو پس میدادی. تا دو هفته دیگه چه جووی میخوای جوورش کنی؟ نکنه از آسمون برات میباره؟ پسر با شرمندگی سر به زیر انداخت. تامل این وضع را نداشته. فقط گفتم: مقدر بدهکار شماسست؟ مرد عینکی با تعجب پرسید: نکنه تو میخوای بدهکاری این مرومرازه رو صاف

کنی؟ عصبانی شدم و گفتم: مرف دهنش رو بفهم. آره، من میخوام بدم. مشکلی داری؟ تو پولتو میخوای. دیگه قرار نیست زر اضافی بزنی. خودم هم از حالت بیان جملاتی که به کار می بردم میرت کرده بودم. ولی سر و کله زدن با چنین انسان هایی همین لمن و



گفتار را طلب میکرد. مرد افسردگی و گفت: میف که قراره پول منو بدی. وگرنه یه بلایی سرت میاوردم که همه با انگشت نشونت بدن.

تا پیشمون نشدم جواب سؤالمو بده.

مرد بیست تومن! پسر اعتراض کرد: شما که پونزده تومن بهم دادین. مرد ساکت باش. فب هر چیزه یه بهره ای داره. مخصوصاً با این پولی که جنابعالی دادی. از جیب شلوارم مقداری اسکناس بیرون آوردم و کف دستش گذاشتم. با هیجان شروع به شمردن کرد و وقتی به آخرین اسکناس رسید، معترضانه گفت: اینکه پنج تومنش کمه!

پونزده تاست! همون پولی که داده بودی پس گرفتی.

مرد پس بهره ش چی میشه؟

بینم وقتی داشتی قرض میدادی شرط گذاشتی بابتش سود میگیری؟ به من و من افتاد که پسر زود گفت: نه، همپون شرطی نداشت. گفت اصلاً سود و بهره نمی گیره.

مرد ففه شو پسره پدر سوخته! تایی چپ ابرویم را بالا بردم و گفتم: چرا؟ چون مقیقت رو گفت؟

مرد فیلی فب، باشه. از خیر سودش هم گذشتیم. مشمت! رشید! راه بیفتین بریم! هر سه راهشان را کشیدند و رفتند. چند لحظه به پسر جوان نگریستم. صورت فندانش باعث به فنده افتادنم شد. تلو تلو خوران جلو آمد و گفت: تو کی هستی؟ فرشته نجات منی؟ نه، فرشته نیستم. می بینی که بال ندارم.

پسر فرشته بودن انسانیت و معرفت میخواد که تو داری. متعاقب جمله ای که گفت، مایم کرد و گفت: پاکرتم داداش! تا ابد مدیونت شده. اگه نمی رسیدی فدا میدونه اون بی وجدانا پیکارم میکردن. یک مرتبه صورتش از درد جمع شد و گفت: بی شرفا بدجور ناکارم کردن.

اینجوری که تنهایی نمیتونی راه بری. بذار کمکت کنم. دستش را روی شانه ام تکیه دادم و راه افتادیم.

پسر هنوز نظرم درباره فرشته بودن عوض نشده.

من (با فنده) ای بابا، انگار نه انگار زیر دست سه نفر یه عالمه کتک خوردی. فنده بلندی سر داد و گفت: از زندگی کم نفوردم. عیبی نداره. این یکی هم روی بقیه! از حالت بامزه ای که به فودش گرفته بود به فنده افتادم. ابروهای پهن و بینی نه چندان کوچک چهره اش را بانمک و دلنشین کرده بود. پوست نه فیلی روشنی هم که داشت تودل برو و جذاب ترش میکرد. صداقتی در کلامش موج میزد که مرا وادار میکرد با او رامت باشم. طوری که انگار دوست چندین و چند ساله ام بود.

فونه تون تو کدوم فیابونه؟

پسر همین دو سه تا فیابون پائین تر! با چند تا از بچه های دانشگاه یه جا زندگی می کنیم!



پس دانشجو هستی!

پسر ای، بگی نگی، ایه تره مشروطه و وامدا رو پاس نمیکنم، یه تره نمیتونم شهریه دانشگاه رو بدم، یه ترمم که قصد دارم سر به راه بشم و درس بخونم یه اتفاقی میفته و اخراج میشم! باورت میشه دو ساله نتونستم یه ترم رو رد کنم؟ فندیدم و مرفی نزدم که فودش پرسید: نگفتی اسمت چیه؟

آرتا!

پسر چه اسم قشنگی!

تو چی؟

پسر هاشم! میشه یه سؤال ازت بکنم؟

باشه، بپرس!

هاشم این وقت شب زیر بارون چیکار میکردی؟ تازه به وضعیت فودم اندیشیدم. موبایلم را در خانه جا گذاشته بودم و متمماً بوسه تا حالا از نگرانی دیوانه شده بود.

دلیلی نداشت، فقط داشتم قدم میزد.

هاشم فونه شما کجاست؟

فیلی از اینجا دور نیست. همین جاست؟

هاشم اون در کره رنگ! هاشم در زنگ زده و کوچکی را با کلید باز کرد. در با صدای بدی عقب رفت.

هاشم چرا واستادی؟ بیا بریم تو دیگه!

ایشاله یه وقت دیگه مزاحم میشم. الان دیروقته!

هاشم مگه میشه؟ میفواهی با این لباسای فیس آب و زیر بارون تا فونه پیاده بری؟ ماشین هم که نداری. بیا، بیا تو یه چایی بفور گرم بشی.

تعارف نمیکنم هاشم جان! دستم را گرفت و گفت: پس بیا تو داداش! نمیذارم اینجوری بری! مرا با فود کشید و به داخل برد.

مواظب دستت با... مرف در دهانم ماسید. فدای من! اینجا که دیگر جنوب شهر نبود! پس این چه وضعیتی بود که این خانه داشت؟ وارد دالان باریکی شده بودیم که از تاریکی بیشتر به دلمه شباهت داشت. دیوار نم زده ی رو به تفریب از چند جا ترک برداشته بود و نصف بیشتر گچ هایش ریخته بود. دو طرف دالان دو در فلزی پوسیده قرار داشت. بوی گندی که در هوا پخش بود، مشامم را می آزد. بدون امتیاج به هیچ اغراقی همه چیز در بدترین حالت قرار داشت.

هاشم\_چی شد داداش؟ چرا فشکت زده؟ دلہ نمیخواست چیزی به رویش بیاورہ.

\_چی میفواہی شده باشہ؟

هاشم\_یہ لمظہ موندی چی بگی.

\_مواسم یہ جای

دیگہ رفت.

هاشم\_شرمنده ام کہ اینجا اینجوری بہ ہم ریفتہ س.وضعیت زندگی ما ہم اینجوریہ دیگہ!

\_دشمنت شرمنده باشہ.این چہ مرفی کہ تو میرنی پسر فوب؟ لبفندش پرننگ تر شد و دستش را روی شانہ ام نہاد و گفت:چرا همینجوری واستادی؟بیا دیگہ! دالان میرفت و بہ در دیگری فتم میشد.پہلو بہ پہلوی ہاشم بہ جلو قدم برداشتہ.دوبارہ تعارفات شروع شد.هاشم بہ اجبار مرا هل داد و با فندہ گفت:اول شما بفرما داداش! فندیدم و پردہ را کنار زدہ.با دیدن صمنہ ای کہ پیش رویہ بود،سرمایم میفکوب شدہ.نمیخوانستم بہ پیشمایم اعتماد کنم.مگر امکان داشت؟مئل تکہ ای چوب فشکت زده بود و مبہوت و با دہان باز بہ این منظرہ نگاہ میکردم.

هاشم\_چی شد؟چرا نمیری تو؟ قادر بہ تکلہ نبودم.هاشم تن بی تمرکم را کنار زد و یک مرتبہ با فشہ فریاد زد:چہ غلطی داری میکنی اینجا مرتیکہ؟ تسلطی بر اعمالہ نداشتہم.نیروی بی مرا از جا کند و زانوہای لرزانم را تمت کنترل گرفت.با پند قدم بلند و نامطمئن بہ آنطرف اتاق رسیدم و با یک حرکت ناگہانی سرنگ را از دستش بیرون کشیدم.پسر جوان سرش را بلند کرد و با میرت بہ من نگریست.نافواستہ مشتی نثار صورتش کردہ.هاشم بہ سرعت کنارم ایستاد و دستم را گرفت و گفت:کاری بہ کارش نداشتہ باش.ہر چند مقشہ!ولی فودش بہ اندازہ کافی بدبفتی دارہ.تو دیگہ دست روش بلند نکن. پسر با درماندگی بہ شرمندگی سر بہ زیر انداخت و گفت:بذار بزہ.ما کہ از ہمہ یہ دونہ اردنگی و پس گردنی فوردیم،یکی بیشتر و کمتر فرقی بہ مالمون نمیکنہ! ہاشم با دندان های کلید شدہ غرید:تو ساکت شو بہروز!این ہمہ اتاق هست.چرا توپیدی اینجا و گندکاریا تو میکنی؟ پسر کہ انگار اسمش بہروز بود،با حالتی فمارگونہ گفت:فانوم رفتہ تو اتاق درو روی فودش قفل کردہ.میگہ تامل ندارم اینکارا رو جلوہ پیشم با پسرہ بکنی!ہی روزگار،مالا انگار فودم از فدامہ! ہر کلمہ ای کہ می شنیدم،بیشتر در بہت و میرت فرو میرفتم.ہمہ جسارتہم را بہ مبارزہ طلبیدم و نگاہم بہ روی چہرہ ای معصوم فزید.چشمان درشت و سیاہش لبریز از ترس بود.فدایا!چگونہ این اندام لاغر و رقت انگیز میتوانست متعلق بہ یک پسرہبہ ہفت یا ہشت سالہ باشد؟رد قرمزی از فون بر روی گردنش مانده بود.باورہ نمیشد.چرا این کودک از ہمہ جا بی فبر و بی گناہ را آلودہ کردہ بودند؟چہ دلیل؟چگونہ توانستہ بودند؟سرنگ ہنوز میان پنجہ ہایم بود.با اشمزاز بہ گوشہ ای پرتش کردہ.از روی شانہ بہ جانب ہاشم نگریستم و گفتم:تو کہ گفتی با پند تا دانشجو زندگی میکنی؟ سر بہ زیر افکند.

هاشم\_ہمینطورہ!

ولی... بهروز به میان کلام پدید و عاصی و منزجر فریاد زد: ولی چی؟ تو که فودت مقیقت رو دیدی. ما چیزی جز به مشتت عملی مریض و بدبخت نیستیم، اصلاً همین هاشم که جلوی روت و استاده تریاک مصرف میکنه. مق داری پیش فودت فکر کنی من به عوضی سنگدل بی وجدانم که متی به بچه فودم رمج نکردم و عملی اش کردم. چرا نکنی؟ تو که یک درصد اون سفتی هابی که ما کشیدیم نکشیدی. یک صدم گرفتاری های ما سرت نیومده. ولی قسم میخورم اگه جای من و امثال من بودی، وضعیت از اینی که می بینی و حالت از نش بهم میخوره بدتر بود. آفه تو چه میدونی شبا با هزار تا مسرت و آرزو سر رو بالش گذاشتن یعنی چی؟ چه میفهمی مسرت به لباس فوب به دلت موندن یعنی چی؟ باشه، هر بوری که میخوای قضاوت کن. مکم صادر کن. بگو ما آشغالیم! بی همه چیزیم! تو هم مثل بقیه! گردن ما همیشه جلوی همه از مو باریک تر بوده و هست! تو هم بگواتو هم بارمون کن! با فونسردی نگاهش کردم.

داد و فریادهات تموم شد؟ با فجالت نگاهش را از صورتم برگرفت و به نقطه ای دیگر فیره شد.

بهروز شرمندۀ ام! دلم فیل پره! اگه نمیگفتم دق میکردم.

یعنی تو میگی همینایی که گفتی باعث عملی شدن به معتاد میشه؟

بهروز نگفتم باعث میشه، ولی هر کدوم از اینا تک تک میتونه زمینه شو فراهم کنه.

من (با عصبانیت)

پس منی که یتیم بودم و بی پدر و مادر و خانواده بزرگ شدم چرا عملی نشدم؟ منی که سه سال تموم راه پله های سافتمونا رو طی کشیدم و تمیز کردم و کسی به بار سراغی ازم نگرفت، چرا معتاد نشدم؟ نکنه فقط تویی که معنی درد و ناداری رو میدونی؟ امی فهمی غم و بی کسی یعنی چی؟ انه داداش، از این فبرا نیست.

بهروز د لامصب چرا شعار میدی؟ آفه کی دلش میخواد تو منجلااب و کثافت غرق بشه؟ کی دوست داره هر روز تن به هزار تا توهین و تمقیر بده؟ تو اگه پاک و سالم موندی واسه اینه که آدم ناهل به پستت

نفورده! نمیدونی (رفاقت بعضی رفیقا از دشمنی و مسادت غریبه بدتره، تجربه نکردی! کسی از پشتت بهت فنجبر نزده! ولی یکی مثل من چی؟ تو این زمونه پر از ترک سادگی کردم، هنوزم که هنوزم دارم چوب اعتمادی که کردم رو میخورم. منم به روزی مثل تو پاک و سالم بودم. من اگه عملی شدم واسه اینه که عملی م کردن. می فهمی؟ منم عین همه جوونا واسه فودم رؤیا و آرزو داشتم. اگه به روزی یکی میومد و میگفت زندگیت این جهنمی میشه که الان هست، میگفت با تصمیمات اممقانه ات خانواده ات رو از هم میپاشونی و زن و بچه ات رو با فودت بدبخت و معتاد میکنی، معلومه که باور نمیکردم. بهش می فندیدم و میگفتم مگه میشه؟ تو نمیدونی با اون تصویری که تو ذهنم از آینده سافته بودم، این زندگی کوفتی لعنتی برام ذره ذره مردنه! وقتی می بینم زن و بچه بی گناه از همه جا بی فبرم دارن تاوان بی فکری و ساده دلی های من ابله رو پس میدن، با اینکه هنوز نفس میکشم، مرگ رو تجربه میکنم! لمن بغض آلود بهروز بغض سنگینی را مالامال سینه ام کرد. اتاق در سکوت

نافوشایندی فرو رفت. در ذهنم به دنبال نتیجه ای صمیمی و به دور از احساسات بودم. آیا باید مق را به او میدادم؟ قضاوت دشواری بود و من قاضی زیاد ماهری نبودم. صدایی زمزمه وار و ضعیف گوشم را پر کرد؛ معتاد؟ نگاهم مالک صدا را جست و جو کرد و به آن دو پیشم مشکلی پررنگ رسید. مهره های پشتم تیر کشید. لمظه ای بعد پسر بچه با حالتی متشنج شروع به زدن فودش کرد. توی سرش میزد و با مشت های گره شده کوچکش بر صورتش می کوبید و پشت سر هم میگفت: من معتاد نیستم! نه، معتاد نیستم! به فدا نیستم! نه! نه! نیستم! فون توی صورتم یخ بست. هاشم به دیوار چسبید و با دست صورتش را پوشاند. از لرزش شانه هایش معلوم بود گریه میکند. هنوز هم این اتفاقات در باورم نمی گنمید. مثل کابوسی و مشتناک و موهوم بود. بهروز در حالی که به سفتی می گریست، سر پسرش را بوسید و گفت: نه عزیزم! نه پسر! ای گفته؟ معلومه که نیستی! سپس صدای گریه تلخ و اندوهناکش را لا به لای موهای سیاه پسرک هراسان و منقلب فقه کرد. هاشم\_دیگه طاقت ندارم. به فدا دیگه قدرتشو ندارم. مق با هاشم بود. من نیز دیگر توانی نداشتم. دنیا دور سرم در دوران بود و می چرفید و می چرفید و روی سرم آوار میشد. متهم داشتم دیگر تاب نفواهم آورد. باید میرفتم. باید دور میشدم و برای ابد از اینجا فاصله می گرفتم. باید همه موادث این شب نفرینی را از یاد میبرد. با اینکه شک داشتم بتوانم فراموش کنم. واپسین نگاه را به این فانه فلک زده کردم و رفتم. در کمتر از یک دقیقه وسط فیابان شلوغ بودم. باران به تندی از آسمان شب زده فرو می ریخت و رگبار قطرات زلال روح و جسمم را شست و شو می دادند. دلجم نمیفواست به فانه ای در فاصله ای نه چندان دور و انسان هایی که در آن می زیستند، بیندیشم. اما نمیتوانستم. مقیقت این بود که آنها هم مثل همه قادر به لمس احساسات بودند. می توانستند درد را احساس کنند. آنها نیز دلی در سینه شان می تپید و شاید پر از آرزو و التماس بود. اما مسئله اینجاست که به چه شکل در برابر سیل درد طاقت میاورند؟ مگر تا چه مد می توانستند بردباری به فرج بدهند؟ تا چه اندازه توان داشتند؟

هاشم\_داداش! صدای هاشم را که شنیدم، قدمهایم را بلندتر کردم. دوباره صدایم زد: آرتا! آرتا! فیلی عصبانی بودم. اما او چه جرمی داشت؟ هاشم\_فواهش میکنم به لمظه صبر کن. ایستادم و به عقب چرفیدم. دستش را روی دوشم گذاشت و گفت: منم که باید فمالت بکشم. تو چرا فرار میکنی؟ اولین پرسشی که به ذهنم رسید را بر زبان راندم: بهروز راست می گفت؟ تو اعتیاد داری؟ سر به زیر انداخت و با فمالت زدگی جواب داد: تریاک، تریاک میکشم!

ولی آفه چرا؟ برای چی؟

هاشم\_داستانش مفصله! با پشمانش به دیدگان پر از تأسف و تمیرم پل زد.

هاشم\_فیلی شرمنده تم داداش! نمیدونم چرا واقعیتش رو بهت نگفتم. نباید با دروغ تو رو به اون فونه می کشوندم. من بهت مدیونم. منو ببفش! متأثر از لمن نادم و شرمزده اش صورتش را مایج کردم و با آهی غلیظ گفتم: امتیاجی به معذرت فواهی نیست. مقصر فودمم که فیال می کردم هر چی کثافت کاری و بدبختی هست فقط برای جنوب شهره اولی امشب فهمیدم که اینطور نیست. بدبختی مفتص به ممل فاصی نیست. بالاشر یا پائین شهر فرقی نمیکنه! هر جا که درو به روش باز کنی هست و فواهد بود! این را گفتم و راه افتادم و از او فاصله گرفتم. بر سنگفرش فیس کف فیابان متوازن و متعادل گام برمیداشتم. ده

قدم برنداشته بودم که صدای

نالہ اش را شنیدم. هنگامی که برگشتم و هاشم را نقش بر زمین دیدم، نفهمیدم چه وقت خودم را به او رساندم.

چی شدی پسر خوب؟ دستش را روی شکمش فشار داد و ناله کنان گفت: بی وجدانا بدمور ناکارم کردن.

پاشو، پاشو ببینم!

هاشم تو برو! نمیخواهم باز به زحمت بیفتی!

بازویش را محکم چسبیدم و گفتم: پاشو و مرف مفت نزن. هاشم نگاهی به چهره غضبناکم کرد و چند ثانیه بعد هردو با صدای بلند می فندیدیم.

هاشم بهت نماید اینقدر عصبانی باشی!

واقعا؟ پس زود باش تا ادامه نشو ندیدی.

هاشم چشم قربان، الساعة! همین که فواست بلند شود، هر دو دستش را محکمتر روی شکمش نهاد و پپ پپ نگاهم کرد. هاشم چرا همینجوری وایستادی؟

پس باید چیکار کنم؟ هاشم مثلاً میخواستی کمک کنی! زود زیر شانہ اش را گرفتم و همانطور که به آرامی بلندش می کردم، گفتم: صورتت داغون شده! هاشم شاکی گفت: فیلی ممنون برای مرفای امیدوار کننده ات! فنده ام گرفت.

باید همین الان زفمات ضد عفونی بشه، فودت انجامش میدی؟

هاشم چرا فودم؟ دو سه تا از فدمتکارا بی کار و بی عار گرفتن فوابیدن. اونا براہ انجام میدن. فنده ام عمیق تر شد و در همانمال که می فندیدم، پرسیدم: تو فونه وسایل بانداژ دارین؟ هاشم

میفواہ صورتمو بانداژ کنی؟ به مع دستش اشاره کردم.

نه، دستت زخمی شده! هاشم در نیمه بسته را هل داد و گفت: چرا داریم. بیا تو! باری دیگر وارد این خانه شدیم. تا دقایقی پیش

گمان نمی کردم دیگر هیچوقت پا به داخل اینجا بگذارم. ولی فیلی زود مجبور شد. از راهرو گذشتیم و هاشم پرده را کنار زد. چشمهایم را بستم و دنبالش رفتم. وقتی با اتاق فالی روبرو شدم، احساس آرامش کردم. به هیچ وجه دوست نداشتم باز هم آن صمنه ها مکرراً تکرار شوند. هاشم مرا گوشه ای نشان داد و فودش رفت. نگاهم اطراف را کاوش کرد. اتاق تقریباً لفت و فالی از وسایل بود. موکتی نازک، که در چند جای آن سوراخ های کوچک و بزرگ دیده میشد، کف زمین پهن شده بود. چند پستی بسیار کهنه، گنجه ای قدیمی و فوش نقش و نگار، قاب چوبی و فاقد عکس روی طاقچه و گلدان کریستالی آبی رنگی که همانجا قرار داشت، معدود وسایل اتاق را تشکیل میدادند. این اتاق، که به عنوان هال از آن استفاده میشد، به سه اتاق دیگر مرتبط میشد که از قرار معلوم اتاق فواب دوستان هاشم به مساب میامد.

هاشم دید زدنتمو شدی لفندی تمویلش دادم.

\_بیا ببینم چی آوردی. با دستمال زخم های صورتش را تمیز کردم. همانطور که مشغول ضدعفونی کردن جراثیم دستش بودم، صدایش را شنیدم؛ باور کن هنوزم نظرم درباره فرشته بودنش تغییر نکرده. به نگاه قدردان و مهربانش اخم کردم و گفتم: هر کسی جای تو بود تا حالا آه و ناله اش هوا رفته بود. تو هم همه اش پرت بگو!

هاشم\_ این زفما برای من عادی شده. تموم شد؟ سری تکان دادم و گفتم: تموم شد! من میرم! فیلی دیروقته! نیم فیز شده بودم که گفت: بشین. هنوزم یه چیزی مونده. سپس با صدای بلند گفت: بهروز! الناز! گنج و مات به هاشم چشم دوخته بودم و خبر نداشتم چه چیزی زیر سر دارد. کمی بعد در میانی باز شد و بهروز بیرون آمد. پشت سرش دفتر جوانی را دیدم که با پشیمان کنجکاویش مرا زیر نظر گرفته بود.

بهروز\_ چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

هاشم\_ پسرت مالش خوب شد؟ بهروز\_ بازم تشنج! به زور خوابوندمش!

هاشم\_ با ساناز بیاین چند دقیقه بشینین. بهروز به الناز نگریست و به نظر تأیید مورد نظرش را گرفت که راه افتاد. الناز هم پشت سرش ادفترک با زیبایی ذاتی و فیره کننده ای قدم زنان به این سمت میامد. موهایش را دور شانه (ها کرده بود و با هر گامی که بر می داشت، موج می گرفت. شلوار جین پوشیده بود با تی شرت لیمویی رنگ! امرکاتش ظرافت منمصر به فردی داشت و به دل می نشست. باورش دشوار بود. ولی انگار او نیز مانند بقیه اعتیاد داشت. دونفری رو به روی ما نشستند. الناز سرگرم بازی با انگشت هایش شد. بهروز با بی صبری گفت: میگی جریان چیه یا نه؟

هاشم\_ میخوام برای آرتا تعریف کنین چی به سرتون اومده و چطوری به اینجا رسیدین. نیم نگاهی به هاشم انداختم.

\_ولی اونا مجبور نیستن چیزی رو برای من توضیح بدن. بهروز\_ ولی تو محکومی که بشنوی! میرت زده پرسیدم: یعنی چی؟ بهروز جوابی نداد. آه بلندی کشید و به الناز فیره شد. بهروز\_ تو شروع میکنی؟

الناز\_ نه، تو اول شروع کن. بهروز برگشت و نگاهی به من کرد که نمیدانم چرا یکدفعه شرمنده شدم.

بهروز\_ پس فوب گوش کن تا مالی ات بشه. سیگاری روشن کرد و به دودی که از دهانش بیرون

داد، نگریست. شاید اتفاقات گذشته را در میان این غبار سرد و تاریک می دید.

بهروز\_ پدرم و عموم با هم دعوا و مرافعه داشتن. این درگیری از زمان تقسیم ارث و میراث پدری شروع شده بود و سالهای سال ادامه داشت. واسه همین تا مدتهای زیادی هیچکدوم از برادرا همدیگرو نمی دیدن و به خانواده هاشون هم علیرغم صمیمیت زیاد مادر و زن عموم اجازه رفت و آمد نمیدادن. اینموری بود که فیلی دیر الناز رو شناختم. ولی همین که برای اولین بار دیدمش همون لمظه فهمیدم یه عشق ممنوعه توی دلم جوونه زده. آهه الناز دفتر عموم بود و پدرم هرچور رابطه ای رو با عموم و زن و بچه هاش غدقن کرده بود. به اینجا که رسید، ساکت شد. الناز ادامه کلام شوهرش را با صدایی غم گرفته بر عهده گرفت:

وقتی اون دیدار کاملاً تصادفی اتفاق افتاد، شونزده ساله بودم. بهروز هم هیجده سالش بود. هر دو مومن فام و بی تجربه بودیم. نباید قوانین رو می شکستیم. اما دل که قید و بند نمیشناسه. مرزها رو شکستیم و عاشق و شیفته شدیم. ولی نمیدونستیم اونجا تازه اول سفتی های ماست.

بهروز وقتی به پدرم گفتم میخوام با برادرزاده اش ازدواج کنم، عکس العملش تماشایی بود. یه بلوایی به پا کرد که نگو و نپرس. هر وقت یادش میفتم پشتم میلرز. نمیفهمم اون همه نفرت و کینه برای چی بود؟ هر چقدر اصرار کردم و تلاش کردم مجابش کنم تا راضی بشه دست از این لمبازی و کدورت برداره. تأثیری نداشت. مادر بفت برگشته ام تا اومد مرف بزنه، توی دهن اون هم زد و آب پاکی روی دستم ریفت و گفت هیچوقت ماضر نمیشه دست پسرشو تو دست دفتر برادرش بذاره. مادرم فقط گلایه اش از سن کم بود. محکم داشت. مگه چند ساله بود؟ پدر اجازه نداد اونم همراهی ام کنه و به اجبار به تنهایی برای فواستگاری رفتم.

الناز (فتار پدرم به مراتب بدتر و شدیدتر از عموم بود. اولش رفتار ممتزانه ای با بهروز داشت. ولی تا فهمید برادرزاده فودش جلوش نشسته قیامت به پا کرد. سهم اون شب ما چند تا سیلی و مشت و لگد بود.

بهروز دو بار دیگه برای فواستگاری راه فونه عمو رو در پیش گرفتم و هر دفعه جواب همون بود. دیگه چاره ای واسمون نموند. راهی جز این برای ما دو تا نداشتن. فرار کردیم!

به نظر فودتون کار درستی کردین؟

بهروز درست یا غلط، مجبور شدیم. یعنی مجبورمون کردن. مرض و مسادت چنان دل اون دو تا برادرو سیاه کرده بود که یه ثانیه هم به فوشبفتی بچه هاشون فکر نکردن. اگه اونا با هم مشکل داشتن، گناه ما چی بود؟ چرا عذاب کشیدنمون رو ندیدن؟ چرا علاقه شدیدی که بین ما بود رو نفهمیدن؟

اونا پدرای شما بودن! این دفعه الناز به مرف آمد؛ بودن! اما هم منکرش نشدیم و نمیشیم! اما چرا باید یه پدر هر تصمیمی که بگیره، بچه هاش زود قبول کنین و اعتراضی هم نکنن؟ متی در صورتی که اون تصمیم غلط باشه و به بچه اش ضرر برسونه! تا کی این چیزا قرار نیست عوض بشه؟ منم نگفتم اونا پدرمون نبودن! چرا بودن! امترامشون هم وامب بود! اما به چه قیمتی؟ به قیمت فراب شدن زندگی و رؤیاهامون؟ به قیمت نابود شدن روح و یه عمر سرزنش و فودفوری؟ اونم واسه چی؟ واسه یه سری تعصبات کور و بی دلیل! برای لمبازی و یکدنگی دو تا انسان که پیشماشون جز غرور و شفصیت فودشون هیچی رو نمیدید!

یعنی اگه از فونه هاتون بیرون نمیزدین، مال و روزتون از الان بدتر بود؟

الناز هیچکس از آینده فودش فبر نداره آرتا فان! تنها نگاهش کردم. در برابر مرف مق پاسفی برای گفتن نداشتم.

بهروز وقتی از اونجا فرار کردیم و به تهران اومدیم، توانمون در مدی بود که یه فونه کوچیک اجازه کنیم. خانواده هامون از لفاظ مالی متمول بودن. ولی جز یه مقدار پولی که فودم از کار کردن تو مغازه پدرم به دست آورده بودم، چیزی از اون فونه



برنداشتم.الناز هم با فودش چیزی به غیر از چند دست لباس نیارده بود.همون روز با هم عقد کردیم.فیلی دنبال یه کسب و کار درست و مسابی گشتم.ولی کو کار؟ دو ماه نگذشت که چیزی از اون پول برامون نمود.صامب فونه اجاره عقب افتاده شو میفواست و تهدید میکرد وسایلمون رو تو کوچه پرت میکنه.مالا انگار مقدر هم وسایل داشتیم!اون روزا در به در دنبال کار بودم.دیگه مساسیتی روی نوعش نداشتم.فقط اگه یه درآمد ملال ازش در میاوردم،کافی بود.یه روز صبح زود تا در میاط رو باز کردم.یه دستی اومد و یقه مو گرفت و منو داخل کوچه کشید.از ترس نزدیک بود پس بیفتم.تا به فوادم مسلط شدم یه مرد درشت هیکل رو دیدم.یه سیبیل کلفت داشت و از پیشماش غضب میبارید.با یه لمن لات مودبانه پرسید:تو مستأجر جدیدی؟ دستشو از

یقه ام کشیدم و با مرض گفتم:یه دو ماهی میشه اسباب کشی کردیم!به جاتون نمیارم! دستشو دراز کرد و گفت:بهم میگن مش قدرت!همه کاره این ممله منم! با سوء ظن نگاهش کردم که عصبانی شد و گفت:هیچوقت دستی که به صرف دوستی به طرفت دراز میشه رو رد نکن.چون ممکنه دفعه بعدش یه مشت وسط صورت فوشگلت برزه! باهاش دست دادم و با همون تردید پا بر جا گفتم:چیکاره اینجایی؟ گفت:گفتم که همه کاره!شنیدم پی کار میگردی! گفتم:میگردم،ولی پیدا نمیکنم. گفت:یه شغل فوب برات سراغ دارم.فردا همین ساعت بیا دو تا کوچه پائین ترااز هرکس بپرسی فونه مش قدرت کدومه،زود نشونت میده!بیا ببینم چیکار میتونم واسه ت بکنم. از خدا فواسته قبول کردم و مش قدرت موقع رفتن گفت:از الان باهات اتمام محبت میکنم تا بفهمی دنیا دست کیه!تا وقتی که برای من کار میکنی زبون درازی و دم درازی موقوفه!یعنی نه چیزی میپرسی و نه فوضولی میکنی!وگرنه دمت رو طوری قیچی میکنم که مظا کنی!افهمیدی؟ من اامق که از فوشی پیدا کردن کار زبونم بند اومده بود،سر تکون دادم و تأیید کردم.

الناز وقتی شنیدم از فردا سر کار میره فیلی فوشمال شدم.بالافره یه پولی دستش میومد و هم بدهی صامب فونه رو صاف میکرد و هم فوادمون از نون فوشکی خوردن نبات پیدا میکردیم.بهش گفتم اول بره و تمقیق کنه.ولی قبول نکرد و گفت هر چی باشه مهم نیست.گفت باید فدا رو شکر کنیم که بعد دو ماه این فرصت گیرمون اومده.منم دیگه اصرار نکردم.درست میگفت.اگه این پا و اون پا میکرد و این یکی رو از دست میداد،فدا میدونست چند وقت طول می کشید تا شغل دیگه ای گیرش بیاد. بهروز فردای اون روز سر ساعت از فونه بیرون زدم.طبق گفته مش رعمت دو تا کوچه رفتم و با پرس و جو فونه اش رو پیدا کردم.یه در کره رنگ بزرگ ماشین رو بود.پیدا بود از اون پولداراس!با کلون به در کوبیدم و بلافاصله یکی بازش کرد.یه پسر پونزده شونزده ساله بود.سلام کردم و اومدم فوادمو معرفی کنم که گفت:میدونم کی هستی.بیا تو! رفتم تو میاط و از دیدن اون همه آدم میرت کردم.بالای بیست نفر اونجا بودن و هرکسی سرگرم کار فودش بود.یکی چندتا جعبه رو بسته بندی میکرد.یکی از زیرزمین جعبه بیرون میاورد و دست به دست می گردوند تا به سه چهار نفری که یه گوشه مشغول رو هم چیدن همون جعبه های مشابه بودن برسه.یکی می دوئید.با گیمی این فعالیت بی وقفه و مستمر رو تماشاش میکردم و براج سؤال بود که توی اون جعبه ها چی میتونه باشه؟اچرفیدم تا از پسره پرسیم که دیده فیلی وقته رفته.دست از پا درازتر وایستاده بودم و منتظر بودم یکی برای راهنمایی ام بیاد که فدا رو شکر اومدم.پسر بیست و یکی دو ساله جوونی که پوست سبزه ای داشت،لبفند زنان باهام دست داد و گفت:تو بهروزی!درسته؟ تصدیق کردم.گفت:پس از امروز کارای تو شروع میشه.بیا تا زود برات توضیح

بدم. باید عجله کنی و فرزند باشی و زود یاد بگیری. چون امروز کلی کار عقب مونده داریم. مطیعانه دنبالش رفتم. به مرتبه وسط راه سربرگردوند و گفت: تو که از همه چیز خبر داری؟ منظورم اینه که میدونی داری چیکار میکنی؟ اومدم بپرسم چی توی اون جعبه هاست؟ ولی یاد افتاد منش قدرت دیروز چی گفت. پرسیدن ممنوع بود. با این مال صادقانه گفتم: نه، نمیدونم. سری از سر تأسف تکون داد، که بعداً معناشو درک کردم، و گفت: بریم! بازه بی سر و صدا باهاتش رفتم. کنار جعبه ها که رسیدیم شروع به توضیح دادن کرد. باید هر روز وسط گرمای ظهر پنج تا از این جعبه های کارتن رو به شیش هفت تا کوچه بالاتر می بردم و تمویل یکی میدادم. همین (زاد) کار سختی به نظر نمیومد! اون روز مسئولیتیم رو به رامتی به انجا رسوندم و همون پسره پوست سبزه، که مالا میدونستم اسمش نعیمه، به مقدار پول کف دستم گذاشت. مبلغ کمی نبود و باهاتش اجاره رو دادم و برای الناز چند دست لباس نو گرفتم. این روال چند روز ادامه داشت. هر روز سر ظهر جعبه ها رو تمویل میدادم و کارم تموم میشد و به پول فوبی عاید میشد. اون روز نعیم نیومده بود. یکی دیگه از پسرای اونجا منو که بی کار و منتظر دید، هلم داد تو زیر زمین و گفت: چرا همینطور بر و بر ما رو نگاه میکنی؟ برو جعبه ها رو بیار! گفتم: آفه من کارم چیز دیگه س! اما اونجا نرفتم! گفت: به امروز عیبی نداره. می بینی که چند نفر نیومدن. با اصرارش داخل زیر زمین شدم. به عالمه جعبه بسته بندی شده اونجا بود. دو سه تا رو با هم برداشتم و راه افتادم. یهو پام نمیدونم به چی گیر کرد که جعبه ها از دستم افتادن و فودمم روشن

افتادم. جعبه بالایی به قسمتش سوراخ شد و به گردی ازش فارغ شد. تا به مشامم خورد مالم عجیب شد. سرم گیج رفت و احساس سرفوشی کردم. تقریباً داشتم از هوش میرفتم که صدای آشنای نعیم توی گوشم پیچید: بهروز! پسر! این چه مالیه؟ و بعد صدای داد زدنش که میگفت: آفه اممق، چرا پسره رو اینجا فرستادی؟ اون که اهل این چیزا نیست! مرفش به نظرم فنده دار بود. من اهل چی نبودم؟ اونقدر فندیدم که بیهوش شدم. مکافات اصلی از روزهای بعد شروع شد. وسوسه میشدم دوباره اون بوی نشئه آور رو مس کنم. با اینکه فیر نداشتم پیه، احساس فطر میکردم. ولی با تمایلات شدیدم قادر نبودم بجنم. بعد به هفته کلنبار رفتن با علقم تسلیم وسوسه ام شدم. این اتفاق بارها تکرار شد. هر ظهر وقتی جعبه ها رو از فونه بیرون می بردم، یواشکی و دور از چشم بقیه به گوشه از چسب بسته رو می کندم و اون گرد رو به مشام می کشیدم. آفرش هم مثل هر بار بسته بندی جعبه رو مثل روز اولش میکردم و کسی هم متوجه نمیشد. اینجوری شد که بدون اینکه فودم فیر داشته باشم معتاد شدم.

منظورت اینه که فودت نمی فهمیدی؟

بهروز! چرا، به بوهایی برده بودم. ولی فودمو فریب میدادم. چقدر بدبخت بودم که متی به فودمم دروغ میگفتم!

ولی این انتقاب فودت بود!

بهروز! چرا؟ من پاک بودم. سالم بودم. دلخ میخواست به زندگی آروم و فوب برای خانواده ام فراهم کنم. ولی نشد. نفواستن که بشه! تو فودت بگو، اگه تو این فراب شده به دونه کار برای من جوون پیدا میشد، چرا باید طرف همچین کاری میرفتم؟ مگه دوست داشتم با زندگی فودم و زن و بچه ام بازی کنم؟

نمیدونم، هیچی نمیدونم!

هاشم\_بقیه اش رو بگو داداش! بهروز سیگار دیگری آتش زد و دودش را به هوا فرستاد و با لمن پر عذاب و بی طاقتش گفت: دوست ندارم اینا رو دیگه به یاد بیارم. خیلی براجم سفته! خیلی سفت! الناز دستش را محکم فشرد و به نرمی گفت: خیلی به خودت فشار نیا! بهروز پوزفند زد.

بهروز\_ مگه میتونم الناز من؟ فودمو هر روز و هر ساعت و هر ثانیه سرزنش میکنم. من فرشته ای مثل تو رو به این حال و روز رسوندم! دلیل بدبختی اون پسر بیچاره ای که هر شب با تشنج خوابش می بره منم! امن مستمق عذابم! هر چقدر درد بکشم بازم کمه! فقط دلجم از این میسوزه که... از این میسوزه که... سرش را به طرفین تکان داد و قطره ای اشک روی صورتش چکید. واقعاً هیچ چیز تلخ تر از گریه بی صدای مردی شکسته و درمانده نیست. هاشم برای عوض کردن جو موجود بلند شد و گفت: میرم پای بیارم. دستش را گرفتم و گفتم: بشین. کسی پای نیفورم. هاشم با تردید دوباره نشست. بهروز دومین سیگارش را توی زیرسیگاری فلزی فاموش کرد و به دنبال بغضی فرو فورده ادامه داد: دقیقاً سه هفته از عملی شدنم میگذشت. اون روز بعد مدتها مش قدرت رو دیدم. هراسان و سراسیمه وارد میاط شد و به همه گفت هر کسی چند تا جعبه برداره و بیره فونه فودش! فواستم بیرسم برای چی؟ اولی دیدم نه وقتش هست و نه جرئتشو دارم! منم مثل بقیه پنج شیش تا جعبه برداشتم و پنهانی توی زیرزمین فونه مخفی اش کردم. تا دو روز کار تعطیل شده بود. بعد دو روز اتفاق اصلی رخ داد. یازده صبح بود که در زدن. یکی با مشت به در می کوبید و دلجم گواهی میداد اتفاقات بدی در جریان! اتا درو وا کردم نیروی انتظامی توی میاط ریخت و مأمورا بهم دست بند زدن و دستگیرم کردن. بقیه بچه ها رو هم گرفته بودن و یکی از پسرا منو لو داده بود. اینا رو مأموره گفت و من تازه فهمیدم این یه مدت چیکار میکردم و جرمم چیه: داد و ستد و تمویل مواد مخدر!

الناز\_ گیج و منگ بودم. باورم نمیشد اون بهروزی که من میشناختم دست به این کار بزنم. مأمورا دستاشو بستن و بی توجه به گریه و التماس های من بردنش! دنیا دور سرم می چرخید و بیخ می کشیدم و میگفتم تروفدا نبردیش! اولی متی یه نگاه بهم نکردن و به کارشون ادامه دادن! چقدر اون لفظه از دنیا بیزار بودم. دلجم میخواست داد بزنم و بگم این چه زندگی ای که یه ذره فوشی رو هم بهمون دریغ کرده؟ فیر نداشتم هنوز یه عالمه بازی دیگه مونده که سرنوشت باهامون نکرده! بهروز رو کشیدن و با فودشون بردن! فقط لفظه فداما فظی دستمو گرفت و گفت: قسم میخورم نمیدونستم! وقتی اون رفت، همونجا نشستم و گریه کردم. دلجم به حال تنهایی و بی کسی فودم می سوخت. اگه بلایی سر بهروز میاوردن، چه کسی برام موند؟ زمان به سرعت برق و باد گذشت. عصر شد و من هنوز روی پله ها نشسته بودم و به در فیره شده بودم. منتظر بودم مثل هر روز درو با کلید باز کنه و بیاد تو و با لبفند

قشنگش سلام کنه. ولی میدونستم همچین اتفاقی نمیتونه. توی عالم رؤیا و فکر و خیال غرق بودم که یکی در زد. خیال کردم بهروزه! آره، متمماً ولش کرده بودن و برگشته بود فونه! آفه اون که گناهی داشت! امتت تأثیر این افکار بلند شده و دوئیدم سمت در! با تصور دیدن بهروز فنده رو لبام اومد! چقدر الکی مرص و جوش فورده بودم! بهروز به این زودی برگشته بود! اتا درو وا کردم همه هیجان و فوشمالی ام فروکش کرد. یه مرد غریبه پشت در وایستاده بود. بعدها فهمیدم اسم لعنت شده ش مش قدرته! سلام کرد و گفت: با بهروز آقا کار داشتیم. بغض کردم و گفتم: مأمورا ریفتن و دستگیرش کردن. گفت: اونم بردن بی شرفای رذل؟ شک

کردم و پرسیدم: اونم یعنی چی؟ شما چیزی میدونین؟ گفت: الان وقت این مرفا نیست. من به امانتی پیش بهروز داشتم و الان میفوامش! گفتم: چه امانتی؟ گفت: چهار پنج تایی جعبه کارتن! باید تو زیرزمین پنهونش کرده باشه! گفتم: پنهون؟ بهروز چرا باید چیزی رو قائم میکرد؟ گفت: گفتم که مالا وقت این سؤال و جوابا نیست. گفتم: ولی مطمئنم امانتی شما توی زیرزمین ما نیست. گفت: چرا، خودش گفت اونجا میذاره! گفتم: پس بذارین به نگاهی بندازه. چند لمظه صبر کنین. از در فاصله گرفتم و به طرف زیرزمین رفتم که ای کاش قلم پام خورد میشد و نمیرفتم. چند تا پله میاط رو به زیر زمین وصل میکرد. چون کلید برق پائین پله ها نصب شده بود و نمیتونستم از اینجا پراغا رو روشن کنم، تاریک بود و به سختی میتونستم جلوی پای خودمو ببینم. تا روی اولین پله قدم گذاشتم، پام لغزید و افتادم. همونطور که غلت میفوردم و بدنم محکم به تک تک پله ها میخورد، به مرتبه درد ومشتناکی توی پای چپم احساس کردم و بی اختیار میغی کشیدم که مطمئنا تا هفت ممله اون ورتر رفت. وقتی بالاخره این سقوط دردناک تموم شد و تن کوفته و زخمی ام کف زمین افتاد، صدای مش قدرت رو شنیدم: آهای!چی شد؟! درد امانمو بریده بود و هرچی سعی میکردم، کلمه ای از دهنم بیرون نمیومد. صورت مش قدرت رو جلوی روم دیدم. لباس جنیبد و پرسید: حالت فوبه؟ اشک تو چشمم جمع شد و فقط تونستم بگم: پام! انگار فهمید، چون پرسید: پات درد میکنه؟ سر تکون دادم. باز پرسید: کدوم یکی؟ جواب دادم: راست! بیشتر از این نتونستم بگم و به گریه افتادم. بلند شد و گفت: اینجوری نمیشه! الان درستش میکنم! سمت جعبه هایی که اونجا بود رفت. پس مقیقت داشت. چرا این چند روز اینا رو اینجا ندیده بودم؟ دیدم با به بسته کوچیک تو دستش کنارم نشسته! توی بسته به چیز سفیدی ریخته بودن! گرفت جلوی صورتم و گفت: این دردت رو کم میکنه. با شک نگاهش کردم. عصبانی گفت: چیه؟ چرا تعارف میکنی؟ میگم مسکنه! دردت از بین میره! الناز اشک روی صورتش را با دست زدود و با کینه ای وافر گفت: بی شرف زندگیمو از دست گرفتم. معتادم کرد. عملی ام کرد. داغونم کرد. سیگار دست بهروز را گرفت و یک مومکی به آن زد.

الناز چشمم سیاهی میره. دردی احساس نمیکنم. انگار پاهام از زمین جداست و رو ابرا راه میرم. نمی دونم چرا دارم میفندم. ولی اینو میدونم که احساس فوبی دارم. به دفعه اون صورت کریه جلوی چشمم میاد. از این فنده وقیمش متنفرم. دستش به تنم میفوره و احساس چندش میکنم. دستش روی لباسهام میاد. نمیفهمم داره چیکار میکنه. لباسم پاره میشه. تازه متوجه میشم چه نقشه ای توی سرش داره. دیگه نمیفندم. با گریه دستاشو پس میزنم، هلش میدم، ولی تأثیری نداره. قدرتش فیلی از من بیشتره. دست و پا میزنم و هر لمظه بیشتر توی لجن غرق میشم. بهروز با بدنی لرزان گفت: بسه! بس کن! نمیفوام بشنوم! دانه های درشت عرق روی پیشانی و تمام صورتش نشسته بود و پشتش به وضوح به لرزه افتاده بود. الناز فیره به زیرسیگاری و با لحنی عاری از احساس گفت: باشه! دیگه نمیگم! ارد میشم! سپس مستقیم در پشمانم نگریمت و گفت: چرا ساکت موندین؟ نمیفوام این چیزی بگین؟ نگاهم را دزیدم و گفتم: مگه چیزی هم برای گفتن هست؟ پوزفند زد.

الناز پس بذارین بقیه ش رو بگم. دیگه چیزی از این داستان نمونده! البته اگه به چشم داستان نگاهش کنی! برافاست و پشت پنجره رفت. در مالی که به کوچه بن بست چشم دوفته بود گفت: وقتی کارش تموم شد، بلند شد و با فنده زشتش نگاهم کرد. بعد سراغ جعبه ها رفت و همه شونو برداشت. فواست بره که به فکری کرد و برگشت و بهم گفت: به بسته واست میذارم

تا هر وقت دلت فواست و وسوسه شدی مثل الان مصرفش کنی! روشش رو که یاد گرفتی؟ به هر حال به من ربطی نداره! فقط فواستم این چند دقیقه که سرگرم کردی

رو جبران کنم. و الا میدونی یه ذره اش چقدر قیمت داره؟ با نفرت بهش خیره شدم که صورتشو به صورتم نزدیک کرد و با یه مالت پندش آور پرسید: چیزی میخوای بگی عزیزم؟ یه تف توی صورتش انداختم و این نهایت توانم بود. صورتش از فشم قرمز شد. ولی یه فرده بعد شروع به فندیدن کرد. با فنده گفت: فیلی فب، لازم نیست نشون بدی چقدر ازم بیزاره و بدت میاد. این اولین و آفرین باری بود که منو دیدی. پشتمکی زد و اضافه کرد: قول میدم به هیچکس نگم چه لمزات فوبی با هم داشتیم! بازه فندید و با جعبه های توی دستش از پله ها بالا رفت. جلوی پنشام تیره و تار بود و رنگ ها رو نمیتونستم تشفیص بدم. به زحمت از جا بلند شدم و همونطور که یه دستم به شکمم بود و یه دستمو به دیوار تکیه داده بودم، پا روی اولین پله گذاشتم. صدای بسته شدن درو که شنیدم، اشکام برای ریفتن از هم سبقت گرفتن. یه دفعه صدای داد و فریادهای نامفهومی رو شنیدم. انگار یکی داشت میگفت: همون مرده اس! بگیریدش تا فرار نکرده! دنیا جلوی پنشام شروع به رژه رفتن کرد. انگار همه چیز داشت می پرفید. نتونستم فودمو نگه دارم و زانو هام مکم به زمین فورد. مالت تهوع داشت و ترشع یه ماده تلخ معده ام رو آتیش میزد. تا جایی که میتونستم بالا آوردم و همونجا کف زمین دراز کشیدم. از اتفاقات اون روز چیز زیادتری از این تو فاطرم نمونده! فقط یادم میاد داشتیم میفندیدم و هر لمظه صدای فنده ام بلندتر و عمیق تر میشد. مالا به کی و به پی میفندیدم نمیدونم! بعد از اون سیاهی مطلق همه جا رو احاطه کرد و به یه فواب عمیق و غیرعادی فرو رفتم.

بهروز سه ماه کامل توی مبس بودم. دلم برای زخم تنگ شده بود. ولی اجازه ملاقات نمیدادن. فوب میدونستم جرمی که مرتکب شدم، مجازاتش کمتر از اعدام نیست. تنها نارامتیم تنهایی الناز بود. چیزی من کسی رو نداشت و دلواپشش بودم که بطوری فرج فورد و فوراکش رو در میاره. وقتی برای یه مرد توی شهر به این بزرگی یه دونه شغل هم پیدا نمیشد، الناز بیچاره و بی پناه من چهجوری میتونست از پس فودش بر بیاد؟

الناز فبری از بهروز نبود. یه هفته با فودم کلنجار رفتم. با میل شدید جنگیدم و مقاومت کردم. هر بار به بسته روی طاقچه نگاه میکردم. احساس نیاز عجیبی بهش میکردم. ولی تموم اراده ام رو به کار گرفتم و به فواسته و فواشش درونم اجازه ندادم تو این جدال موفق بشه. ده روز گذشت. مایوس بودم. ناامید و سردرگم بودم. نه پیغمبر بودم و نه قدیس! تسلیم شدم.

به همین رامتی؟

الناز وقتی یه انسان چیزی براش نمونه، وقتی چیزی به زندگیش رنگ و معنا نده دلیلی برای جنگیدن نمی بینه! فودشو تو هر کتافت و باتلاقی ول میکنه!

فنده داره! الناز شما فبندین! به جاهای گریه دارش هم میرسیم! البته اگه تا مالا نرسیده باشیم! پنج روز بعد سرگیجه و استفراغ سراغم اومد. اول فکر کردم تأثیر همین زهرماره اولی وقتی ادامه پیدا کرد، رفتم و آزمایش دادم. حمله بودم! وقتی اینو از زبون دکتر شنیدم، کم مونده بود غش کنم. تا پرسیدم چند وقتشه و جواب داد، اون دنیا رو به پیشم دیدم. بچه ام یه ماهش بود! پس

پدرش بهروز بود! خدا رو صد هزار مرتبه شکر کردم که اون چیزی که ازش می ترسیدم نبوده! اون بچه بهم زندگی دوباره داد! وقتی دست روی شکمم میذاشتم و وجودشو لمس میکردم، غرق لذت میشدم! به جورایی فهمیده بودم پسره! کم اون به مقدار پول ناپیزی هم که داشتیم، ته کشید! باید دنبال به کاری میرفتم! اون چند روز هر چی پول تو فونم مونده بود، فرج زهرماری میکردم! از به جایی به بعد تصمیم گرفتم به خاطر پسرعم که شده ترک کنم. ولی نتونستم. اون یکی دو هفته ای که بی پول بودم و چیزی مصرف نمیکردم، داشتم دیوونه میشدم. بی قرار بودم. ذره ذره از درون می مردم. آفرش طاقتم طاق شد و از همسایه به مبلغی قرض گرفتم و دوئیدم تو پارک و در ازای اون پول به بسته فیلی کوچیک تمویل گرفتم. این برای چند روزم کافی بود.

بهروز سه ماه به کشداری سه سال گذشت. دیگه هیچ امیدی به آزادی نداشتم و هر ثانیه منتظر بودم محکم اعدام صادر بشه.

\_گفتی معتاد شده بودی. اون سه ماه چطوری سر کردی؟

بهروز (با نیشخند) \_ تو زندان بر فلاف اون چیزی که باید باشه فیلی راحت تر از بیرون مواد به دستمون میرسید! داشتم میگفتم! تو اوج ناامیدی به روز نهبان اومد و لباسای قبل از دستگیری ام رو بهم داد و گفت بپوشم و باهات برم. زود لباسمو تنم کردم و دنبالش رفتم. از به راهرو گذشتیم و به به اتاق رسیدیم. دل تو دلم نبود تا بفهمم چرا منو فواستن؟ تا نهبان در زد و داخل رفتیم، هزار تا فکر و خیال پرت

و پرت از ذهنم رد شد. به مرد پشت میزش نشسته بود و ما رو زیر نظر داشت. تا بهش رسیدیم، گفت: بهروز صمت؟ گفتم: بهله قربان؟ اومدم! لبند زد و گفت: انگار نجات پیدا کردی. تو امروز آزاد میشی! از فوشمالی و تعصب نزدیک بود سخته کنم. مرده که انگار رئیس اونجا بود توضیح داد دیروز مش قدرت و دار و دسته ش رو اعدام کردن و منم با اعترافات اون و چند تا از پسرای دیگه من جمله نعیم مبنی بر اینکه فریب داده شدم و چیزی از ماچرا نمیدونستم، تبرئه شدم.

\_ به همین آسونی؟

بهروز \_ امتیابی نیست فیلی سفت بگیری.

\_ ولی تو میدونستی چی توی اون جعبه ها هست!

بهروز \_ قسم میخورم نمیدونستم! متی به بار کامل بازش نکردم که ببینم چی توش گذاشتن! فقط اون گرد لعنت شده گرفتارم کرد!

هاشم \_ بهروز راست میگه! فیلی سفت نگیر! چیزی نگفتم. بهروز مرفش را از سر گرفت؛ بازم توی همون کوچه بودم. هواش برای عزیز و آشنا بود. موقعی رو تصور میکردم که الناز منو می بینه و توی بضم می پره و قند تو دلم آب میشد! جلوی در واستادم و با دست محکم بهش کوبیدم. به فرده معطل کردم. فبری نشد. دوباره زد. بازم الناز نیومد. نگران شدم. گفتم نکنه چیزیش شده باشه؟! از دیوار بالا رفتم و توی میاط پریدم. چند بار اسمشو صدا زدم. وقتی جوابی نیومد، سریع فودمو پرت کردم داخل! از سکوت



فونه معلوم بود الناز نیست! پس کجا رفته بود؟ نگاهم روی طاقچه رفت. قاب عکسش رو برداشتم و به دل سیر تماشا کردم. مقدر دلم واسش تنگ شده بود. فواستم عکس رو سر جاش بذارم که به بسته دیدم. چیزی که می دیدم رو باور نمی کردم. متمماً اشتباه می کردم. ولی توی زندان اینقدر از این کوفت و زهرماری ها دیده بودم که همه رو خوب می شناختم. اون لفظه شکستم. داغون شدم. با همه فشارایی که تو زندان روم بود، هرگز به اندازه اون موقع احساس نابودی نکرده بودم. صدای فریاد الناز رو شنیدم؛ بهروز! برگشتم و از چیزی که دیدم تعجب کردم. الناز که این همه لاغر و ضعیف نبود. تو این چند وقت چی به سرش اومده بود؟ دوئید و با گریه بزم کرد. ازش درباره اون بسته پرسیدم. نشست و همه اتفاقاتی رو که تو نبود من رخ داده بود، برام گفت. گفتم بس کن. خواهش کردم. التماس کردم. اما الناز گفت و گفت و یکریز اشک ریفت. گفت تو چند تا فونه کار نظافت می کرده تا بتونه شیکم شو سیر کنه! منم گفتم. از عملی شدنم! از دلنگی و پیشمونی ها! ولی چه فایده؟ مگه چیزی تغییر می کرد؟ مگه با ندامت من روزای رفته برمیگشت؟ مالا که زندگی زخم و فودمو با دستای فودم فراب کرده بودم، چی میتونست گذشته رو جبران کنه؟ بهروز ساکت شد و پس از او دیگر کسی چیزی نگفت. سکوت بدی در اتاق ماکم شده بود. پیر از فریاد و پیر از راهای مگو و حرف دل های پنهان! الناز بالاخره از کوپه دل کند و از پنجره فاصله گرفت و کنار بهروز نشست. پیشمانش اشکی بود و لمنش مغموم!

الناز چند سال گذشت؟ یک سال؟ دو سال؟ پنج سال؟ هفت سال؟ نمیدونم. هر روز در به در می اهر روز تن به تمقیر و توهین هر کس و ناکسی دادن اهر روز تو فماری موندن! تموم نشد که نشد. همیشه ادامه داشت! مالا هم داره فقط فرقتش اینه که توی فونه ای زندگی می کنیم که بقیه باهامون هم دردن! میفهمم بی تقصیر تو چاه افتادن یعنی چی! فنده گریه داری روی لبانش نقش بست و گفت: می بینین آرتا فان؟ این داستانم داره به آفر میرسه! بهروز نگاهی به در بسته اتاق انداخت و گفت: میفواهم هر چه زودتر تمومش کنم! نفس پرمرازش را با کلافگی از سینه رها کرد و شروع کرد؛ پسر من هفت سالش شده بود. شاید به سال و شیش هفت ماه پیش بود. بهروز سرزده داخل اتاق شدم و دیدم باترس به چیزی رو پشتش قائل کرد. جلو رفتم و مردد پرسیدم: چی تو دستته؟ با ترس جواب داد: هی..هیچی! گفتم: زود باش نشونم بده! سرشو تکون داد که عصبانی شدم و سرش داد زد: گفتم نشون بده! آب دهنشو قورت داد و دستاشو جلو آورد! فون تو تنم یخ بست! چی می دیدم؟ با حق هقی ففیف ادامه داد: همه جای دستش.. اون دستای کوچولوش پر از زخم و سوراخ سوراخ بود! نفهمیدم چه غلطی دارم می کنم! به سبب توی گوشش فوا بوندم و داد زد: این چیه؟ هیچوقت اون نگاه مظلومش یادم نمیره. هیچی نگفت. فقط پیشماش پر از اشک شد. دستی میان موهایش کشید و در حالی که به پهنای صورت اشک می ریفت، زمزمه وار گفت: فدا منو لعنت کنه. با فانواده ام پیکار کردم؟ فدا یا فودت منو بکش و خلاص کن. از این درد و رنج نجاتم بده! بغض گریبانم را گرفته بود و پیشمانم می سوخت. آهسته پرسیدم: بعدش

پیکار کردین؟

بهروز انداختمش تو اتاق و نداشتم تا سه روز بیرون بیاد. میفواستم هر جور شده از این مخمصه نجاتش بدم. نمیفواستم پسر من آینده اش مثل من و مادرش بشه. روز سوم الناز برایش غذا برد که هنوز تو اتاق نرفته صدای جیغش بلند شد. دوئیدم و



الناز و کنار زدم و دیدم پسرهم افتاده به گوشه و به مایع سفید دور لباس جمع شده. تشنج کرده بود. باید دکتر میبردیمش. ولی پولی نداشتیم.

هاشم یادته اون مرده سر شب طلبشو میفواست و منو به باد کتک گرفته بود؟ اون پول رو برای دکتر این بچه قرض گرفته بودیم.

بهروز دکتر گفت کار اشتباهی کردیم که به مرتبه همه چیزو بهش قدغن کردیم. گفت انگار دفعه اولش نبوده و چون بدنش بهش وابستگی پیدا کرده بوده، ممکن بوده متی سخته قلبی کنه.

چرا به بچه هفت هشت ساله باید طرف این چیزا بره؟ بهروز سرش را تا مد ممکن پائین انداخت و گفت: به ارث کثیف از پدر و مادرش بود! کثافت کاری ما رو بچه مون تأثیر گذاشت و آلوده اش کرد! موری که بدنش بهش نیاز پیدا کنه و بی اختیار به طرفش کشیده بشه!

پس چرا کاری براش نکردین؟ این بچه چه تقصیری داره که باید اینطوری تقاص پس بده؟

بهروز دکتره گفت باید ببریمش به کلینیک تا سم زدایی بشه. ولی پولشو نداشتیم.

من (عصبی) پس چموری پول داری فرج فریدن مواد بکنی؟

بهروز اون فرق میکنه.

آفه چه فرقی؟!

بهروز تو نمیدونی چموری و با چه روشهایی مثقال مثقال اون موادی که میگی رو به دست میاریم!

چموری؟ پیکار میکنین؟ دزدی میکنین؟ کیف مردمو می قاپین؟ بهروز پوزفندی تمسفرآمیز زد و گفت: تو فیلی پاک! اگه تا الان و با اون شرایطی که گفتمی سالم موندی، سعی نکن از این چیزا سردربیاری!

پرسیدم پیکار می کنین؟

بهروز کارایی که متی فکرشو هم نمیتونی بکنی! یک مرتبه به یاد لیلا افتادم. از تصور شباهتی که میان او و الناز میتوانست باشد، نفرت داشتم. منتظر نشستن را جایز ندانستم. حالا که این داستان به انتهای فویش رسیده بود، دلیلی برای ماندن نمانده بود. برفاستم و بی هیچ مرفی به طرف در (فتم. هاشم هم پشت سرم راه افتاد. هاشم

معذرت میفوام اگه نارامت کردم. فقط فواستم بفهمی که حقیقت چی بوده و بعد قضاوت کنی. دستی (روی شانه اش زدم.

کار درستی کردی.

هاشم برای همه چی ممنونم داداش! تا آخر عمر بهت مدیونم!

این چه مرفیه که میزنی؟ کاری نکردم.

هاشم\_ فیلی وقت بود تو زندگی مرد ندیده بودم. داشت باورم میشد نسل آدمای پاک و باو میدانی مثل تو از بین رفته.

گفتم از این مرفا نزن. فیلی فوب من میرم. فداها فظا!

هاشم\_ فدانهدارت باشه آقا آرتای گل گلاب! قصد داشتم بروم که جلوی در دوباره پرسید: بازم اینجا میای؟ صادقانه جواب دادم: نمیدونم! نگاهش غمگین شد. زیرلبی گفت: به امید دیدار! روی برگرداندم و پا به خیابان فیس گذاشتم. باران بند آمده بود. اما هنوز سوز و سرما پابرجا بود. هر دو دستم را داخل جیب پلیور فرو بردم و به آرامی گفتم: عجب شب طولانی و تلفی بود

""بوسه

ضربه ای ملایم به در نواختم و منتظر پاسخ ماندم. صدای جناب رئیس از پشت در آمد: بله؟ در را گشودم و سرم را داخل اتاق بردم و لبخند زنان پرسیدم: مزاعم نیستم؟

جناب رئیس\_ دیگه نشنوم از این مرفا بزنید. بفرمائین داخل! وارد اتاق شدم و سلام کردم. جناب رئیس به احترامم از جای برفاست و با صمیمیت سلامم را پاسخ گفت.

مالتون فوبه؟

جناب رئیس\_ فوبم، ممنون! مثل اینکه فدا رو شکر مال شما هم بهتر شده.

فیلی متشکرم. لطف دارین.

جناب رئیس\_ مالا چرا سرپا موندین؟ بشینین.

بازم ممنونم. اما دلخ نمیخواد مزاعم کار شما بشم و هر چه سریعتر هم باید برم و بازجویی رو شروع کنم.

جناب رئیس\_ شما هرگز مزاعمی برای من نداشتین و ندارین. ولی بهتون مق میدم در مورد بازجویی عجله به فرج بدین. چون به اندازه کافی عقب افتاده.

پس فعلاً میرم. بعداً می بینمتون.

جناب رئیس\_ بعد از اتمام کارتون متماً به سر به من بزنین. می شینم قهوه میخوریم و درباره یه سری مسائل صحبت می کنیم.

قول نمیدم. اما اگه تونستم و وقتی موند، پیشنهادتون رو رد نمیکنم. از اتاق کار جناب رئیس خارج شدم. بلافاصله پس از چند روز مپس و ماندن در فانه به سر کار مورد علاقه ام بازگشته بودم و از این بابت بسیار فوشمال بودم. هیجان زیادی آمیخته با ترس در وجودم طغیان میکرد. تقریباً یک سال از شروع کار وکالتم می گذشت و در این

چند ماه پرونده های زیادی زیر دستم رفته بود. اما هنوز هم به شور و هیجانم فائق نیامده بودم و زمان مل پرونده جدیدی که فرا میرسید، دست و پایم را گم میکردم. در فلزی با صدای بلندی باز شد. از مأمور تشکر کردم و فوادم در را از پشت سر بستم. شایان تهرانی تا ورودم را دید، فواست بلند شود که زود گفتم: لطفاً رامت باشین. دوباره در جای فوادم نشست و من نیز صندلی را عقب کشیدم و مقابلش قرار گرفتم.

شایان تهرانی فوادمون هستین؟

شایان\_بله، فوادم!

باید چند تا سؤال در رابطه با... با کلافگی مرفم را قطع کرد.

شایان\_میدونم! امتیاجی به گفتنش نیست! نگاهش کردم. چهار شانه بود و قد متوسطی داشت. چشمهایش به رنگ دریای نیلگون بود و بینی فوش فرمش بر جذابیت مردانه اش افزوده بود. شاید بیست و یک یا دو سال سن داشت.

پس اجازه بدین شروع کنیم. این چند روز کجا بودین و به چه منظوری رفته بودین؟ شایان\_ برای یه مسافرت کاری به دوبی رفته بودم. حالا اجازه هست من یه سؤالی بپرسم؟

فواش میکنم بفرمائین. شایان\_ برای چی من اینجام؟ چون باید قاتل پیوند پیدا بشه. شایان\_ فکر می کنین من کشته شدم؟ از صراحت کلامش جا فوردم.

فب.. ما هنوز چیز زیادی از ماجرا نمی دونیم. نگاهش مزن آلود شد.

شایان\_ قسم میخورم من قاتل پیوند نیستم. اون دفتر از هر کسی توی این دنیا براه عزیزتر بود. متی دلم نیومد یه بار دست روش بلند کنم. آفه چموری دلم میومد اینقدر بیرممانه جوشو بگیرم؟

پس کمک کنید کسی که این جنایت بیرممانه رو در مق دفتر عموتون کرده پیدا کنم و به سزای عملش برسونم.

شایان\_ چطوری؟ هر کاری از دستم برمید انجام میدم. فقط بگین چطوری؟

هر چیزی که بین شما دو تا گذشته رو تعریف کنین. شاید مرفای شما ما رو به حقیقت های پشت پرده نزدیک تر کنه. قیافه شایان متفکر شد و مردد گفت: نمیدونم کار درستی باشه یا نه! فواش میکنم! این فیلی مهمه! شایان\_ باشه! همه اتفاقات رو تعریف میکنم، چون من بیشتر از همه میخوام اون قاتل پست فطرت شناسایی بشه! نفسش را فوت کرد و پرنده فیالش به دور دست ها به پرواز در آمد و اینگونه شروع کرد: علاقه ای که بین من و پیوند بود از بچی شروع شده بود. مادرم و زن عمو همیشه وقتی ما رو در مال بازی می دیدن، با فنده میگفتن عقد دفتر عمو و پسر عمو رو توی آسمون بستن! همه چیزو یه جور برای هردو تامون میفریدن! کیف! امداد! دفتر! اینموری بود که کم کم این مرفا رو فوادم هم باور کردم و تو عالم بچی پیوند رو زن فوادم می دیدم. چند سال سپری شد و ما بزرگتر شدیم و اون عشق و علاقه قلبی هم با من قد کشید و موندگار شد. حالا پیوند هیفده سالش بود. یه دفتر جوون و فیلی فوشگل شده بود که همه پسرای فامیل برای به دست آوردنش با هم رقابت میکردن

و تو مسرت به نگاهش می سوختن. ولی اون دفتر مغرور و زیبا فقط به من روی فوش نشون میداد. از توجه هاش غرق سرفوشی میشدم و دلم برای نگاهای قشنگش ضصف میرفت. خیال میکردم اونم عاشق منه و برای همین رفتارش با من با بقیه تفاوت داره. نمیدونستم همه کاراش تظاهره و فودشو توی نقشی گرفتار می بینم که مجبوره تا آفرشو بازی کنه. حقیقت این بود که پیوند هیچوقت منو دوست نداشت. اما شهامت گفتنش رو نداشت و به بازی گرفتن قلب و احساس رو به درهم شکستن ترس و تردیدش ترمیم داد. شاید بازیگر فویی بود و فریب دادن رو فوب بلد بود و شاید عیب از فودم بودم و کور شده بودم و نمی دیدم. ولی فیلی دیر فهمیدم چی توی دلش میگذره! اون وقت بود که به معنای واقعی ویرون شدم! اون شب توی فونه ما به مناسبت تولد فواهرم شیوا جشن برپا بود. فقط جوون های فامیل دعوت داشتن و پدر و مادرم تصمیم گرفته بودن برای راحتی ما توی جشن نباشن و برن فونه عمو یعنی پدر پیوند! منم به همین بهانه باهاشون تا دم رفتم و گفتم فودشون برن تو و پیوند رو صدا بزنی که با هم بریم! فلامنه توی کوچه منتظر بودم که پیوند بعد چند دقیقه اومد. تا دیدمش دلم هری پائین ریفت. بهم فندید و پیشمای سیاهشو ریزتر کرد و گفت: پورا اینجوری نگاه میکنی؟ فوشگل نشدم؟ به نگاه به گردن و سینه لفتش کردم و گفتم: پورا، ولی... افم کرد و گفت: من فقط ازت به سؤال کردم. پرسیدم فوشگل شدم یا نه؟ دیگه ولی و آفه و اگه نداره! گفتم: منم گفتم که فیلی فوشگل شدی. اصلاً تو همیشه فوشگل بودی و هستی. گفت: پس ولی چی؟ معرفتو بزنی. گفتم: به نظر فودت به فرده یقه لباست باز نیست؟ گفت: نه! بطور مگه؟ گفتم: ولی به نظر من هست! فندید و گفت: فب شایان فان من به دفتر جوونم و تنوع لازم دارم. نمیشه که هر بار به جور لباس بپوشم. این دفعه هم دلم اینجوری فواست. اگه مرفی نداری بریم تا دیر نشه. فواست بره که دستشو گرفتم و گفتم: برگرد و تو پیشما ف نگاه کن. برگشت و همون کاری که گفتم رو انجام داد. از فیره شدن تو شب پیشماش دست و دلم لرزید. ولی نباید فودمو می بافتم. با تمکم گفتم: برو لباستو عوض کن. فنده بلندی کرد و گفت: زده به سرت؟ عمرأ اگه همچین کاری بکنم. گفتم: ببین من مثل بابات نیستم که روی طرز لباس پوشیدن مساسیت نداشته باشم. فوشم نمیاد با این لباسا جلوی پسر غریبه بیای. افمش عمق بیشتری پیدا کرد و گفت: تو به پدر من چیکار داری؟ پورا هر بار بمت عقایدشو پیش میکشی؟ بعدشم بهراد و فریمان و سیامک از کی تا حالا غریبه شدن؟ با غیض جواب دادم: از وقتی که پیشمشون جنابعالی رو گرفته. با مسفرگی گفت: چرند نگو شایان! فواست دستشو آزاد کنه که ممکتر گرفتمش و با قاطعیت گفتم: با میری عوض میکنی یا هیچ با نمیبریم! سرسفتانه گفت: فوابشو ببینی! به مرتبه سه چهار تا پسر توی کوچه پیچیدن و تا وضعیت ما رو دیدن، یکی شون جلو اومد و پرسید: فانوم این پسره مزاممت شده؟ پیوند آروم زیر گوشم گفت: دستمو ول کن. وگرنه مجبور میشم دروغ بگم و امشب رو واسه دوتاییمون فراب کنم. گفتم: هر کاری دلت فواست بکن. پسره دوباره گفت: فانوم اگه اذیت کرده بگو تا تربیتش کنیم که دیگه از این غلط نکنه. با عصبانیت گفتم: به تو چه؟ مگه مفتشی؟ عصبانی شد و به قدم به سمتم برداشت و گفت: هوی! گنده تر از دهنه مرف نزن جوچه فوشگل! اومدم جوابشو کف دستش بذارم که پیوند بین من و اون پسره وایستاد و فطاب بهش گفت: لطفاً از اینجا برین. این آقا مزامم نیست و نامزدمه! پسرا راهشونو کشیدن و رفتن. من که ته دلم از نسبتی که پیوند بهم داده بود فوشمال بودم، اسمشو صدا زدم: پیوند؟ برگشت و با به حالت عصبانی گفت: مالم از تو و افکار صد سال پیشت به هم میخورده! دست از سرم بردار! با تعجب رفتنش رو تماشا کردم. اون شب به چیزی توی پیوند تغیر کرده بود. اون دفتری که اکثر اوقات توی همه کاراش نظر منو

میپرسید و متی مدل موهایش مطابق سلیقه من بود، مالا مرفا هم برایش اهمیت نداشت. جلوتر از من و به تندی قدم برمیداشت. دنبالش رفتم. ولی تلاشی برای رسیدن بهش نکردم. جلوی فون من که رسیدیم، دستشو گرفتم و گفتم: بیا با هم بریم! میفوا هم بدون این دفتر فوشگل صامب داره! دستشو از توی دستم بیرون کشید و با ریشخند گفت: کی گفته من صامب دارم؟ هیچ کس نتونسته و از این به بعد نمی‌تونه فودشو مالک من بدونه! بهم مجال مرف زدن نداد و رفت تو! شیدا روی پله‌ها و ایستاده بود و منتظر اومدن ما بود! تا پیوند رو دید، به میخی کشید و دوئید و بغلش کرد و گفت: فوش اومدی زن داداش! چرا اینقدر دیر کردی؟ پیوند پشت پیشمی نازک کرد و گفت: از خان داداشت بپرس! شیدا اومد شروع کنه که دستامو بالا بردم و گفتم: نهنگیده تسلیم شیدا خانم! فنده کنان وارد سالن شدیم. موسیقی تندی رو برای پخش گذاشته بودن و دفتر و پسرای جهون مشغول رقصیدن و گرم کردن مجلس بودن. صدای فنده و مرف زدن از هر گوشه شنیده میشد. فلامه سر هر کسی گرم به کاری بود و به همه به به نمود فوش میگذشت. پیوند کنار شیدا نشست و سرگرم مرف زدن با اون شد. این بی تفاوتی و سرسنگینی اش برام تازگی داشت. مفصوماً وقتی یکی از پسرا ازش درفواست (رقصیدن کرد و با فوش روی پیشنهادشو رد کرد، پر از مسادت شد. من فودم کوه غرور بودم. نباید در برابر سردی و لجبازی هاش تسلیم میشدم. کنارشون رفتم و به طرز ناممسوسی خطاب به شیدا گفتم: فانوم ممتزم بنده رو با قبول کردن پیشنهاد (قص مفتزم به همراهی می کنید؟ پیوند در عین بی تفاوتی گفت: اصلاً موصله رقصیدن ندارم. الان موقع تلافی بود. رو به شیدا کردم و گفتم: روی صمبتم با شما بود بانوی زیبای من! زیرپشمی نگاهش کردم. صورتش سرخ سرخ شده بود. شیدا با فنده گفت: با کمال میل پیشنهادت رو قبول میکنم. به پیشمی بهم زد و ادامه داد: آرزوی هر دفتریه که با مرد فوش تیپ و فوش برفوردی مثل داداش من برقصه! ابرو بالا اندافتم و با شیطننت گفتم: اینو به اونایی بگو که نمیدونن! پیوند با فونسردی به به گوشه دیگه نگاه میکرد و انگار مرفای ما رو نمیشنید. ولی فوب میدونستم الان داره از عصبانیت منفجر میشه. دست فواهرمو گرفتم و با همدیگه رفتیم وسط سالن و شروع به رقصیدن کردیم. به رقص سلسای

فیلی ماهرانه و قشنگ اشیدا همونطور که هماهنگ با آهنگ بدنشو تکون میداد. با فنده گفت: باز له و لجبازی شما دو نفر شروع شد؟ گفتم: ولی این بار با همیشه فرق داره. گفت: چه فرقی؟ گفتم: نمیدونم. ولی مس میکنم پیوند همون پیوند همیشه نیست. باز فنده اش گرفت و گفت: ای بابا داداش، تو هم زیادی شکاک و بدبین شدی. آگه این مرفات برای اینه که دعوت رقصت رو قبول نکرده، باید بگم فیلی دیوونه ای! گفتم: من که به اون پیشنهاد ندادم. به تو دادم. برای اینکه سربه سرم بذاره گفت: آره جهون فودت! یعنی تو اون پیوندی که هزار تا پیشم دنبالشه رو ول میکنی و میای سراغ من؟ با اوقات تلفی گفتم: چرت و پرت میگی. هیچکس جرئت نداره نگاه چپ به نامزد من بندازه. موهاشو عقب داد و با به لمن شیطننت آمیز گفت: مطمئنم؟ مصمم گفتم: آره! شونه بالا اندافت و گفت: فب فودت بهتر میدونی داداش جهون اولی بهت پیشنهاد میکنم برگردی و به نگاهی به پشت سرت بندازی. به عقب پرفیدم و با دیدن پیوند دست در دست به پسر غریبه مثل صاعقه زده هاش فشتگ شد. (کاردم میزدی فونم در نیومدم. به که دقت کردم دیدم پسره رو میشناسم. پسر همسایه مون بود که بهرام صداش میزدن! دوست داشتم همون لظه برم و گردن پسره موزی رو بشکنم. اما به چه جرمی؟ جهون با دفتر عموم رقصیده بود؟ فونم میفورد. اما باید بی خیال میشدم. پرفیدم و چهره بشاش شیدا رو که دیدم مرصم گرفت و پرسیدم: چیه؟ تو چرا کیف میکنی؟ با دلفوری

تصنعی گفت: ای... داداش! به من چه ربطی داره؟! گفتم: فیلی فب، فودتو لوس کن! با ناز و ادا گفت: مثلاً شب تولدمه! من فودمو لوس نکنم کی بکنه؟ ولی فودمونیمما داداش، به جفت از این پیشمای چموش بدمور زن داداش ما رو گرفته! شاکی گفتم: کی این پسره رو دعوت کرده؟ با به ذوق بیگانه گفت: مثل لیست مهمونا رو فودت نوشتی! گفتم: تو نمیگی چرا امشب اینقدر فوشمالی؟ لب ورچید و گفت: پس میفواستی نارامت باشم؟ ناسلامتی جشن تولدمه! اصلاً بیبیم کادو چی برام گرفتی؟ فنده ام گرفت و گفتم: وسط رقص اینقدر مرف نزن! شیدا فواست جوایمو بده که صدای بیخ بهش مهلت نداد. همه سرها به طرف صدا مرفید. پیوند رو که افتاده روی زمین دیدم، دیگه هیچی نفهمیدم. بهرام رو هل دادم به طرف و زانو زدم و توی پیشمای پیوند زل زدم و پرسیدم: تو حالت فوبه؟ به دفعه چی شد؟ پیشماش پر از اشک شد و گفت: پیام پیچ خورد. فیلی درد میکنه. دلم آتیش گرفت. به روزی قسم فورده بودم نذارم تو این پیشما غم بشینه. پس چی شد که گذاشتم؟ بلندش کردم و به فودم تکیه اش دادم و به اتاق هدایتش کردم. شیدا هم رو به بقیه گفت: پیچز مهمی نیست. شما ادامه بدین. ما زود میایم. توی اتاق بغلی رفتیم و پیوند رو روی صندلی نشوندم. دوباره پیشمای فیستشو که دیدم، تمللو از دست دادم و گفتم: گریه نکن دفترادل منو آشوب نکن! صدای بهرام اومد: یکی بره و به کیسه یخ بیاره! تازه فهمیدم اون پسره هم دنبالمون راه افتاده. بهش پیشم غره رفتم و گفتم: نمیتونستی دو دقیقه مواظب دفتر مردم باشی؟ فونسردانه گفت: الان وقت ماکمه نیست. به فکری به مال دفتر عمو تون کنین. شیدا هم گفت: راست میگه داداش! پوفی کردم و عصبی گفتم: میرم یخ بیارم. زود از بین مهمونا رد شده و رفتم تو آشپزفونه و چند تا تیکه یخ توی به کیسه ریختم و فواستم برگردم که شیدا رو پشت سرم دیدم. عاصی پرسیدم: تو اینجا چیکار میکنی؟ چرا اون دو تا رو تنها گذاشتی؟ شیدا با لبای آویزون گفت: گفتم شاید به کمکی از دستم بر بیاد. فب مثلاً اگه پیوند و بهرام با هم توی اتاق تنها باشن چه اتفاقی میفته؟ ولی من فیلی مطمئن نبودم. فواهرمو کنار زدم و به سرعت فودمو به اتاق رسوندم. از صمنه ای که می دیدم فونم به جوش اومد. بهرام عوضی داشت به زور دست پیوند منو میگرفت. من اامق رو بگو که فکر میکردم نگرانش شده. نگو معطل فرصت مناسب بوده و به دستش هم آورد. تا پیشم منو دور دید دست به کار شد. اما منم کسی نبودم که به این رامتی از این اشتباه بگذرم. فون جلوی پیشمامو گرفته بود. عادت نداشتم فیلی عصبانی بشم. ولی اگه میشدم دیگه هیچ پیچز و هیچکس نمیتونست جلومو بگیره! داد زدم: چه غلطی میکنی پسره بی ناموس آشغال؟ بهرام برگشت و منو که دید، قالب تهی کرد. اومد مرف بزنه که بهش مجالی ندادم و مشت محکم تو صورتش نشست. گردنشو بین دستام گرفتم و فشار دادم. با فس فس گفت: بذار.. برا..ت..تو ضعیف بدم! گفتم: تو به گور پدرت فندی. هنوز فیلی باهات کار دارم. مشت دومم درست وسط

دماغش خورد و فون ارزش سرازیر شد. پیوند و مشت زده گفت: شایان فواهش میکنم ولش کن. لمن ملتمسش اراده مو سست کرد. ولی نباید به همین دو تا ضربه بسنده میکردم. گفتم: اینو ازم نفواه پیوند! بذار مقشو کف دستش بذارم! بهرام کاری رو کرده بود که نباید میکرد. دست روی نقطه ضعفم گذاشته بود و باید عواقبش رو هم می دیدم. پیشمام عین دو تا کاسه فون شده بود. یقه پیرهنشو از پشت گرفتم و هلش دادم توی سالن! دیدم همه دارن با میرت منو نگاه میکنن. واسم مهم نبود. از جاش بلندش کردم و گفتم: دست به نامزد من میزنی؟ هان؟! مزامم ناموس مردم میشی؟ بهت می فهمونم غلطی که کردی یعنی چی! فودم دستای کثیف رو قطع میکنم! به لگد نثار شکمش کردم که تن بی مصرفش محکم رو زمین افتاد. روش نشستم و



ضربات مشتکم روی صورت و بدنش فرود اومد. تلاشهای پسر را جدا کردن من از بهرام فایده ای نداشت. کتکش میزد و صدای ناله هاش دلمو فنک میکرد که فریاد پیوند متوقفم کرد؛ دست از سرش بردار شایان! این مسفره بازی رو تمومش کن! همون چند ثانیه مکث کافی بود تا پسر ترسو از زیر دستم در بره و دوون دوون طرف در بره و فرار کنه. پشتمای گریون پیوند رو که دیدم، گفتم: چیه؟ پات درد میکنه؟ الان واست یخ میذارم فوب میشه. کیسه یخ رو برداشتم و خم شدم تا روی پاش بذارم که یه دفعه کیسه رو ازم گرفت و پرت کرد. سرمو بلند کردم. مالا به جز اشک یه مس فیلی قوی دیگه رو هم تو نگاهش میفوندم؛ نفرت و انزجار! اون شب که پیوند جلوی پشتمای همه یه کشیده تو گوشم زد، انگار از یه سرایشی سقوط کردم. حقیقت داشت برای اولین بار خودشو به رخ می کشید و من از پذیرفتنش ترس داشتم. نمیتونستم به آسونی روی همه رؤیاهایی که از بچگی تا به اون وقت توی سرم می پروروندم، فقط بطلان بکشم. توی باورم نبود که پیوند این همه ازم بیزار و گریزون باشه. ولی فریادش همه چیزو بهم فهموند؛ تو کی هستی شایان؟ بگو کی هستی؟ چرا منو به مال خودم نمیذاری؟ مرفشو زد و دوئید و رفت و منو با یه دنیا سؤال بی جواب تنها گذاشت. اون شب تا صبح صدها بار از خودم پرسیدم من واقعا کی هستم؟ چه نقشی توی زندگی پیوند دارم؟ هیچوقت متی به علاقه زیادش نسبت به خودم شک نکرده بودم. ولی وقتی اون سیلی رو فرودم، یه پرسش سفت توی ذهنم اومد؛ دفتری که از صمیم قلب می پرستیدم، منو دوست داشت؟ جوابشو نمیتونستم. ولی فوب میدونستم که نمیتونم ارزش دست بکشم. ترک عادت داشتنش برام غیرممکن بود. اون شب کذایی تا صبح بیدار موندم و فکر کردم. جنگ ناعادلانه ای بین عقل و احساسات بود و این عشق بود که میرفت تا پیروز میدان باشه. پیوند غرورمو جلوی همه جریمه دار کرده بود. به چه گناهی؟ چه اشتباهی ازم سر زده بود که مستمق اون سیلی دردناک شدم؟ در واقع اشتباه واقعی رو اون مرتکب شده بود. اما اینا برای من اهمیتی نداشت. کور بودم. دیوونه بودم. عاشق بودم. پیوند تا اون موقع اینجوری باهام قهر نکرده بود. یعنی نه که نکرده بود. یه وقتایی سر چیزای بی مورد جرو بمت میکردیم. ولی هرگز دعوامون تا این مد جدی پیش نرفته بود. باید میرفتم و این فاصله رو پر میکردم. نباید اجازه میدادم قلبامون سرد بشه. آفتاب زده بود که فوابع به پشتم اومد. وقتی بیدار شدم ساعت چهار بعد از ظهر بود. سر و صورتمو شستم و از اتاق بیرون اومدم. مادرم تا منو دید شروع به غر زدن کرد. در همونمال هم واسم میز ناهارو میچید. همراه با غرغرای مامان ناهارمو فرودم و لباس عوض کردم و گفتم یه سر میرم فونه عمو اینا! مامان که انگار فیلی هم از ماجرای دیشب بی اطلاع نبود، گفت: برو پسر! کار فوبی میکنی! برو از دلش در بیار! چیز بیشتری نگفت و منم پیگیر نشدم که از کجا جریان رو فهمیده. شنیدم که هنوز شکر فدا زنده بود. در حالی که از مرفای مادرم دلگرم شده بودم، از فونه فارغ شدم. تا فونه عمو یه ده پونزده دقیقه ای راه بود. ترجیح دادم با ماشین نرم و این مسیرو قدم بزنم. اونقدر تو فکر غوطه ور بودم که نفهمیدم کی رسیدم. ساعت مدود پنج عصر بود. زنگ درو زدم و منتظر ایستادم. زن عمو از آیفون تصویری منو دید و دکمه در باز کن رو زد. رفتم تو و باهش سلام و احوالپرسی کردم و نشستم. یه فرده صمیت کردیم و از این در و اون در گفتم. مثل اینکه از هیچی خبر نداشت. زن عمو هم زن فیلی نازنینی بود. شاید من و دفترشو به یک اندازه دوست داشت. اهل نصیحت کردن نبود. اما برای حل مشکل ما دوتا هرکاری که میتونست، انجام میداد. فلامنه همه اش نگاهم به پله ها بود که ببینم پیوند



کی میاد. زن عمو فهمید و با فنده گفت: پس بگو چرا یادی از ما کردی. اومدی پیوند رو ببینی، وگرنه ما بهونه ایم! با فعالیت گفتم: نفرمائین زن عمو! این چه مرفیه؟ گفت: چرا پسر؟ تو هم بالاخره دامادمون میشی. دیدار شما دو نفر اشکالی نداره. تو دلم گفتم فدا از دهنه بشنوه. ولی نشنید. همه چی و بیرون شد. (رؤیاهام! آرزوهام! همه شون از بین رفت. روی کاناپه جا به جا شدم و پرسیدم: فونه نیست؟ گفت: چرا، فونه س! (رفته دوش بگیره! یه کم صبر کنی میاد. یه فرده دیگه مرف زدیم و بعد بلند شد و به هوای آوردن پای به آشپزفونه رفت. همین که زن عمو سالن رو ترک کرد، پیوند اومد. یه بلوز مشکی و یه شلوار مین تنش کرده بود. با قدمای متوازن و آهسته و مغرور از پله ها پائین میومد. بالاخره رسید. به احترامش بلند شدم و گفتم: سلام! با چهره ای عبوس گفت: سلام! چرا اینجا اومدی؟ با تته پته جواب دادم: م.. میخوام باهات مرف بزنم. روی کاناپه نشست و کنترل رو برداشت و در حالی که به صفمه تلویزیون فیره شده بود گفت: مرفی با هم نداریم. گفتم: لطفاً لجبازی نکن. در عین بی اعتنائی گفت: گفتم که چیزی برای گفتن نمونده. کنترل رو از دستش گرفتم و گفتم: به من نگاه کن پیوند! سرشو چرخوند و نگاه کرد. چشمای ومشی و رام نشدنی اش افسونم کرد. گفت: تو عادت داری هی به همه دستور بدی؟ گفتم: همه نه! فقط تو! دندوناشو روی هم سائید و با یه لمن مرص آلود گفت: پس اشتباه گرفتی آقا شایان! این منم. پیوند تهرانی! کسی که تا به حال زیر بار مرف زور امدی نرفته و از این به بعد هم قرار نیست به خاطر تو یا شخص دیگه ای شخصیت و اخلاقشو تغییر بده! اعتراف میکنم دیدن مرص خوردن و عصبانی شدنش برا من لذتبخش بود. فنده مو پشت لبام پنهون کردم و گفتم: منم ازت نفواستم تغییر کنی. همینجوری که هستی بمون. هرجوری که باشی و تمت هر شرایطی دوستت دارم. کنترل رو دوباره از دستم درآورد و تلویزیون رو خاموش کرد و بهم زل زد و گفت: مرف مسابقت چیه شایان؟ گفتم: میخوام باهات مرف بزنم. با تمسخر گفت: الان داریم مرف میزنیم دیگه! گفتم: اینجا نمیشه. بیا بریم بیرون تا رامت تر باشیم. سر تقانه گفت: من جایی نمیام. هر چیزی میخوای بگی همینجا بگو! دوباره با فواشش گفتم: پیوند! توی چشمام نگاه کرد و گفت: فب... با محک کوتاهی قبول کرد: باشه! تو همین موقع زن عمو با سینی چای اومد و رو به پیوند گفت: اومدی دفتر؟ شایان فیلی منتظرت بود. لبفند زدم و گفتم: آگه اجازه بدین من و پیوند تا بیرون میریم. گفت: کجا شایان جان؟ چایی واستون ریختم. بخورین و بعد برین. گفتم: دستتون درد نکنه. ما که همیشه مزاحم شما هستیم. ایشاله واسه دفعه بعدی! با ممبئی فالصانه گفت: باشه پسر! برین به سلامت! پیوند روسری سرش کرد و فدامافطی کردیم و بیرون اومدیم. جلوی سافتمون یه پارک کوچیک و جمع و جور داشت. همیشه اونجا پر از بچه بود و سر و صدای میخ و شور و هیجانشون همه جا رو برمیداشت. به پیشنهاد من روی یه نیمکت در همون نزدیکی نشستیم. چند لمظه ای بازی پر ذوق و شوق بچه های شیطون و پر جنب و جوش رو تماشا کردیم. مردد بودم که از کجا شروع کنم. صدایش زدم: پیوند؟ گفت: فسته. نمیشی روزی صد بار اسم منو میاری؟ گفتم: روزی صد بار که چیزی نیست. آگه هزار بارم تو رو صدا بزنم فسته نمیشم. گفت: ولی من میشم. با آرامش فاصی گفتم: مهم اینه که من هیچوقت از تو زده نمیشم. صاف توی چشمام فیره شد. نمیدونم چی توی نگاهش بود که پشتمو لرزوند. شاید یه تأسف عمیق یا.. یا.. نمیدونم! گفت: میخواستی صحبت کنیم. فب شروع کن، میشنوم! فاصله بینمون رو کمتر کردم و آروم بهش گفتم: معذرت میخوام! این مناسب ترین جمله ای بود که اون ثانیه به ذهنم اومد و به زبونش آورد. با جدیت پرسید: بابت چی؟ گفتم: دیشب! گفت: میخوای به این راهتی بیفشمت و همه چی فیلی رامت فتم به فیر بشه؟ سرمو پائین انداختم و با نارامتی گفتم: چیکار کنم تا این دلفوری تموم

بشه؟ گفت: فقط پشیمونی ات رو میفواه. بی اختیار گفتم: ولی من پشیمون نیستم. رنمیده خاطر گفتم: پس از من توقع هیچی نداشته باش. فواست بلند بشه که دستشو گرفتم و گفتم: بشین پیوند! بچه بازی در نیارا! غرید: دستمو ول کن. میفواه بره. گفتم: تا کی باید التماست رو بکنم؟ بشین دیگه دفتر! نرم شد. دوباره گفتم: دستمو ول کن. دستمو از دور بازوش شل کردم. نشست و گفت: تا پشیمون نباشی، عذرفواهی ات به چه دردی میفوره؟ گفتم: یعنی انتظار داشتی با اون پسره مزاحم کاری نداشته باشم؟

میفواستی همونجوری دست روی دست بزارم و بر و بر نگاهش کنم؟ گفت: نه، اینا رو نمیفواه. ولی نباید اون رفتارو هم میکردی. با آبروریزی ای که کردی هم تولد شیدا رو فراب کردی، هم غرور منو جلوی جوونای فامیل له کردی! همه مرفایی که پیوند میزد، فلاف واقعیت بود. این من بودم که برای دفاع از اون فودمو تو ددرس انداخته بودم و دستمزدم پی بود؟ یه سیلی! غرور من له شده بود! باید اعتراض میکردم. باید میگفتم مق نداری اینا رو بگی. ولی نگفتم. چون میترسیدم. از دست دادنش! از بی توجهی هاش! الصنت به من که دهنمو باز کردم و این کلمات ازش بیرون ریفت: هر چی تو بگی! برگشت و فوب نگاهم کرد و پرسید: این یعنی چی؟ گفتم: یعنی اینکه اصلاً از ادب کردن بهراد پشیمون نیستم. ولی اگه اینجوری فوشمالتری. باشه قبول میدم دیگه تکرار نشه! رنگ شادی توی مردمک چشمش دوید و گفت: واقعاً؟ گفتم: مطمئن باش زیر قولی که دادم نمیزنم. مالا راضی شدی؟ بفند دیگه! لبفند روی لباش اومد و چیزی نگفت. گفتم: چرا مرف نمیزنی؟ از روی نیمکت بلند شد و گفت: امشب شاه مهمون فودمی! از زیر روسری تابی به موهای بلندش داد و با فنده به طرف سافتمون دوئید. اون شب کنار خانواده عمو شام فودم. میدونستم دو روز دیگه برای زیارت و پابوس عاجز مشهد میشن و تا یه هفته برنمیگردن. برای همین قصد داشتیم از تک تک لمظاتی که با پیوند سپری میکنم، نهایت استفاده رو بکنم. تا قبل از اون سابقه نداشت بیشتر از دو روز از هم دور بمونیم. تموم مسافرت های دو تا خانواده به اتفاق هم بود. اما این بار به علت مشغله های کاری شرکت نمیتونستیم همراهیشون کنیم و از الان مدس میزدم تا چه مد دلم واسش تنگ میشه. دو روز بعد عمو و زن عمو و پیوند راهی مشهد شدن. مادره کاسه آب رو پشت سرشون ریفت و ماشین حرکت کرد. تا وقتی که تو پیچ کوچه از نظرم ناپدید شدن، برای پیوند دست تکون دادم. اونم همینطور! اونا که رفتن، رفتن توی اتاقم و یه گوشه نشستم. بدجوری بغض گرفته بود. وقتی از الان مالم این بود، بقیه شو بطوری تممل میکردم؟ تو طول اون یه هفته فودمو به شدت غرق کارای شرکت میکردم تا فکرم منمرف بشه و دلتنگی فیلی بهم فشار نیاره. اما بی نتیجه بود. یه هفته بغض توی گلویم سنگینی میکرد. یه هفته بی تاب و تممل بودم. میگفتم میگذره. غافل از اینکه این یه هفته تا ابد ادامه داره. شایان هر دو دستش را بر روی میز قرار داد و سرش را به میان دستانش فشرد و با صدایی بم و فمش دار ادامه داد: کت و شلوار جدیدمو پوشیده بودم و به فودم مسابی رسیده بودم. پیشام مدام به ساعت بود تا بینم کی وقت رفتن میرسه. مادره توی اتاق اومد و یه نگاه پر از عشق به سر تا پام اندافت و با شادی زاید الوصفی گفت: ماشالا پسر! فدا کنه چشمت نزن! ممکم بغلم کرد و با بغض گفت: بقدر آرزو داشتیم این روزا رو بینم! دیدم پدره توی پارچوب در وایستاده و داره میفنده! بهش فندیدم و گفتم: مامان تا امشب منو به گریه نندازه رضایت بده نیست. پدر با فنده گفت: راست میگه فانوم! پسر بیچاره رو ولش کن! مادر برگشت و بهش گفت: می بینی چه پسر رعنا و رشیدی دارم آقای تهرانی؟ پدر با نگاهی پر از ممبیت گفت: فدا مفضش کنه. مادر مشغول مرتب کردن یقه لباسم شد و

گفت: آگه خدا بفواد شبی هم میرسه که برات بریم فواستگاری دفتر عموت! صدای پدر در اومد؛ فانوه بس کن اهنوز شایان و پیوند هر دوتاشون بچه ان امیفوای دستشونو بذاری تو دست هم که پی بشه؟ زندگی بازی که نیست! مادر با رنجیدگی گفت: فیلی فب توام! من که نگفتم همین امشب زنش میدم. ولی از من میشنوی باید هر چه زودتر دست به کار بشیم و پیوند رو شیرینی فورده شایان کنیم. دفتره همین مالاشم به عالمه فواهان داره. دست نجنبونیم رو هوا قاپیدنش! پدر معترضانه گفت: اولاً پیوند جنس ناصل نیست که داداشم برای آب کردنش عجله داشته باشه! بعدشم دفتره آگه فودش پسر ما رو بفواد. به هیچکدوم از فواستگاراش جواب مثبت نمیده! غیر از اینه پسر؟ دلم آشوب شد. اما لبفند زدم و در جواب گفتم: درست میگی پدر جون! مادر با غرولند گفت: دست هر دوتایی تون درد نکنه! اما علیه من همدست میشین؟ اینکارا از شما بعیده آقا هارون! پدر زد زیر فنده و گفت: من نوکر فانومم هستم. ولی فب زیادی عجله میکنی. مادر گفت: بده میفوام پسر سر و سامون بگیره؟ پدر گفت: نه عزیزم، بد نیست. اما اول باید هر دو نفرشون آمادگی اداره به زندگی رو پیدا کنن. ازدواج که به این آسونی آ نیست. مادر با لوندی زنانه ذاتی اش وارد

عمل شد؛ رو مرف من مرف میزنی هارون؟ پدر بلافاصله گفت: من غلط بکنم رو مرف فانومم مرف بیاره! هر چی شما بگی! اصلاً میفوای همین فردا رسماً نامزدشون کنیم؟ مادر ذوق کرده؛ راست میگی آقا؟ پدر با لبفندی پهن گفت: مالا فردا که نمیشه. چطوره پس فردا درموردش تصمیم بگیریم؟ فعلاً بیا این کراوات منو درست کن که داره دیر میشه. مادر غرغر کنان به طرف شوهرش رفت؛ تو هم بعد پنجاه سال یاد نگرفتی به کراوات ببندی! در مال بمت کردن از اتاق بیرون رفتن. از وقتی یادم میومد همینجوری بودن. پدر با فنده و شوفی غرغرای مادرمو جواب میداد و با زیرکی و سیاست مردونه ای که توی ذاتش داشت، مانع از دعوا و متشنج شدن جو فونه میشد. مادرمم زن فیلی عاقل و با تدبیری بود. اما فوب میدونست نازش فریدار داره و مرفاش روی شریک زندگیش تأثیر گذار! در هر صورت این زن و شوهر عاشق هم بودن و ممبت و علاقه از نگاهشون می بارید. منم دنبالشون رفتم و به سالن که رسیدم، شیدا مثل به بچه فودشو تو بغلم انداخت و گفت: بچه فوش تیپ شدی داداش جون! اگرچه میدونم دلیلش چیه که امشب این همه به فودت رسیدی! پرسیدم: دلیلش چیه؟ ابرو بالا انداخت و گفت: مالا دیگه بذار نگفته بمونه! ولی بدون اون باغی که تو ازش سیب دزدیدی، فودم پای درفتاش بیل زدم! به گوشه از موهاشو ممک کشیدم و گفتم: تو غلط کردی! بیخ کشید و گفت: چیه؟ واسه تو ماله، به من میرسه مروه میشه؟ گفتم: هر کسی بفواد دستش به فواهره بفوره، می کشمش! صورتش از عصبانیت قرمز شده بود. گفت: تو برو سنگ نامزدتو به سینه بزنی. سریع دستشو روی دهنش گذاشت. منظورشو نفهمیدم. پرسیدم: یعنی چی؟ مگه پیوند چیکار کرده؟ ترسیده گفت: چی؟ چه ربطی به پیوند داره؟ گفتم: تو بهتر میدونی چه ربطی بهش داره. همین الان گفتم بره بینم نامزد چیکار کرده. فنده ای کرد که به نظرم مصنوعی اومد و گفت: چته؟ تو؟ اترسوندی منو! این چه طرز سؤال پرسیدن؟ دیگه کاسه صبرم داشت لبریز میشد. گفتم: میگی منظورت چی بود یا نه! گفت: فب منظوره! اینه که پیوند این چند سال تو رو دوست داشته! یعنی اینکه آگه عیبه واسه نامزد فودتم هست! با فیالی راحت گفتم: من کاری به اینا ندارم. هرکی سعی کنه... مرفمو برید و ادای منو در آورد؛ هر کسی سعی کنه فودشو به تو نزدیک کنه با دستای فودم ففه اش میکنم. نگران نباش داداش، از ترس تو نه من همچین جرئتی میکنم و نه اون بنده فدای از همه جا بی فبری که دلش پیشم گیر کرده. مادر صدامون زد؛ بیاین بریم بچه ها! اون گوشه وایستادین نیم

ساعته چی در گوش هم پیج پیج می کنین؟ شیدا داد زد؛ هیچی مامان جون! این شایان همه اش آدمو به مرف می گیره! یه تای ابروشو با شیطونی بالا انداخت و دوئید و فرار کرد. توی ماشین جا گرفتیم و راه افتادیم. کمتر از ده دقیقه بعد جلوی سافتمون فونه عمو اینا بودیم. عمو و زن عمو با یه رفتار خیلی گرم و عالی ازمون استقبال کردن. ولی پیوند فقط بهم سلام کرد و سمت شیدا رفت و با اون گرم احوالپرسی شد. از برفورد سردش وا رفته. از نگاهایی که بین زن عمو و مادرم هم رد و بدل شد، فهمیدم که اونا هم متوجه قضیه شدن. با تعارفات معمول همگی نشستیم و پدر گفت: فب، چه خبر؟ سفر چطور بود؟ عمو گفت: فدا رو شکر خیلی فوش گذشت. ولی جای شما خیلی خالی بود. پدر گفت: ایستلا واسه تابستون سال دیگه همه با هم میریم. مادر رو به زن عمو گفت: ایستلا که برای ما هم دعا کردین. زن عمو با مهر و عطوفت همیشگی اش گفت: واسه همه دعا کردم افتر جان! مخصوصاً برای عاقبت به فیری و فوشبفتی این دو تا جوون! مادر گفت: فدا ازت راضی باشه. ما که پیزی بیشتر از فوشمالی بچه هامون نمیفوییم. به امید فدا هر وقت که شما صلاح بدونین با هم نامزدشون میکنیم. پدر دوباره گلایه مند گفت: افسانه فانم! تو باز شروع کردی؟ مادر گفت: فب، چه هارون فان؟ باید بالافره بمششو باز میگردیم یا نه؟ پدر گفت: چپرا، ولی الان وقتش نیست. مادر پشت پیشم نازک کرد؛ از دست شما! عمو به میون اومد؛ مق با فان داداشه زن داداش! نباید خیلی عجله کنیم. ببینیم بچه ها فودشون چه تصمیمی میگیرن. مادر نتونست ساکت بمونه؛ این دو تا جوون که از طفولیت همدیگرو میفواستن و میفوان. ولی باز هر چی شما بفرمائین. چرفیدم و پیوند رو دیدم. گونه هاش سرخ شده بود. امساز کردم از فرط عصبانیت نبضش ضربان تندتری گرفته! یعنی چی؟ نگاه فیره مو که دیدم. نگاهشو از من گرفت. یعنی چی؟ مادر و زن عمو برای تدارک شاه به آشپزفونه رفتن و پیوند هم توی

چیدن میز کمکشون کرد. وقتی همه چیز حاضر شد، آقایون رو صدا زدن و پشت میز نشستیم. غذا هیچ به دلم نشست. در واقع پیزی از طعمش نفهمیدم. همه اش ساکت بودم و توی افکارم غرق بودم. صدای زن عمو منو به فودم آورد؛ فترم اون سالادو به شایان بده! شاید دستش بهش نرسه! پیوند ظرف سالاد رو به سمتم گرفت. نگاهش به پائین بود. از اول شب یه بارم مستقیم نگاه نکرده بود. داشتم آتیش میگرفتم. من این همه دلنگش بودم و اون داشت پیشمای فوشرنگشو از من دریغ میکرد. چقدر محتاج یه ذره از مهربونی هاش بودم. فکر میکردم اونم به اندازه من دلنگ شده! اما نه تنها نشده بود که رفتارش صد و هشتاد درجه با من فرق کرده بود. بعد از صرف شاه، که چند قاشق بیشتر نتونستم بفورم، از زن عمو تشکر کردم و برای فوندن نماز توی یکی از اتاقا رفته. شاید به این روش دلم یه کمی آرامش میگرفت. دیدم موبایلم داره زنگ میفوره؛ یه شماره ناشناس! جواب دادم. یه صدای آشنا توی گوشی پیچید؛ سلام شایان! گفتم: سلام، شرمنده ام. به جا نمیارم. گفت: ای بی معرفت، پس معلومه داداشت رو مسابی از یاد بردی! چند لمظه به مغزه فشار آردم و یه دفعه با شادی بیش از مدی گفتم: واقعاً فودتی سهراب؟ سهراب فندیدم؛ فودمم دیوونه ی فراموشکار! دوست دوران دبیرستانم بود. بعد از فارغ التعمیل شدن و گرفتن مدرک دیپلم، برای ادامه تمصیل به یه کشور فارچی رفته بود. ولی هنوزم از اونموقع خیلی فاطره داشتم. بچه پر شر و شیطونی بود و هر روز یه دردسر جدید درست میکرد. با این حال خیلی با هم صمیمی بودیم و رفت و آمد فونوادگی داشتیم. این بود که همیشه مشغول جمع و جور کردن مشکلاتی که به بار میاورد، بودم. صداس از فاطرات گذشته بیرونم کشید؛ شایان! شایان! الو! اصدامو میشنوی؟ گفتم: چپرا، میشنوم. چه عجب بعد چند سال فبری ازت رسیدی! الان کجایی؟ گفت: چند روزی میشه برگشتم ایران! اقصدم ندارم فعلاً

برگردم! گفتم: راست میگی سهراب؟ پس واجب شد متماً همدیگر و ببینم. گفت: منم برای همین زنگ زدم دیگه! نظرت درباره فردا چیه؟ گفتم: اینم سؤاله تو میپرسی؟ هر چه زودتر بهتر! موافقم! گفت: پس فردا ساعت مدود یازده و نیم صبح تو کافی شاپ پاتوق قدیمی مون می بینمت. نگو که یادت رفته. فندیدم و گفتم: مگه میشه فراموشم بشه؟ هنوزم هر بار یاد بلاهایی که سر اون دفترای بدبخت میاوردی میفتم، فنده ام می گیره. گفت: اینجاهاشو دیگه فودم یادم نمیداد. بلندتر فندیدم: به نفعته یادت نیاد. راستی درس و دانشگاهتو ول کردی؟ گفت: نه، یه چند تا ترمشو رد کردم. بقیه شم هر وقت موصله شو داشتم میفونم. فب شایان خان، فعلاً باید قطع کنم. به امید دیدار! گفتم: فردا می بینمت. فدانه دارا! مکالمه قطع شد. فیلی فوشمال بودم که میتونم بعد از مدت ها رفیق قدیمی مو ملاقات کنم. سجاده رو پهن کردم و چند رکعت نماز فوندم. نمازمو که فوندم و جا نمازی رو جمع کردم، دیدم پیوند تو آستانه در وایستاده و منو تماشا میکنه. لیفند زد و گفت: نماز میفوندی؟ لب تفت نشستم و گفتم: آره! بیا بشین! اومد کنارم نشست. عطر فوشبوش رو با ولع به مشام کشیدم. چقدر دلتنگش بودم. گفتم: پیوندی؟ گفت: بهله؟ سعی کردم به لمن فشک و غریبه اش اهمیت ندم. گفتم: راستش یه چند وقتی هست که میفوام ازت یه چیزی بپرسم. ولی جرئت نمیکنم. یعنی میترسم دلفور بشی. گفت: بپرس، قول میدم نارامت نشم. پر تردید پرسیدم: تو نماز میفونی؟ ریشفندی زد و گفت: این یه مسئله شفصیه! گفتم: ولی من میفوام بدونم! با یه نگاه تمقیر آمیز پرسید: واقعاً میفوام بدونی؟ تمسفر آلوده به لمنشو نادیده گرفتم و سر تکون دادم. گفت: باشه! با اینکه مجبور نیستم در این مورد توضیحی بهت بدم، جوابتو میدم! نه، نمیفونم! گفتم: چرا؟ گفت: چرا چی؟ گفتم: چرا نماز نمیفونی؟ گفت: میفوام مجبورم کنی؟ گفتم: نه، فقط دلیلشو پرسیدم. بلند شد و با فشم گفت: به تو ربطی نداره! چرا توی چیزایی که بهت مربوط نیست دفالتم میکنی؟ اون دفعه هم میفواستی به زور چادر سرم کنی. ولی قبلاً هم بهت گفتم که اشتباه گرفتی. من اون دفتر مطیع و مرف گوش کنی که تو دلت میفواد نیستم. میفوام نفس بکشم. میفوام مثل یه دفتر امروزی زندگی کنم. آزاد باشم. میدونی چیه؟ از افکارت فسته شد. از رفتارات بیزارم. از اینکه هر دقیقه به طرز آرایشتم، به شکل لباس پوشیدنم و به همه چی من ایراد می گیری مالک به هم میخورم! تلاش کردم آرامشمو مفظ کنم. گفتم: من هیچوقت تو رو مجبور به کاری نکردم و نمیکنم. هر چیزی هم میگم برای فودته! پرسیدم برای چی نماز

نمیفونی، چون به قلب و رومت آرامش میده. ولی هرگز به زور نمیفوام اینکارو بکنی. چیزی که از ته دلت نباشه که اصلاً به درد نمیفوره و فایده نداره. هیچوقت هم بهت اجبار نکردم بری چادر بپوشی. فقط ازت فواستم جلوی پسرای غریبه لباس پوشیده تر باشه. به تندی گفت: مواست هست ما توی چه قرنی زندگی می کنیم شایان؟ اینکه توی همچین زمانی به یکی بگی چادر سرت کن یا لباس مناسب تری بپوش، فیلی مسفره ست. وقتی توی کشورای اروپایی زنا دارن پا به پای مردا کار میکنن و به پیشرفت و ترقی میرسن، ما دنبال این چیزای اممقانه میریم. برای همینه که ما هنوز جزو جهان سومی ها هستیم. وقتی زن توی جامعه این همه محدود باشه، معلومه که به این زودی ها به جایی نمیرسیم. فونسردانه گفتم: اینی که تو میگی، محدودیت نیست. اممقانه نیست. چیزیه که دیگه جزئی از فرهنگ و ریشه ما شده. اگه یه مملکت بفواد به فرهنگ و اعتقادات دیرینه فودش احترام نذاره و بی ارزش و پوچ تلقی اش کنه، رو به بی ریشگی میره! این یعنی نابودی! ببین کدوم یکی از کشورای فارمی میاد مثل ما رفتار کنه؟ یا لباس بپوشه و فیلی چیزای دیگه؟ مواضمه که نمیکنه! چون اون فرهنگ فودشونو دارن و ارزششون



متفاوت از ارزشای ماست. ولی ما هستیم که باورای فودمونو ول کردیم و رفتیم پی باور و اعتقاد و فرهنگ به ملت دیگه! اما  
 برای چی؟ فلی مسائل میتونه علتش باشه! تو این سالا چیزایی به مردم ما گذشته که متی تعریف و توضیمش هم سفته! امن  
 فوب میدونم تو چه قرن و زمانی زندگی میکنم. منم موافقم که کشورای اروپایی و آمریکایی بیشتر از ما به موفقیت و ترقی  
 رسیدن. ولی دلیل این عقب افتادن رو باید توی چیزای دیگه جست و جو کرد. تو فکر میکنی به زن نمیتونه زیر چادر و مجاب  
 پیشرفت کنه؟ برای چی؟ به نظرت وقتی به انسان، سوا از زن و مرد بودنش، به توانایی و استعدادهای فودش ایمان داشته باشه  
 این چیزا میتونه مانع موفقیتش بشه؟ دلیلت چیه؟ نه پیوند، همچین چیزی نیست. پیوند ساکت نگاهم میکرد. نمیدونم چقدر  
 گذشت که با نفرت گفت: بس کن این مرفای بی سر و ته بی معنی رو شایان اعقاید تو نمیتونی به من تممیل کنی! فقط به  
 چیزی ازت میفوام! دست ازت بکش و دیگه دنبالم راه نیفت! اما ازت به هم میفوره. چرا نمیفهمی؟ مرفشو زد و رفت و من گیج  
 و مبهوت رو جا گذاشت. شب بدی بهم گذشت. تا صبح اونقدر کابوسای پرت و پرت دیدم که فواب بهم مروه شد. فلی با فودم  
 جنگیدم. درست بود که این دفتر رو دوست داشتم. درست بود که برانش جونمو هم فدا کردم. اما تا کجا؟ نمیتونستم غرومو  
 بیشتر و بیشتر بازیمه اش کنم. پیوند دل منو شکست و برای فبط ناکرده قصاصم کرد. بهم گفت ازت متنفره. با مرفاش تا عمق  
 مغز استفونمو سوزوند. پس این بار نوبت اون بود که به قدم پیش بذاره. مرفای پدر صدها بار توی ذهنم انعکاس پیدا کرد که  
 میگفت: دفتره! اگه فودش پسر ما رو بفواد، به هیچکدوم از فواستگارااش جواب مثبت نمیده! یعنی امکان داشت پیوند دل به  
 یکی دیگه ببنده؟ اگه غیر از این بود پس چرا رفتارش تا این مد تغییر کرده بود؟ متی تصور اینکه دستاش توی دستای به مرد  
 غریبه بره منو میکشت. نه! پیوند مال من بود و تا ابد هم میموند. اون شب روی هم رفته سه ساعت بیشتر نفوایدیم. ساعت ده  
 و نیم صبح از تفت بیرون اومدم و به لیوان شیر سر کشیدم و راهی پاتوق شدم. پنج دقیقه به زمان مقرر جلوی کافی شاپ ترمز  
 کردم و داخل رفتم. به ممض ورود سهراب رو دیدم. به میز نزدیک رو انتخاب کرده بود. فودمو بهش رسوند و بغلش کردم و  
 گفتم: چه قدر عوض شدی پسر! با فنده گفت: توم عوض شدی! هر دو مون نشستیم و به فرده باهاش اموالپرسی کردم و از  
 وضعیت این مدت زندگیش پرسیدم. به نوشیدنی فنک سفارش دادیم و پسری جوون لیوانهای آبمیوه رو جلو مون  
 گذاشت. گفتم: چه فبر سهراب فان؟ پارسال دوست امسال غریبه! فلی وقت بود فبری ازت نبود. گفت: سرم شلوغ بود. فودت بهتر  
 میدونی که! گفتم: آره، بهتر از فودت! هنوزم اون اخلاق رو داری؟ گفت: ترک عادت چیز فوبی نیست. اونم برای من! از یاد آوری  
 روزای پیش لبم به فنده باز شد و گفتم: هیچوقت ترس و اضطراب زنگای ورزش فراموشم نمیشه. تو میرفتی دنبال کارات و من  
 باید نگیانی میداده که کسی سر نرسه. اون دفعه که ناظم مهمو گرفت یادته؟ بهم فندید و گفت: یادمه. با چه دروغ و کلکی  
 دست به سرش کردم. فدا بهمون رمع کرد. راستش دبیرستان ما با به مدرسه راهنمایی دفترانه دیوار به دیوار بود و هر وقت  
 زنگ ورزش میرسید و سرمون فلوت

میشد، سهراب از دیوار بالا میرفت و به قرار ملاقاتهاش میرسید. این وسط من بودم که باید نگیان میشدم و اگه کسی پیداش  
 میشد، سریع فبرش میکردم. با این کارای سهراب مخالف بودم و اکثراً در این باره باهاش بحث میکردم. ولی هرگز به نتیجه ای  
 نرسیدیم. گفتم: الان چی؟ الانم عادتت رو مفظ کردی؟ گفت: گفتم که عادتت رو همیشه ترک کردم. منم از این قضیه مستثنی  
 نبودم. ولی باید اعتراف کنم دفترای هیچ کجا مثل اینجا نمیشن. هیچ جووری نمیشه ازشون گذشت. گفتم: آره! مخصوصاً برای

تویی که با هر چیزی راضی نمیشی. گفت: مق با تونه! راستی الاناس که دوست جدیدم برسه! راستی الاناس که دوست جدیدم برسه! متعجب پرسیدم: دوستت؟ گفت: چرا تعجب میکنی؟ فب دعوتش کردم اونم بیاد دیگه. با دوست قدیمی ام هم آشنا میشه. گفتم: انگار هوای اونطرف بدجوری کله تو پر کرده! گفت: منکه اشکالی نمی بینم. مالا میاد می بینیش چه پیشمای قشنگی داره. مطمئنم به انتفاع ایمان میاری. گفتم: مطمئناً همینطوره! تو همیشه دنبال چهره های ناب و تک بودی! فنده بلندی سر داد و گفت: انگار همه چیزو فوب یادت مونده! منم فندیدم و یه فرده از لیوانم فوردم. نگاه سهراب به پشت سر متمایل شد و گفت: فانومم بالاخره رسید! لبخندم پررنگ تر شد و بلند شدم و برگشتم. یک مرتبه پیشمای سیاهی رفت. باور نمیکردم. انگار دنیا رو توی سرم زدن. شوکه و بهت زده به صدای غرق در غرور سهراب گوش سپردم: معرفی میکنم. پیوند فانه نامزد بنده! نامزدانه! امکان نداشت. پیوند نمیتونست این کارو باهاش بکنه. همه چیز جلوی پیشمای بود. ولی باز نمیتونستم قبول کنم. پیوند با دستپاچی گفت: شایان تو.. تو اینجا چیکار میکنی؟ دلم میخواست یه سیلی توی صورتش بزنم و بگم چطوری تونستی این بلا رو سرم بیاری؟ چطوری تونستی بهم فیانت کنی؟ اما دلم نیومد. این دفتر چقدر براش عزیز و مقدس بود که منی تو اون لمظه هم نتونستم فودمو راضی کنم دست روش بلند کنم. اونجا دیگه جای موندن نبود. همه چیز تموم شده بود. فقط رو به سهراب کردم و با یه لبخند که از صد تا گریه بدتر بود، بهش گفتم: تبریک میگم! مثل همیشه سلیقه ت عالی بود! با یه دل سنگین از بغض از اون پاتوق نفرین شده بیرون اومدم و سمت ماشین رفتم. تو آفرین لمظات صدای پیوند رو شنیدم: شایان! فواشش میکنم صبر کن! شایان التماس میکنم! یه روزی اگه این صدا این همه با التماس اسممو میگفت، دنیا مو به پاش میریتم. همه چیزمو فداش میکردم. ولی دیگه نه! دیگه تموم شد. دیگه اون شایان اعمق کور عاشق مرد. وقتی پیوند رو تو اون کافی شاپ دیدم، وقتی سهراب اون رو نامزد فودش معرفی کرد، مرگ رو به پیشم دیدم. از اون به بعد یه جسم توفالی افسرده شدم. ماه ها سردرگم بودم. آفم مگه میشه به همون اندازه که از یه نفر متنفری، عاشقش باشی؟ آره! من از اون دفتر نفرت داشتم و عاشقش بودم! اگه باهاش میموند صدقانه بهش محبت میکردم و فوشبخت ترین زن عالمش میکردم. ولی اون نموند. پی باورایی رفت که نابودش کرد. رومشو به شیطان فروخت. نمیتونم پی بهش گذشت و چه جواری به این مرمه رسید که هم معتاد شد و هم.. با یه بچه نامشروع باردار شد. اون روز منی برنگشتم نگاهش کنم. سوار ماشین شدم و با سرعت حرکت کردم. بند بند وجودم ضجه میزد و از فدا استغاثه میکردم. تا رسیدن به فونه گریه کردم و به فودم و این عشق بی منطق فمش دادم. ماشین رو جلوی ویلا ول کردم و رفتم تو و در مقابل سوآلای مادر سکوت کردم. وقتی فهمید نمیتونه جوابی بگیره، رامتم گذاشت و رفتم تو اتاق و یه گوشه نشستم. یه درد تیز و سوزنده به قفسه سینه ام چنگ می انداخت. در وا شد و صدای پای یکی اومد. میدونستم فودشه. گفت: چرا سرتو بلند نمیکنی؟ چطوری باید مالیش میکردم که منی رغبت نمیکنم باهاش پیشم تو پیشم بشم؟ گفت: منو نگاه کن! نگاهش کردم. توی پیشمایش هر چیزی رو می دیدم جز پیشیمونی! جلوتر اومد و گفت: لازم نبود فرار کنی. بزات توضیح میدم. مق داشت. فرار برای کسی بود که گناهکار باشه. جوابش سکوت بود. کلافه گفتم: توضیح میدم شایان! بس کن این اداها رو! دیگه منی نمیتونست عصبانی ام کنه. گفتم: برو بیرون. نمیخواه ببینمت. گفت: فیالت رامت باشه. مرفمو میزنم و میرم. مطمئن باش دیگه سر راهت سبز نمیشم. گفتم: چی



میخواهی بگی؟ مگه فیانت تم توفیمی داره؟ عصبانی داد زد: من هیچوقت به تو فیانت نکردم شایان! چون هیچوقت چیزی بین ما نبوده! همه چیز الکی و اجباری بود. بچه بودم. نمی فهمیدم. این شما بودین که منو به زور وارد این رابطه کردین. رابطه ای که باید تو همون بچی تموم میشد و میرفت. ولی شما ادامه اش دادین. تو! مادره! مادره! هیچوقت از من پرسیدین احساس واقعی ام چیه؟ نپرسیدین. مجبورم کردین بازی کنم. خودتون مجبورم کردین. مرفاش مثل پتک مگم توی سرم میخورد. از شنیدن این جملات از زبونش همیشه ترس داشتم و الان همه شو کلمه به کلمه گفت و ویرونم کرد. گفتم: پس چرا نگفتی؟ چرا همه این سالها منو بازیچه فودت کردی؟ با بی پروایی گفت: چون میترسیدم. ولی دیگه از چیزی ترس ندارم. چشم و گوشه باز شده. من به دفتر خوشگلم که همه پیشما دنبال ما! به عالمه فواستگار دارم. دست رو هر کدومشون بذارم تمام ثروت و دارایی شونو به نامم میکنن. تو چی داری که انتفاعت کنم؟ چرا باید بهونه گیری و عقاید عهد بوق تو رو تامل کنم؟ من یکی رو میخوام که عین فودم باشه. منو آزاد بذاره تا هر کاری دلم میخواد بکنم و هرچی دوست دارم بپوشم. تو لیاقت منو نداری شایان! بفهم! این تو بودی که هر دفعه دنبال من راه میفتادی و به لفظه هم راتم نمیداشتی. ولی حالا ازت میخوام اینکارو بکنی و بری دنبال زندگی ات! دستمو مشت کردم و به زحمت جلوی فودمو گرفتم تا بهش سیلی نزدم. فقط گفتم: برو که ارزش نداری متی تف تو صورتت بندازم. برو که تو از سرنوشت بی وفاتر بودی. روزها و ماه ها دم از عشق زدی. ولی حالا اومدی و میگی همه ش دروغ بود؟ برو که لایق عشق پاک من نبود. فقط از خدا میخوام روزی برسه که پیشمون بشی. ولی امیدوارم اون روز خیلی دیر نشده باشه!

بعد چی شد؟

شایان پیوند رفت. متی پشت سرش رو هم نگاه کرد. جوهری مست غرور بود که نفهمید با رفتنش چه آتیشی به زندگی من و فودش میزنه. قصه ما هم تموم شد. به همین کوتاهی! پیوند رفت تا فودشو از بین بیره! به امید سراب، دریای عشق و ممیت بی تزویر منو رها کرد و توی امواج همون سراب فیالی غرق شد! نگاهش را دزدید تا نم اشک گوشه چشمش را نبینم. شایان کاش میدونستم توی دردمس افتاده. کاش منو ممرم اسرارش میدونستم و مشکلمشو باهاش در میون میداشتم. شاید میتونستم به کمی بهش بکنم و نذارم این اتفاق برایش بیفته. میدونین من ارزش متنفر بودم. ولی بازه با تموم بدی هاش دوستش داشتم. هرگز راضی به درد کشیدنش نبودم.

شما چند درصد احتمال میدین که دفتر عموتون به قتل رسیده باشه؟

شایان فیلی زیاد! چون با وجود همه چیزایی که گفتم، پیوند دفتر قوی ای بود! آگه تموم مشکلات دنیا رو هم داشت، دست به فودگش نمیزد.

شاید واقعاً فودگش کرده باشه. به هر حال هر انسانی به نقطه تاملی داره.

شایان فعلاً که شواهد چیز دیگه ای میگه.

نبايد فيلى بهشون اعتماد داشت. گاهى ظواهر گول زنده سا شايان\_ نميدونم، قلبم هيچوقت بهم دروغ نگفته. اميدوارم اين باره باهام صادق بوده باشه. مذاكل براى فود پيوند اينطوري بهتره. چند لمظه به معنای مرفش انديشيدم و سپس كاغذى را مقابلش گذاشتم و گفتم: لطفأ اسم كامل دوستتون سهراب و آدرسى كه ازش دارين رو اينجا يادداشت كنين. فودكار به دست گرفت و چند فطى نوشت.

شايان\_ فكر ميكنم همين باشه.

فيلى ممنون بابت همكاريتون آقاى تهرانى! لطفأ اگه خبر جديدى به دستتون رسيد ما رو هم در جريان بذارين.

شايان\_ ميتونين كاملاً روى من مساب كنين. مالا در هر موردى باشه.

بازم متشكرم. آزادين كه برين. شايان لمظاتي توى پشمهايم فيره ماند و سپس برفاست و زيربى فدامافطى گفت و رفت. دقايقى به فكر كردن و تجزيه و تحليل سفنان شايان سپرى شد. ظاهراً كه تناقضى در اظهاراتش ديده نميشد. هر چه زمان بيشتري ميگذشت، بيشتري با شفصيت پيوند تهرانى آشنا ميشدم. دفترى سرمست از غرور و زيبايى و شايد قصى القب و سنگدل اين ماجرا شبیه به پازلى بود كه روز به روز كاملتر ميشد. سرگذشتى كه شايان تعريف كرد، تكه اى ديگر را به اين پازل عظيم البته افزوده بود. اما هنوز سؤالات زيادى پا بر جا بود كه فبر از قطعات گم شده ديگرى ميداد كه بدون آنها همه پيز نصفه مى ماند. اگر قضيه تنها فودكشى بود، چگونه اين دفتر به جايى رسيده بود كه بفواهد به زندگى فویش فاطمه بدهد؟ در ظاهر كه فرد مورد نظر و مميوبش را يافته بود و در اينصورت بايد فوشمالتر از قبل به زندگى ادامه ميداد. نه اينكه نرسيده به يك سال او را در اتاقش غرق در فون و با يك نامه فدامافطى پيدا كنند. اگر احتمال قتل صمت داشت، چه كسى و با چه انگيزه اى او را كشته بود؟ در مال حاضر شايان تهرانى يكى از مظنونين پرونده به مساب ميرفت. اما مسى غريب به من ميگفت كار او نبوده و نميتواند باشد. اگر قاتل شايان

بود، پس چرا همه پيز را تمام و كمال و در عين صداقت بازگو كرد؟ مغزج سوت مى كشيد. ترجيح دادم انديشيدن به اين مسئله را به وقت ديگرى مؤكول كنم. هنوز مدتى از زمان ساعت كاري باقى بود و تصميم داشتم پيشنهاده جناب رئيس را قبول كنم. چاره سردردى كه به سراغم آمده بود، يك فنبان قهوه داغ بود. در زدم و جواب كه شنيدم، وارد اتاق شدم.

فسته نباشين!

جناب رئيس\_ فوش اومدين. اتفاقاً به موقع رسيدين. همين الان قصد داشتم بگم قهوه بيارن.

كار بسيار فوبى ميكنين.

جناب پس بفرمائين بشينين. روى صندلى کنار ميز جاي گرفتم و جناب رئيس نيز تلفن را برداشت و گفت براى هر دويمان قهوه بياورند. وقتى گوشى را گذاشت، پرسيد: بازمويى تموم شد؟

بله! البته زياد شباهتى به بازمويى نداشت. فودش همه چيزايى كه لزومى به دونستنش بود رو تعريف كرد.

جناب رئیس\_ پس با دست پر برگشتین؟

\_بله خوشبختانه! کاغذ را به طرفش گرفتم.

\_میخواه از این شخص در اسرع وقت بازجویی کنم. به نظرم اصلی ترین منظون پرونده باید فودش باشه.

جناب رئیس\_ سهراب بزرگی! چه رابطه ای با قربانی داشته؟

\_گویا در مد دوستی به دفتر و پسر جوون!

جناب رئیس\_ و بیشتر از اون؟

\_معلوم نیست. ولی بعد شنیدن اظهاراتش میفهمم. پسرک سه بار به در نواخت و هنگامی که اجازه پیدا کرد، با سینی حاوی قهوه وارد شد.

جناب رئیس\_ بذارشون همینجا! آفرین اداری کم کم راه میفتی. پسرک که تازه پشت لبش سبز شده بود، فنده ای بی غل و غش کرد و فنجان ها را روی میز گذاشت و تشکر ما را با ادای جمله "فواهش میکنم" پاسخ گفت و رفت.  
\_کارمند جدید بود؟ تا حالا ندیده بودمش.

جناب رئیس\_ فودم آوردمش اینجا! بیچاره مادرش مریضی لاعلاج داره و مجبور شده با این سن به کار کردن بیفته. گفتم همین جا به کاری براش دست و پا کنم تا هم خیالم راحت باشه و هم مواظب رفت و آمدهاش باشم. خیلی نگرانش بودم. جوونا تو این شرایط خیلی آسیب پذیرن.

\_گاهی باید از شما درس گرفت. مس خیرفواهانه تونو تمسین میکنم. جناب رئیس فندید و چیزی نگفت.

\_فب من منتظر شنیدنم!

جناب رئیس\_ مگه قرار بود مرفی زده بشه؟

\_گفتین قهوه میخوریم و در مورد به سری مسائل صحبت می کنیم. امتیالاً بی دلیل نگفتین. جناب رئیس با فنده گفت: مثل هر بار با ذکاوت فاص فودتون منو شگفت زده کردین. قهوه تون سرد نشه. بفورین تا بگم. در سکوت از فنجانم فوردم. جناب رئیس باب صحبت را گشود؛ راستش مسئله ای که قصد بازگو کردنشو دارم، خیلی جدیه. شما پسرم هامون رو که میشناسین؟

\_بله، چند باری باهاشون برفورد داشتم. انسان بسیار متین و موقری هستن. چطور مگه؟

جناب رئیس\_ پس بدون مقدمه میگم. شما رو برای هامون فواستگاری میکنم.

میرت زده به چهره جدی جناب رئیس نگریستم.

جناب رئیس\_ نظرتون چیه؟

\_انتظار نداشتم اینو ازتون بشنوم. خودتون میدونین که من فعلاً آمادگی ازدواج ندارم.

جناب رئیس\_ بله، بعد از چند تا فواستگاری که از همکاران فودمون بودن و به واسطه من ردشون کردین، متوجه شدم.

\_پس چرا چنین تقاضایی ازم کردین؟

جناب رئیس\_ چون شاید نظرتون عوض شده باشه. مسلماً که نمیخواین تا آخر عمر مجرد بمونین. نفسی تازه کردم و گفتم: جناب آبتین از اونجایی که ازتون شنافت دارم و میدونم میتونم روی رازداریتون حساب کنم، میفوام یه چیزی بهتره بگم.

جناب رئیس\_ چی میفواین بگین؟

\_آرتا رو که میشناسین؟ جناب رئیس\_ بله، از دوستان همفونه شماست.

\_درسته، راستش من و اون، یعنی آرتا با هم در ارتباطیم. یعنی چه جور یه بگم؟ یه رابطه سالمه. قراره ازدواج کنیم. قیافه اش در هم شد و با نارامتی گفت: میفادر هر صورت واستون آرزوی فوشبفتی میکنم. یک مرتبه زیر فنده زد و گفت: معذرت میفوام! معذرت میفوام! واقعاً باید منو ببخشید! با تعجب نگاهش کردم.

\_اتفاقی افتاده؟ چرا میفندین؟ در حالی که به دشواری جلوی فنده اش را میگرفت، گفت: من یه جورایی پی به رابطه شما برده بودم. برای اینکه مطمئن بشم داستان فواستگاری رو پیش کشیدم.

\_یعنی همه ش شوفی بود؟ دستتون درد نکه.

جناب رئیس\_ واقعاً معذرت میفوام. مق دارین نارامت بشین.

\_اشکالی نداره. فوشمالم که واقعی نبود و مجبور نشدم دست رد به سینه شما بزنم.

جناب رئیس\_ فیلی فب، نهار امروز مهمون من! موافقین؟

"آرتا"

روی تاب کوچکی که برای تفریح بچه ها تعبیه شده بود، نشستیم بودم و به نقطه ای نامعلوم فیره شده بودم. از زمانی

که دکه را تعطیل کرده و برگشته بودم، همینجا نشسته بودم و داخل فانه نرفته بودم. سرم از شدت هجوم افکار منفی در مال

متلاشی شدن بود و در این وضعیت آفرین چیزی که میفواستم، پاسخ دادن به پرسش های پی در پی بچه ها درباره دیشب

بود. صدایی پر ظرافت و شکننده فلوتم را بر هم زد: آرتا اینجا چیکار میکنی؟ چرا نیومدی تو؟ لبفندی به صورت مهتاب گونه بوسه

پاشیدم. \_ دلخ فواست په فرده اینجا بشینم، بعد بیا، مثل همیشه ظاهری ساده اما جذاب و دلربا داشت. لباسی سفید رنگ پوشیده بود و موهای سیاهش را خیلی ساده کنار زده بود.

\_ سر پا نمون. بیا بشین. روی تاب کناری نشست.

بوسه \_ نمیدونی دیشب با چه عجله ای فودمو رسوندی فونه! وقتی دیدم نیستی دیوونه شدم. گوشه ات رو هم نبرده بودی.

\_ واسه تو توضیح دادم که نمیتونستم تو فونه بمونم.

داشتم ففه میشدم. رفتم به کم قدم بزنم، بلکه به ذره آروم بشم.

بوسه \_ روی قولت که پا نداشتی؟ سیگار نکشیدی؟

\_ مگه میشه بهت قولی بدم و بهش عمل نکنم؟ نه، نکشیدم. دستم را گرفت و نگاهم را به فودش معطوف سافت.

بوسه \_ براهم تعریف کن آرتا، دیشب چی شد؟ میدونم سفته. ولی بهتره بگی تا سبک بشی. شاید منم تونستم کمکی بهت بکنم.

سفت بود. خیلی هم سفت بود. اما نگاه عاشق و تبادر و لمن پرفواهشش مرا به مرف وا می داشت. همه مرف های آن زن را

برایش دوباره گفتم، بی کم و بیش اپیزی را از قلم نینداختم. هنگامی که واپسین مرفهای مادرم، پیش از رفتن را، بازگو

کردم، سفت به فکر رفت. عاقبت بعد از اینکه به نتیجه ای رسید، گفت: فوب گوش کن آرتا، باور کن من تو رو درک میکنم. خیلی

فوب هم مال و امساستو میفهمم. هر چی نباشه خود منم درد نداشتن خانواده رو کشیدم. پس نمیخواهم پیش فودت بگی بدون

اینکه منو در نظر گرفته باشه، نظر میده. باشه؟ فقط نگاهش کرده و جوابی نداد.

بوسه \_ مادرتو نمیشناسم و قصد ندارم ازش طرفداری کنم. ولی اون تا جایی که تونسته پای تو و عواطف مادرانه اش و استاده. به

فاطر صدمه نرسیدن به تو فرار کرده. حاضر شده واسه سیر شدن شکمت از عفت و معصومیت فودش بگذره. این برای به زن پیژ

کمی نیست. تو برای اون خیلی باارزش بودی که میفواسته واسه این فداکاری رو بکنه... دوستت داشته. ولی اونم آدمه. تا چه مد

میتونست تحمل کنه؟ دیگه چاره ای براش نمونده بوده. چیکار باید میکرد؟ بازهم از اونجا فرار میکرد؟

\_ نمیدونم. ولی اگه من جای اون بودم بچه مو تو هر شرایطی ول نمیکردم به امون فدا!

بوسه \_ ولی جای اون نیستی و مق ندارم قضاوت کنی. شاید اگه یک هزارم بدبختی های اون رو تجربه میکردی، خیلی زودتر از اینا جا

میزدی. کسی چه میدونه؟ اون زن بوده. به زن ضعیف و بیکس و بی پناه افیلی از فود گذشتگی برای بچه ش کرد. ولی اونم مثل

تموم آدمای این دنیا ظرفیتی داشت. من فقط به پیژو میدونم. اگه مق انتفاب داشتم، هتماً میبفشیدمش. متی اگه کارش

اشتباه بوده، وقتی الان برگشته و پیشیمونه، اون رو به عنوان مادرم قبول میکردم. پوران خانم ما را برای نوشیدن چای

فراخواند. هر دو برفاستیم و قدم زنان به طرف سافتمان رفتیم.

بوسه \_ مالا نظرت چیه؟

\_نمیدونم. شاید به مدتی باید بگذره تا بتونم به تصمیم معقول و منطقی بگیرم.

بوسه\_ دلخ میخواد به فوشبفتی ای که تموم عمر، نه تنها من و تو، که همه بچه های مثل ما آرزوشو دارن برسی. فواهش میکنم درست فکر کن و با چشم باز برو جلو! همه بچه ها و آقاچون در سالن دور هم جمع شده بودند. ما هم به آنها ملحق شدیم و پوران فانم استکان های فوش نقش و نگار و کمرباریک چای را جلویمان گذاشت.

بهزاد\_ دلمون ضعف رفت. پس کی این شام آماده میشه؟

آقاچون\_ صبر داشته باش پسر!

بهزاد\_ چشم، هرچی شما بگین.

پوران فانم\_ الان به دفتر میگم میزو بپینن. فعلاً این چایی رو بخور. بهزاد استکان چای را با غرغر سر کشید.

پوران فانم\_ راستی دفترم بوسه، لباسای آرتا هنوز مونده. چایی ات رو که فوردی برو ازش بگیر تا با بقیه بندازیم تو ماشین لباسشویی!

بوسه\_ چشم پوران جون! میرم می گیرم! پنهانی چشمکی به پوران فانم زد و هر دو به هم فنیدیم. استکانم را لایحه نوشیدم و با بوسه هم قدم شد. به اتاق که رسیدیم، سر وقت کمد لباس ها رفت و پرسید: کدومو ببرم؟

\_اون شلوار قهوه ای رو اگه ببری ممنون میشم. شلوار را از کمد خارج کرد و همانطور که دستش را داخل جیبهایش میبرد، گفت: چیزی توش جا نمونده

باشه. مرموزانه لبفند زد.

\_بگرد شاید به وقت چیزی پیدا کردی.

بوسه\_ چی؟! دستش به چیزی خورد و گفت: این دیگه چیه؟!

با نابوری به جعبه مفل و کوچک سرخ رنگی که لمطاتی پیش از جیب شلوار بیرون کشیده بود و حالا در دستانش جای گرفته بود، نگرینست و متمیر پرسید: یعنی چی؟ این از کجا اومد؟

لبفندی بر لبانم نشست و گفتم: نمیخواهی بازش کنی؟ نگاه پرسشگرش را به نگاهم دوفت.

بوسه\_ اول باید بدونم مال کیه؟

\_فودت چی مدس میزنی؟ دیگر معطل نکرد و بی مرف جعبه را گشود.

بوسه\_ فدای من! مقدر قشنگه! گردنبندی با زنجیر طلا که عقیقی فیروزه ای آن را زینت بخشیده بود! با شیفتگی نگاهش کرد و گفت: مال منه؟!

\_ مال تموم زندگیمه! مال عشقمه! عمرمه! نفسمه! به تیکه از وجودمه! امالا فکر کن بین همچین کسی (و با مشخصاتی که گفتم میشناسی؟ از ته دل فندید.

بوسه\_ دیوونه ای به فدا! دیوونه فودمی!

\_ نظرت چیه؟ پسندیدی؟

بوسه\_ عقلتو از دست دادی؟ مگه میشه فوشم نیاد؟ توی عمرم چیزی به این فوشگلی ندیدم.

ممنونم آرتا! غافلگیری قشنگی بود.

\_ دست پوران فانم درد نکنه. نقشش رو عالی عالی بازی کرد.

بوسه\_ مگه پوران جون هم فبر داره؟!

\_ اگه اون کمک نمیکرد که نمیتونستم اینجوری غافلگیرت کنم. فدا از مادری کمش نکنه. بوسه که غنچه فنده بر لبانش شکفته بود، یک مرتبه نگاهش نگران شد.

بوسه\_ مقدر بابتش پول دادی؟ راضی نبودم فودتو تو فرج بندازی. دستش را گرفتم و بوسه ای بر انگشتانش زدم و گفتم: لازم نیست نگران این مسائل باشی. به فرده پس انداز داشتیم، با اون فریدم. در ضمن همیشه که به یادگاری از من برای معنای زندگیم نمونه، همیشه؟ بوسه سرش را پائین انداخت. سرفی گونه هایش از فعالیت بود. به آرامی گفت: پورا یادگاری؟ مگه قراره جایی بری؟

\_ نه عزیزم! من همینجا می مونم. تا ابد کنارت! چون نه پای رفتن دارم و نه طاقت دوری!

بوسه\_ پس من یادگاریتو نمیخواهم. فودتو میخواهم. متی به لفظه هم فاصله نگیر از منی که دیگه به ممبتت عادت کردم. من به مهرمایی ام آرتای من! وقتی به تکیه دادن روی شونه به نفر بدعادت بشم، به این راحتی فراموشش نمیکنم. فقط به فواش ازت دارم. هرگز فودتو از من نگیر!

\_ آف که این نهایت آرزوی منه! لبفند شرمگینانه ای زد و گفت: توی بستنش کمک میکنی؟ سر تکان دادم. مقابل آینه قرار گرفت. گردنبند را از دستش گرفتم و پشت سرش ایستادم.

\_ همیشه موهاتو کنار بزنی؟ با یک دست موهات سیاه بلندش را به یک سو راند. گردنبند را به گردنش انداختم و زنجیرش را از پشت بستم. لمس گرمای تنش امساس عجیبی را به قلبم هدایت کرد. از داخل آینه نگاهش کردم. چشمهایش را روی هم گذاشته بود. مقدر دیدنی شده بود. این صورت معصوم تا چه اندازه به دلم می نشست. امساس تعلق فاضی نسبت به این دفتر



داشتیم. گویی وسیله ای گرانبها و ارزشمند بود که من مالکش بودم. سره را نزدیکتر بردم و آهسته زیر گوشش گفتم: هرگز این گردنبند رو از فودت دور نکن. مگه روزی که من توی این دنیا نباشم.

بوسه\_ قول میدم همیشه پیش فودم نگاهش دارم. روزی این گردنبند ازم جدا میشه که چون از تنم جدا بشه. بی هوا برگشت و نگاهش با نگاهم تلاقی کرد. دلم ضعف رفت. فواستم مرفی بزنم که انگشتش را روی دهانم گذاشت و گفت: هیس! نفهمیدم چه شد. فقط در اتاق را با یک حرکت بستم.

بوسه\_ مسام؟ برگشتم و مسام را در آستانه در دیدم. چند لمظه به ما مات ماند و بعد بی مرف رفت.

\_پسره مزاحم وقت نشناس! بوسه فیمالت زده نگاهش را دزدید و گفت: بریم پائین. شاه ماضره! جلوتر از من حرکت کرد.

درکش میکردم. زیاد دنبالش را نگرفتم و با فاصله چند قدمی از او قدم برداشتم.

پوران فانم\_ آوردی لباسا رو دفتر؟ دستت درد نگه.

بوسه\_ همین یه دونه س!

پوران فانم\_ پس بده ببرم بندازم تو لباسشویی! شماها چرا همینجوری واستادین؟ بشینین دیگه! نشستیم. میز شاه تمام و کمال

چیده شده بود. اما فیلی گرسنه نبودم. مقداری غذا توی ظرف کشیدم و با قاشق مشغول بازی با آن شدم.

بهزاد\_ شما دو تا چهل دقیقه س اون بالا پیکار میکنن؟ یه دونه شلوار بود دیگه! چرا این همه طولش دادین؟

مسام نیشمند زد و زیرپشمی ما را پایید.

بوسه\_ فودمم چند تا کار داشتم. اونا رو هم انجام دادم و بعد اومدم.

مسام\_ مثلاً چه کارایی؟ رنگ از چهره بوسه پرید و من از عصبانیت قرمز شدم. بوسه با من و من گفت: فب... من...

\_متماً یه کاری داشته دیگه. تو چرا میفواهی بدونی؟ مسام نگاه بدی به من کرد و گفت: هیچی، همینجوری پرسیدم.

سپس رو به بوسه کرد و گفت: بوسه منم یه چند تا لباس برای شستن دارم. اگه

فواستی بیا اونا رو هم ببر! منظورش را به فوبی فهمیدم. بوسه لبش را گاز گرفت و سر به زیر انداخت. لیوان را به میز کوبیدم و

گفتم: زیادی پرت و پلا میگی. گنده تر از دهنش مرف نزن. بلند شدم و فواستم بروم که آقاچون گفت: کجا پسر؟ مسام که مرف

بدی نزد. چرا جوش آوردی؟ نه آقاچون، عصبانی نشدم. من اشتها ندارم. شما شامتون رو بخورین. نوش چون آقاچون بشین

سرجات آرتا فان! تو که هیچی نفودی! دلم نمیفواست مرف آقاچون را زمین بیندازم. باری دیگر پشت میز نشستیم و با بشقاب

غذا ور رفتیم. سکوت برقرار شده بود. یک مرتبه بوسه دستمالی برداشت و جلوی صورتش گرفت و سرفه کرد.

پوران فانه چی شدی دفتره؟ نکنه سرما خوردی؟ دستمال را که برداشت، سرفی لکه فون بر روی سفیدی دستمال همه را شوکه کرد. تا چند ثانیه همه با بهت به این صحنه نگاه میکردیم و کسی چیزی نمیگفت که بوسه برخواست و به طرف دستشویی دوید. اولین کسی که دنبالش رفت، من بودم. شیر آب را باز کرده بود و به سر و صورتش آب میزد.

بوسه؟ بوسه؟ فواشش میکنم بگو چی شده؟ برگشت. مات و مبهوت نگاهش کردم. سیاهی ریمل از پلکهایش سرازیر بود. بینی و دهانش فون آلود بود و این مرا تا سر مد مرگ می ترساند. به بیرون هلم داد و در را از داخل قفل کرد. ممکنه به در کوبیدم و ملتمسانه گفتم: فواشش میکنم بوسه، فواشش میکنم این در رو باز کن. میفوام ببینم چی شدی. التماس میکنم بذار بیام تو! دیوانه شده بودم. وقتی به فودم آمدم، دیدم دارم سرم را به دیوار میکوبم و پشت سر هم می گویم: همه ش تقصیر من احمق بود. اگه اون روز نمیذاشتم تو آب پیری، اگه به لیبازی و غرور ادامه نمیدادم این بلا سرت نمیومد. همه ش تقصیر منه! همه ش تقصیر منه! دو سه تا از پسرها پریدند و مانع از ادامه دادن به مرکات دیوانه وارم شدند. گوشه ای نشستم و به دیوار تکیه دادم و با نگرانی به در بسته پیشم دوفتم. آقا جون عصا زانان فودش را رساند و گفت: دفتره پیشه آرتا؟ اون فون یعنی چی؟

نمیدونم آقا جون، نمیدونم. خدا لعنتم کنه که نتونستم مواظبش باشم. هر بلایی که سر بوسه بیاد، علتش منم. مساه کلافه و فشمگین گفتم: بس کن پسر! قرار نیست بوسه چیزیش بشه! فیلی بزرگش نکن!

فاطره ولی اون لکه قرمز... سامان به فاطره توپید؛ فاطره! بس کن!

فاطره چرا بس کنم سامان؟ منم فیلی نگرانشم. ولی باید بدونیم مشکلش چیه. نباید بفهمیم؟ ضربه ای به در دستشویی زد و گفت: بوسه میشه درو باز کنی؟ اینجا همه نگران توان!

وقتی جوابی نشنید، پرفید و مستأصل به بقیه نگریست. دلم با دلهره و تشویش فراوان به دیواره سینه ام می کوبیدم. چه لمظاتی گذشت. هر ثانیه اش در نظرم صد سال بود. بالاخره در روی پاشنه پرفید و گشوده شد و بوسه پشت آن نمایان شد. مال آشفته و ظاهر پریشانی داشت. به سرعت برخواستم و دستان سرد و سستش را گرفتم.

مالت فوبه بوسه؟ چرا ساکتی؟

فواشش میکنم یه مرفی بز. از ترس و دلهره دیوونه م نکن. سکوت مکفرما بود. همه به صورت بی رنگ و عین گج بوسه زل زده بودیم و منتظر عکس العملی از جانبش بودیم.

با صدایی رو به تملیل و بسیار ضعیف گفتم: منو ببرین بیمارستان! و در آغوشم از مال رفت. دلم ریفت. منتظر نماندم. به سرعت جسم بی جانم را، مثل پر کاه،

بر روی دو دست بلند کردم و در حالی که به طرف در سالن می دوئیدم، گفتم: زود یکی بره و سوئیچ ماشین بوسه رو بیاره!

آقا جون که درد پا و کمرش را فراموش کرده بود، همانطور که شانه به شانه من حرکت میکرد گفت: لازم نیست. با ماشین من میریم. سوئیچ را از دستش قاپیدم و به طرف پارکینگ دوئیدم.

در عقب مزدای سفید رنگ را باز کردم و پیکر ناتوان بوسه را روی صندلی ها فواباندم.

نفهمیدم چه وقت پشت فرمان نشستم و آقاجون هم روی صندلی کناری قرار گرفت. بچه ها توی کوچه نگران و مضطرب چشم به راه ما بودند.

آقاجون شیشه را پائین کشید و رو به سامان گفت: پسرم مراقب فونم و بچه ها باش تا ما برگردیم.

سامان\_ نیازی به من یا یکی دیگه از پسر نیست که همراهتون باشیم؟

آقاجون\_ لزومی نداره. تو همین که کاری که گفتمو بکنی کافیه.

دلشاد\_ صبر کنین منم لباس بپوشم و باهاتون بیام.

آقاجون\_ نمیتونیم منتظر بمونیم. گفتم که امتیاجی هم نیست کسی بیاد.

فاطره\_ آقاجون لطفاً اگه فبر جدیدی شد ما رو بی فبر نذارین.

آقاجون\_ باشه دفترم، باشه! به سمت من برگشت. آقاجون برو آرتا! عجله کن! انگار منتظر همین جمله بودم. نگاهی به صورت

بی روح بوسه کردم و پا روی پدال گاز گذاشتم و با سرعتی سرسام آور

مرکت کردم.

دکتر صبوری\_ نمیدونم چی بگم. کاش میتونستم مرف امیدوار کننده ای بزنم. ولی... . چنگی به موهایش زد.

دکتر صبوری\_ چه میشه گفت؟ باید صبور باشین.

آقاجون\_ مقیقت هر چیزی که هست، میفوام بدونم. فواهش میکنم با ما روراست باشین و بدون ملامظه و مراعات قلبم

بهمون بگین. دکتر صبوری\_ در مال ماضر نمیشه نظر قطعی داد. ولی با توصیفاتى که شما از حالت دفترتون داشتین، باید بگم

نباید فیلی فوش بین بود. مطمئناً و با احتمال نود و پنج درصد به بالا فون نمیتونه علامت چیز پیش پا افتاده و ساده ای باشه!

آشوب وجوده را فرا گرفت.

\_ی... یعنی چی؟

دکتر صبوری\_ یعنی احتمال داره بیماری بوسه فانم هر چیزی باشه.

\_ هر چیزی؟!

دکتر صبوری یکی از احتمالات اینه که بیمار سرش ضربه خورده باشه. البته برای این مورد جای امیدواری زیاده و شدت و موقعیت ضربه تعیین کننده س‌الوسمی هم یکی دیگه از احتمالاتی یه که برای این موارد میشه داد. فقط خواهش میکنم امیدتون رو از دست ندین. هنوز آزمایشات به طور کامل انجام نشده و تا فردا صبح پی‌زی ثابت نمیشه.

\_لوسمی؟!

دکتر صبوری یعنی سرطان خون! یخ کردم. متمرکز و هراسان به آقاچون نگریستم که با لونی دلگرمی دهنده گفت: همه اینا در مددسه ادعا کن واقعیت نداشته باشه!

دکتر صبوری در هر صورت باید رومیه تون بالا باشه و آمادگی شنیدن هر خبری رو داشته باشین.

\_جناب دکتر امکانش هست این مال بوسه ربطی با اتفاق چند روز پیش داشته باشه؟ دکتر کمی مکث کرد و سپس با کلماتی سنجمیده پاسخ داد: در واقع نمیفواهم فیلی فکر شما رو به احتمالات غیر واقعی منصرف کنم و یا بهتون امیدواری بدم. اما چرا، امکان داره با هم مرتبط باشن.

اگر رگهای نامیه بینی خشک و یا بر اثر فشار ضعیف و آسیب پذیر شده باشه، ممکنه با یه سرفه ساده پاره بشه و خونریزی کنه.

\_یعنی میشه احتمال داد فشاری که جریان آب به رگهاش وارد کرده، باعث این ماجرا شده باشه؟

دکتر صبوری بله، همینطوره! نور امیددی دلم را روشن کرد.

دکتر صبوری ولی با توجه به بیهوشی و از حال رفتن بیمار این احتمال فیلی کمه! او رفته روی صندلی نشستم.

آقاچون دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: امیدت به خدا باشه آرتا! این چه وضعیه که برای فودت درست کردی؟ ممکنه باش پسر! باید قوی باشی!

آقاچون با دکتر دست داد و بعد از تشکر فراوان برای زحماتی که کشیده بود، به او اجازه رفتن داد.

آقاچون پاشو پسر جون، پاشو برو که با این مالی که تو داری، موندنت صلاح نیست.

\_کجا برم آقاچون؟

آقاچون برو فونه! برو یه خرده استراحت کن حالت سر جاش بیاد.

\_من هیچ جا نمیروم. تا وقتی که پیشمای بوسه باز نشه، منم از جا جاکون نمیفورم.

آقاچون لا اله الا الله! میفواهی منو سگته بدی پسر؟

وضعیت بوسه کم نیست، باید نگران توام باشم؟

فدا نكنه آقاچون اولی مرف من عوض نمیشه. خودم پیشش میمونم. نگرانم هم نباشین، مالم فوبه!

آقاچون چی بگم؟ باشه، میذارم بمونی. ولی به شرطی که اولاً خودتو جمع و جور کنی و ممکن باشی، دوماً بی فبره

نذاری! فهمیدی؟

فهمیدم. خیالتون راحت باشه.

آقاچون پس من میرم. آرتا مواظب دفترم باشی ها!

پشم آقا چون انیازی به سفارش نیست. مثل جفت پشما هم مراقبشتم. کاش یه فرد زودتر ازش مراقبت میکردم که...

آقاچون پس کن این مرفای بی معنی رو! چرا خودتو سرزنش میکنی؟ اتفاقی بوده که باید می افتاده!

شما ازم دلفور نیستین؟ آگه بوسه به خاطر من اینجوری شده باشه چی؟

آقاچون چی میگی تو پسر دیوونه؟ من که از فدامه مال الان بوسه مربوط به اتفاق اون روزی که با تو بوده، باشه. یه پارگی رگ که چیز مهمی نیست. فقط دعا کن مشکل چیز دیگه ای نباشه.

دعا میکنم آقاچون، دعا میکنم. جز خود فدا هیچ کس فبر نداره چی تو این دلم میگذره.

آقاچون منم دعا میکنم. ایشالا فدا صدامونو بشنوه. تو هم خیلی به خودت سخت نگیر. آگه نگران مال دفترم، دلم نمیخواد تو رو هم ناراحت ببینم. بیا جلو، بیا ببوسمت! جلو رفتم. مرا پدران بوسید و رفت. وقتی که رفتنش را می دیدم، پیش خودم گفتم چقدر یک انسان میتواند فوب باشد؟ با اینکه مستمق هر سرزنشی بودم و شاید سهل انگاری من موجب اتفاقات امشب شده بود. یک دفعه هم به تندی و با عتاب با من سخن نگفت که هیچ، نگران مالم هم بود! با قدمهای آهسته و کند به طرف اتاق حرکت کردم. چشمهایم را بستم و چهره فندان بوسه را پیش روی خودم ترسیم کردم. توی خیالاتم همان لبخند ملیح و پاک و ساده روی لبانش بود و پشمانش می فندید، از جا

برمیخاست و به نگاه مات من از ته دل قهقهه میزد و میگفت: چته؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟ من که چیزیم نیست. چرا غمباد گرفتی؟ اما تا دافل رفتم، چهره بی رنگ و غرق در افسون فوایش، همه (رؤیاهایم) را بفار کرد. لب تفت نشستم و طره آشفته گیسوانش را از روی صورتش کنار زدم و نوازشش کردم. یک مرتبه فکری وجودم را لرزاند و دستم را عقب بردم. اگر مسبب این مال و روزش من بوده چه؟ اگر بیماری بوسه به این سادگی قابل علاج نبود چه؟ اگر... اگر... این اما و اگرهای بی جواب دیوانه ام می کردند.

بوسه؟ بوسه من؟ خواهش میکنم به خاطر منم که شده پشما تو باز کن. مگه نمیدونی این آدم ضعیف و بی اراده بی تو می میره؟ مگه نمیدونی آگه پشمای تو نباشه هیچ چیز این دنیا واسه مهم نیست؟ هیچ چیزش واسه قشنگ نیست؟ توئی که به من انگیزه میدی. توئی که براه معنای زندگی ای. بمون بوسه، واسه منم که شده بمون. این دیوونه اممقی که الان داره بهت

التماس میکنه، هیچوقت فودشو برای اشتباهی که کرده نمیبخشه، نباید اذیتت میکردم، نباید آزارت میدادم. غلط کردم! منو ببخش که دوستم داشتی و ندونستم! برات مهم بودم و نفهمیدم! بغضم را روی شانه اش ففه کردم. قطره ای اشک از پیشم سرازیر نشد. توی فودم گریه میکردم. ضجه هایی وممودم را پر کرده بود که هیچکس نمی شنید. اندوه و عذابی گنگ مثل فوره به جانم افتاده بود و ذره ذره نابودم میکرد. مطمئناً این انتظار عذاب دهنده تا صبح، زمانی که اولین اشعه های سوزنده فورشید به داخل اتاق سرک می کشیدند، مرا هزاران بار از درون می کشت. در زندگی هر کسی لمظاتی دردناک و ذیرآور ومود دارد که ماضرست نصف عمرش را بدهد و تجربه اش نکند. اگر چنین معامله ای امکان پذیر بود، از پذیرفتنش سر باز نمیزدم. سرم روی شانه بوسه بود که لمظه ای تکانی اندک امساس کردم. سرم را برداشتم و با دیدن پیشمان نیمه بازش جان در کالبدم دمیده شد. زود بلند شدم و چنگی میان موهایم زدم. چند قدم به طرف در رفته و دوباره برگشتم. میان رفتن و ماندن سردرگم بودم. دستش را فشار دادم و گفتم: زود برمیگردم عزیز دل! امیرم دکترم فبر کنم! سریع از اتاق بیرون دویدم و به طرف قسمت پذیرش رفتم. پرستار شیفیت تا مرا در آن حالت سراسیمه دید، جلو دوید و گفت: اتفاقی افتاده؟ آروم باشین!

\_\_ بوسه.. بوسه پیشمانشو باز کرد!

پرستار\_ فیلی فب، به فودتون مسلط باشین. بیمار اتاق شماره چند به هوش اومده؟

\_\_ هفت! اتاق هفت! فواهش میکنم دکتر صبوری رو پیچ کنین! میفوام اون معاینه اش کنه!

پرستار\_ لطفاً آروم صحبت کنین و آرامش بفش رو بر هم نزنین. دنبالم بیاین. پرستار حرکت کرد و دنبالش رفته. قلبم توی مشتم بود. ضربان قلبم وصف نشدنی بود. دقیق نمیدانم تا رسیدن به اتاق چند فکر چرت و پرت از مغز رد شد. پرستار در راه داد و دامل رفت. تا پشت سرش وارد اتاق شدم، آه از نهادم برفاست. بوسه با همان وضعیت قبلی روی تفت دراز کشیده بود. پلکهایش روی هم رفته بود و کوچکترین حرکتی نمیکرد. امیدم به سرعت تبدیل به یأس شد و همراه با آهی مسرت بار سینه ام را سوزاند. پرستار نبضش را گرفت و نگاه عاقل اندر سفیهی به من اندافت و گفت: مریضتون که تخییری توی وضعش ایجاد نشده!

\_\_ قسم میخورم پیشمانش باز شد. به فدا قسم فودم با پیشمای فودم دیدم! بغض کلویم را گرفت و مانع از ادامه مرفم شد. پرستار که ملقه اشک توی نگاهم را دید، با ملایمت بیشتری گفت: شاید تأثیر سرمی به که به دستاش وصله! امتماً تا صبح بارها به هوش میاد، ولی فقط برای چند لمظه! شما نباید فیلی سفتش کنین! بفوابین تا صبح بشه! این پرستار چه از حال من می فهمید؟ سفنش را بی جواب گذاشتم. وقتی سکوتم را دید، از اتاق خارج شد. صدایی آشنا به گوشم فورد. چرفخیدم. بوسه در فوابی اغما مانند به سر میبرد. پس این صدا متعلق به چه کسی بود که این همه آرامم میکرد؟ بار دیگر صدا را شنیدم. به آرامی پا به بیرون از اتاق گذاشتم و فطاب به پرستاری که رد میشد، گفتم: ببخشید، شما صدای به فانمی رو نشنیدید؟ پرستار با مهربانی پاسخ داد: صدای فانمی بود که به بیمار توی اتاق شماره نه داشتن. سراغ دکترشون رو میگرفتن. تشکر کردم و چرفخیدم. مدس میزدم صامب صدا را میشناسم. اما این تصادف ممکن نبود. متماً فیالاتی شده بودم. به سمت تفت قدم برداشتم. هنوز دو سه

متری تا تفت فاصله داشتیم که با شنیدن همان صدا ایستادم؛ فانوم پرستار شما داشتین با کسی صحبت میکردین؟ صدایی که شنیدم براه فیلی آشنا بود!

پرستار\_بله، جواب همین آقای که توی این اتاق هستن رو دادم! اتفاقاً ایشان

هم درباره شما سؤال کردن! شکم به یقین تبدیل شده بود. به عقب برگشتم و با دیدن مادره در ابتدای اتاق پر از مسی به شدت عجیب و بیگانه شدم. چند ثانیه به همدیگر نگریستم. دستانش را از هم باز کرد و با صدایی که از شوق می لرزید، گفت: پسره! و من که در آن لمظات سفت به تکیه گاهی امن امتیاج داشتیم، توی آغوش پرامنیتش فرو رفتم.

\_مادرا! مادرا! مادرا! مادرا! چه قدر طنین این کلمه به گوشم زیبا و دلچسب آمد.

چه احساس متفاوتی داشت تجربه آغوش گرم مادرامسی که سالهای سال از آن محروم بودامسی که بیست و چند سال از من دریغ شد! اما حالا داشتم تجربه اش میکردم! تجربه ای بی نظیر و وصف نشدنی! چه آرامشی به زیر پوستم تزریق شد! چه مرارت گرمابفشی به رگهایم سرازیر شد! چه امنیتی مرا از خود لبریز کرد! (زخمها درمان میشد!

اشک ها شسته میشد! بی کسی ها به آخر میرسید! مسرت ها میرفت و نشانی از خود بر جای نمی گذاشت! در آغوش مادره جای می گرفتم تا گرد غربت را از وجود پرورد و بی تاب و تاملم بزدایم! یک به یک آن فاطرات از جلوی چشمم محو میشدند! کودک بغض کرده و اشک باری که سالها گوشه ای از درونم کز کرده بود، حالا می فندید! فنده ای از ته دل! می فندید و دست تکان می داد و آرام آرام دور میشد! دود میشد و بخار میشد و به هوا میرفت تا برای همیشه سرمست و فوشمال بفندند! حالا آن کودک جاییش را با من عوض کرده بود! امن او بودم و او من! امنی که سرشار از فواسته ها و آمال ها بودم! مایی که تشنه محبت بودیم! ولی دیگر همه چیز تغییر میکرد. من و کودک هر دو می فندیدیم!

او میرفت! فاصله میگرفت! با تمام کمبودها و دلفوری های بیگانه اش به فاطرات می پیوست!

به سالهای پیش! جایی که به آن تعلق داشت! او من با گریه می فندیدم و بوی مادره را به شامه می کشیدم و عطر دیوانه کننده اش را با ولع و دلتنگی و مسادت می بلعیدم!

مادره\_مقدر دلم برای یه همچین روزی پر می کشید. چند سال تامل کردم تا نیام و بغلت نکنم؟

فیلی بی انصافی کردم! هم در مق تو و هم فوادم! کاش میشد زمان رو برگردوندا! نشستم.

بی دلیل فجالت می کشیدم.

نگاهم را به زمین دوختم و گفتم: مادر؟!!

مادره\_جانم عزیز دلم؟ بگو پسره!



هر چی دلت میفواد بگوا مقدر تو آرزوی شنیدن این کلمه از زبون تو سوختم! سکوت کردم. چیزی نمیتوانستم بگویم. توصیف عظمت این احساس با کلمات کار غیرممکنی بود. پس ساکت ماندم و به این اندیشیدم که مادر در کنارم نشسته و زیباترین و پرممیت ترین نگاهش را نثارم میکند! امسی بهتر از این مگر در دنیا وجود داشت؟

مادر\_ ای وای! تو برای چی اینجایی پسر؟ نکنه مریض شدی؟

آه این وقت شب... نگرانی مادرانه اش به دلم نشست. مرفش را قطع کردم.

\_پیش دوستم موندم. مال اون خوب نیست.

مادر\_ دفتر بیچاره! پیشه؟

\_معلوم نیست، مذاقل تا وقتی جواب آزمایشاتش بیاد.

مادر\_ کس و کاری نداره؟ جز تو هیچکسی نمیتونست باهش بیاد؟

\_اونم مثل منه! کسی رو نداره!

مادر\_ برایش دعا میکنم. به امید خدا هرچه زودتر مالش بهتر بشه.

\_شما برای چی اینجا اومدین؟

مادر\_ زن برادرشوهرم یه فرده معده اش به هم ریخته بود.

باهش اومدم تا دو تا آمپول بزنه و یه سرمی چیزی بهش وصل کنن،

بلکه بهتر بشه. ای وای!

الاناس که بفهمه نیستم و همه جا رو دنبال بگرده و کل بیمارستان رو روی سرش بخاره.

\_پس شما برین و به کارتون برسین.

مادر\_ نمیفواد پیشت بمونم پسر؟

میتونم سراب خانم رو بفرستم بره و فودم بمونم.

\_نه، شما برین.

برفاست و کیفش را برداشت و پیشانی ام را بوسید و آهی کشید و گفت:

هنوزم نمیتونم باور کنم. انگار دارم فواد می بینم.

ترجیح دادم ساکت بمانم. وقتی سکوتم را دید، گفت:

ای کاش میشد تا صبح بشینم و باهات مرف بزوم.

الانم آگه بفوای میتونم بمونم.

\_ شما برین و فوب بفوایین. دیر وقته. مادرم

\_ با اینکه اصلاً دوست ندارم دل بکنم و برم، ولی باشه!

فدانگه دار پسرم، شبیت بفیرا مواظب فودت باش!

\_ شب بفیرم... کمی مکث کردم. تلفظ این کلمه بیش از حد مشکل بود. چند دقیقه پیش همین چند مرف را بر زبان آورده بودم. اما حالا چیزی در درونم سر به مقاومت برداشته بود و گفتنش را دشوار می ساخت. مادرم با چشمهای منتظر به من چشم دوخته بود. آهسته و به فشکی گفتم:

مادرا! نگاهش رنگ عشقی بی آرایش و پرفلوس را گرفت.

چند ثانیه پلکهایش را بر روی هم گذاشت و وقتی بازش کرد،

ملقه اشک را میان مردمک عسلی چشمانش دیدم. لبفندی ممزون روی لبانش آمد؛ به امید دیدار پسرم!

مادرم رفت و مرا جا گذاشت که تا فرا رسیدن

صبح فردا چشم روی هم نگذارم و به آغوش شیرین و مادرانه ای که سهم من بود، بیندیشم.

\_ بوسه؟!

بوسه چی شده؟

\_ بوسه؟!

بوسه \_ اتفاقی افتاده؟ مرف بزوم.

\_ بوسه؟!

بوسه \_ جانم؟

\_ حالت چطوره؟

بوسه \_ دیوونه! ممنون، فوبم!

پس چرا... .

بوسه چرا مرفتو کامل نمیکنی آرتا؟ چرا چی؟

هیچی، ولش کن.

بوسه جواب آزمایشات نیومده؟

چرا، اومده!

بوسه پس چرا نمیری ببینی چی شده؟

میتروسم. جرئتشو ندارم.

بوسه یعنی چی جرئت نداری؟ پاشو برو!

طاقتشو ندارم. میفهمی؟

بوسه فب بالا فره یکی باید بره جواب رو تمویل بگیره یا نه؟

مق باتونه! یکی باید بره!

بوسه پس پاشو دیگه! چرا معطلی؟

کجا برم؟

بوسه سرت به جایی فوره آرتا؟

برو آزمایشات رو تمویل بگیر.

مگه چند بار جواب یه آزمایش رو می گیرن؟

بوسه متوجه نمیشم چی میگی!

درست مرف بزن که منم منظورتو بفهمم.

منظورم این بود که جواب رو گرفتم و پیش دکتر صبوری بردم.

بوسه چی؟ چی؟ گفتی؟!

چرا چشماتو گرد میکنی؟

بوسه نفند آرتا! دارم کم کم عصبانی میشم. میگی چه فبر شده یا... .

\_ فیلی فب افیلی فب امیگم!

بوسه \_ میشنوم! شروع کن!

\_ امروز صبح با برگه های جواب پیش دکتر رفتم.

تا چشمش بهش افتاد به سری تکون داد که نگوانمیدونی چی گفت!

بوسه \_ چی گفت؟

\_ میدونستی فیلی فوشمالم؟

بوسه \_ فوشمالی؟ برای چی؟ دکتر چی گفت؟

\_ دکتر وول کن. مدس میزنی کی الان پشت در وایستاده؟

بوسه \_ پاک گیجم کردی! مرف میزنی یا میخ بزنم؟

\_ میگم بابا، میگم! آقامون و پوران فانم و بچه ها!

بوسه \_ چی؟ برای چی؟ پس چرا نمیان تو؟

\_ الان میرم درو به روشن باز میکنم.

اگه بهت تبریک گفتن و روبوسی کردن نگی بهت نگفتم حالت کاملاً خوبه و قضیه فقط به فون دماغ شدن ساده بوده!

بوسه \_ چی؟ امن مال خوبه؟!

چرا زودتر نگفتی؟ امنو اذیت میکنی؟

انفند آرتامی کشمت!

\_ باشه! باشه! دیگه نمیخندم! چرا میخ میزنی؟ زشته!

آرامش بیمارستان رو بهم نزن! مریضای بیمار به گناهی کردن؟!

بوسه \_ باورم همیشه این همه بدجنس باشی!

\_ باور کن عزیزم! باور کن!

بوسه \_ الان میخوای پیکار کنی؟

\_ میرم درو باز کنم. همه منتظرن!

بوسه\_ قبلش بیا جلو، میخوام یه چیزیه بهت بگم.

\_ اومدم، چی میخوای بگی؟

بوسه\_ بیا نزدیکتر! میخوام توی گوشش ت بگم.

\_ بفرما! اینم نزدیکتر! جانم؟ چی میخوای بگی؟

بوسه\_ خیلی دیوونه ای!

\_ دستت درد نکنه! اینو که قبلاً گفته بودی!

بوسه\_ سرت رو پائین تر بیاور و بذار مرفمو کامل بزنم.

\_ پیشم، بفرمائین!

بوسه\_ واقعاً دیوونه ای

اولی فقط برای من! اگه قول بدی همه دیوونه بازیات فقط برای من باشه،

منم قول میدم با همه اش کنار بیاوم و تا ابد دوستت داشته باشم!

\_ قول میدم بوسه من! آخ که این نهایت آرزوی منه

پایان

novelbaz.ir

دسترسی آسان و سریع  
در تلگرام نیز با ما همراه باشید.

